

[illegible]

بسی گوهر از [illegible] گنج باز ‏ ‏ ‏ ‏ همه برده هم شاه [illegible] فراز

[illegible] ازوش ای ساده باستان ‏ ‏ ‏ ‏ که در [illegible] گفته راستان

[illegible] نیاکان آن [illegible] ‏ ‏ ‏ ‏ که مهرش [illegible]

برآر از سخن گوهر شاهوار ‏ ‏ ‏ ‏ کش [illegible] بگوش [illegible] گوشوار

[illegible]

کنون بشنو از [illegible] ‏ ‏ ‏ ‏ که چون بود دوران گردان سپهر

بود گرچه زین نامه راستان ‏ ‏ ‏ ‏ ازوی [illegible] داستان

ولی چون نهادم سخن را دراز ‏ ‏ ‏ ‏ که دارم [illegible]

[illegible] جهان پایه دارد بلند ‏ ‏ ‏ ‏ که [illegible]

همین بس که هست آن خداوند داد ‏ ‏ ‏ ‏ خجسته ابوالقاسم پاک زاد

[illegible] ‏ ‏ ‏ ‏ [illegible]

بپا کرد این نامه نامور ‏ ‏ ‏ ‏ [illegible]

که چو بیند کاکان را بهر روز کار ‏ ‏ ‏ ‏ شود [illegible] روزگار

چو گشت آن خداوند گردن فراز ‏ ‏ ‏ ‏ [illegible]

[illegible] راه دین ‏ ‏ ‏ ‏ [illegible] آن خواجه [illegible]



که از نعرهٔ پیلان دریا خروش | درآرند ماهی چو دریا بجوش
بآهنگ ویرانی آن شهرها | کش دیده زنجیر پیلان زپای
هما گاه از جنبش آن گروه | بجنبید ماهی بتوفید کوه
ابر کوه هر پیل گردان زنگ | بگردون همه گرزه گاو رنگ
چو پیلان بدان خانه دیدند باز | نهادند بر خاک روی نیاز
سه زنگی آن اسود جنگجوی | چو شنوده از جنبش رای درد
ابر مهد با پیلبانان مست | کش آن آسمان از کجک کرد پست
بر پیلان جنگی کجک برزنند | کجکشان به چنگ زبر برزنند
کجکهای پولاد چشم داد پشت | کجک آن گوانرا ابر مهد گشت
ز خشم کجکهای زنگی گوان | نگشتند پیلان یکی مو روان
ولیکن بیاز آمدن تند باد | زباد بر آن شان سراسر نهاد
جوان بد که زنگی چیره دست | چنین دید آهنگ پیلان مست
نوندی بگردون ابر سیاه | بدو ابر هم راند آن کینه خواه
برآراست جوی راز پیلان اند | شه آگاه آن زنگی از جان و جنگ



یکی نامه زکلک حنظله بنام — که بستند آسمان را بکام

بپرداختن بر خویش خواند و گفت — کز آن پیش کرده با دل و جفت

از آن بار که جنگ کش بنگ را — ز من گوی اسپهبد زنگ را

چنین گفت سر اسی چند او ننگ — جگر خسته و گفت جان کرد چنگ

به پیچان دل از کار پیکار آن — و بستاده که ران باب لار آن

که گوید شش از مرد و از خواسته : — که از لشکر و گنج کاسته

[illegible] بازده تا بپیچیم رای — ز خونریز [illegible] سرای

بیا تا بدو زان پیلان مست — در هر کار با رای [illegible]

[illegible] بشر آن زنگار [illegible] — نشست [illegible] سپاه

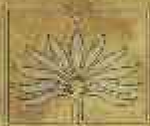
بلشکر که آمد آمد ز راه — بگیرد [illegible] سپاه

همه رزم [illegible] لشکرش را [illegible] — [illegible] گفت [illegible]

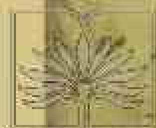
از اندیشه آگه شد جگر چاک کرد — گزارش [illegible] دیوانه یک کرد

چو اسعد شنید از حنظله سخن — بدو گفت کای پهلو پیلتن

تو امروز رزم [illegible] بزرگی — بجان [illegible] آگاه [illegible] آوری



گزارنده پیلاز رزم و درشت پرستان گیتی بمنزل بهشت
ترا باید بدین راه رفتن نوند ده هم بهره گیری و هم زورمند
چو بشنیدش آنگونه آن راست راز بنالید و پاسخ چنین داد باز
که ای دیو شوم تهی آن زاد مرد زبس تو بمهر و راز زهر نورد
اگر سر نپیچد سپهر از فلکم وگرنه بتیغش سر افکنم
مرا در ابر آنم بگیرد یال و شاخ تمامم بدان جا بر ایوان و کاخ
بگفت این و بر باره برزی چو دود سبک شد از و آسمان کبود
دو بازو بسان کمان گشته خون روان آتش آب تن انگشت گون
بدیدار بیچاره گفتا که زار بجنبش چو جوشنده دریای قار
چنین تا در آمد بدان تنگ راه ز بیابان در آن جایگه اندر فرود
بزرگ آفرینش نیاید مرد دید کنش از بیم دل بر برشش [illegible]
کنش سایه بر سر ز پاسخ بهشته بر [illegible]
زبانش زگفتار خاموش ماند تن و جانش پای تا به ز هوش
دم گرم او دید چون شیشه سرد به پرسید از و کار ناگاه گرد



برین آمد اقرار بنهفت کام چیست | ازآن گفت و فرستاده پیغام چیست

آمدن فرستاده رسول اثرط به نزد ضحاک و طلب ... و ... فرستادن ضحاک ...

فرستاده چون گوش شه نرم دید | دگر ره دم سرد خود گرم دید

بدو گفت کای شاه گردن فراز | زمین راست بر آسمان از تو ناز

چو گشت اثرط آگه از مایه آب | نبند اسپ ... دیدار یافت

روان از تو با پوزشش آورد جفت | بدین خانه پیش تو آورد گفت

که از لشکر ما بهی شیر مرد | بکوه اندر آمد ازین داور نبرد

بدین کار خونبها فرست | ورا گرد روم از ... فرست

که ما سوی مرز خود آریم روی | از شه تو در مرز خود کامجوی

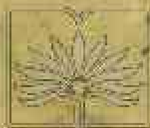
باو شد چنین گفته با پاسخ گوار | که دیدم درنگش ای زنگیار نابکار

مرادون که زین چنین دین تراژ | که جو هم برد گنه ...

... نه ... زمان بر ... | نه سنگیش ... چو گشت خاک

و دیگر بویرانه این سرای | بپوی گر خداوند پیش و پای

خداوند این خانه ای گنجه ساز | ز ... و کین تو بی نیاز



مرا باشد ای خداوند چه کار / که آنرا تو باشی پروردگار

گر از زنده پیلان دریا خروش / در و دشت آید چو دریا بجوش

به یزدان که پروا ندارم بدل / از آن بیشه و دل ز تابش گسل

حفاظه نگهدار یزدان ورخش / بر آشفت از گفت آن تاجبخش

به آهنگ خویش برآهیخت تیغ / بغرید بر سان تندر ز میغ

که آن شیر دل جنگ بازید چیت / بجنبید گرفتش گریبان بخت

برآورد و زد بر جبینش ز کین / کشش از پی بجنبش درآمد زمین

نشست از بر باد چو شیری نکور / غمش بر آشفت چون دریا پیل مور

بر و کتف کاری زدش مرد زشت / بجا تا نباشد گوهر بر شتی سرشت

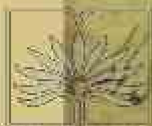
فرشته نبودی گران زنگار / نمودی بچنگال خم زینهار

بخنجر برست کردی چنگ چنگ / بکاری نخست با خون بر کنار

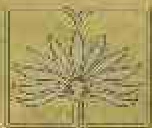
برآورد بیرونش بناید سخت / از آن شیر دل شاه و پرویز بخت

حفاظه منم گفت کردی بجنگ / که گیرند افزون ز پیلم نهنگ

بچنگالت ای شهریار بزرگ / چه دد چه دد نشستم بچنگ



ترا فرّ یزدان پاکست و بس | نیاید به نزدیک جنگ تو کس
ببخشش گر گرانی ز مهر | نه پیچم ز مهر تو جان و چهر
به نیرنگ ازان جنبد آید [illegible] | تن و جان رهاند ازادم ازرده
از آن پس بسوی اسپ آورد روی | دو پوینده پس پیش چو پیش پوی
نه پیدا کش از نشیب و فراز | نه جای خسته ایمن ازان ره دراز
بدو گفت کای زنگی نواجاه | جوان بخت و نام آور و کینه خواه
سخن را بدین مایه ور راه نیست | تو گویی ازین لشکر آگاه نیست
اگر ده اگر صد اگر صد هزار | نیاید بیک مرد مان در شمار
همان شهر پرداخته از سپاه | پراکنده زان مردم کینه خواه
بجز آن نژاده بزرگان دران | ندیدم یکی تن گران تا گران
ولیکن شهر دز پایداری چو کوه | ز رنگش وزان آتش [illegible] گروه
به جنگ و دل و تیغ و بازوی یل | گوازه زن و پهلو زابلی
تو دانی که هم از دهانش بجنگ | درم جرم پیلان جنگی بجنگ
چو مردم بچنگال او بی توان | ازان آفرینش بنام توان



که تا تخت باید بدان مرز و بوم — بود اختر فرخ آورد شوم

آمدن لشکر زنگبار بجنگ [illegible] بهو و آمدن ایرانیان [illegible]

فرستاده چون پاسخ آورد باز — سپهدار آورد پی جنگ ساز

نشستند گردان زنگی بزین — بجنبش درآمد دریا زمین

تو گفتی زمین اژدهای سیاه — برآورد بر جای جوشن گیاه

هوا گشت ابری سیه آتشبار — بهر ژاله اندرش دریای قار

که رنگ از زبر سم باره بسنگ — شگفت آور این خم سنگ رنگ

که ناگاه دیدند زنگی سیاه — هوا پر ز پرندگان سیاه

جهان گشت تاریک چون پر زاغ — فرو مرد آن گیتی آرا چراغ

سراسر همه جنگ ویلان زنگ — بسی رنگ از پی جنگ در چنگ چنگ

ازان مرغکان زنگیان سر بسر — تو گفتی همی برکفیدی جگر

بپوشش که تاریک [illegible] — پر از هوش گردان ناشکفته ز هسم

چو آورد بر اسپ ده دیلمان سپاه — چنین گفت کاین لشکر تیره گاه

ز پیلان جنگی گسسته بند — شما را چه باکست زین مرغ خرد



بس آنگاه آن زنگیان کج نهاد / بمرغان خدنگ سبک برگشاد

که ناگه برآمد ز مرغان فغان / چنین آمد آوازی از آسمان

که این مرغکان چیست در داوری / بپوشید همی از قضا مان بری

سیه که ز مرغان برون زد درنگ / فکندند از چنگ و چنگال چنگ

نخستین بجفت خماطه رسید / درخشی بمرغ زد ابر خنگ بید

روانش نیوزنده آتش گرفت / تنش چون یکی خار خشکیده ماند

زبردان شگفتی چنین چون بدید / برافکند و کشتند از جنب و افت

بر از نازک هر تنی تیشه ... / آهنگ جان بر تگاو جان شکن

چنین تا یکی تن ز نازی نیافت / روان نشان نیوزنده آتش گرفت

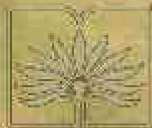
هم آنگه چو یاران همان ره سپرد / روان سوی شکند آن کام برد

چو شد ابرهه آگه از رازشان / بدانست انجام و آغازشان

هراسان از آن مرز برتافت چهر / که گشتش بر آن تیغ بار سپهر

فتادش ز گشتن [illegible] / [illegible]

بپیشش ز پای پریده از آن فتاد / چنین شد به بغداد آن [illegible]



چو پیوست با خویش و پیوند خویش   ز گیرشته نگذاشت یک کم و بیش

پس آنگه سبکتر سر افرازش بپای   روانش ز بس گشت چون چرخ گرای

بیا حیدر بوته کو بدکنش   پراکنده شو و بدیش از منش

چو با ابر برخواست از اندر بجنگ   برادرش با کعف کاری بسته جنگ

بیا تیغ بر بند کین را میان   که داری دل و چنگ شیر ژیان

بپاسخ سرفروش که ای نامدار   مرا با برادر جدایی چه کار

بکین راند باد دوان و دواه نجابند   گریزان چه بار آمد آن از رزمند

ختا که نکه زین هوا کرد باز   بیا دید زان مرغکان بر فراز

بیر اسب آن برادرش را کعف یکی   که بودند مرغان بسر افسر چنین

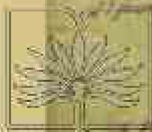
که آن مرغ شنگیش بر بسته فکند   که بر خار پرخش آتش در فکند

وز آن کارها شد به جهد نیاز   به یاکی داوار داوا بر آز

بدو داد آن نور زمیرش جنگ   همیش ز جنگ سپاه آن ز رنگ

چو آنگه شد آن شاه بر راه رسکی   برافراشت پیروز کرد آن بس

سراسر بروی ان شهر جستند ازجا   به هر سو بدان گشت



زمین ایدر پر چنگ قطران وقار | ز نشهای آن لشکر نابکار
فتاده تن از خشم یزدان شان | بخاک و بآتش روان خویشان
همه گنج و خرگه همه برگ و ساز | ببنگاه زنگیان مانده باز
بکیش پاکان بدل داشتش | بر [illegible] آتش افراشتش
پس آنگونه از شهپناه که زاد | ز هر نامه [illegible] بیاد
به زیب این نامه را [illegible] | سر نظم آراسته [illegible]
کنونش [illegible] فسانه زار زار | [illegible] درین مهر نامه باز

گزارش [illegible]
[illegible]

گزارنده راز با کاف و نون | چنین راند این پهلوی آزمون
که هر روز کاری یکی از عجم | [illegible]
چو بر اسپ [illegible] | ابا تیغ شمشیر [illegible]
ز بهر سپاهی خدا را گزید | [illegible]
شنیدم ز دهقان که چو جم گذشت | چو زان خانه جمشید [illegible]
یکی جشن [illegible] سرای | شدند از [illegible] سرای

چو زین پایه گردون بر او خشنده | خود آمد بگیتی نشان سپه تا حشم

چو با آن سپه پای گیتی نشان بود | چهارده کمان در گیتی نشان بود

همان پنج پنج و ده دوازده روز | بر بزم گشته شد از چشم در

پس آن چاه را با دل خود نگ | دو دو جا شد از گل و سنگ و خاک

جنان یکی آن آب روشن روان | چو هر چشمه زنده کاند جهان

فضی آن خداوند گردون گرای | که هر شیشه را به جا بود جای

بگیتی حشمه اعظم کاو ودم | شد از او هم اسکندر و پنجم

به جمع آن خداوند فروشکوه | به پرده حب شد آن سرای آن گروه

چو او شد روان آن اسکندر با جان | بسی جست از چاه زمزم نشان

ولایت زمان آب یابند کار | چو اسکندر از چشمه زنده کار

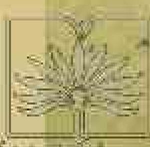
چنین او بود بسته آن آب پاک | ز زمان آب در چه این آب و خاک

خواب دیدن جناب عبدالمطلب و مامور شدن در حفر اساس چاه زمزم

چو داوند و دین و دارای داد | ابو الحارث آن شیبه پاک زاد

پس از نه چو در باشم سر گرای | خداوند آن خانه گشت از خدای

به پیش سرای خداوند در | یکی چاه بالش نهاده



نشستش بدان چار بالش بجای | نه کس را بد این سکالش بپای

سروشش بخواب اندر آمد ز راه | بنام و دگر راه همونش بگاه

بچارم شبش گفت کای جان پاک | پی آب زمزم فرو کاو خاک

کز آوازه آن آب آبچهر | زمینت شود آسمان سپهر

چو خضرت ازان چشمه زنده کنا | شود نام اعجاز پاینده ا

بدان جا که جنگاه موران پدید | یکی زاغ حبشی بر پر سپید

چو آن زاغ موران رباید از آن | گره مرز کاوت گشاید از آن

چو شد شیبه زان خواب بیدار باز | ستایش گر آمد بدانای راز

گزارد بهر خواب ازان خواب یاب | نشان داد جنگاه آن آب یاب

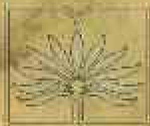
گروه قریش آن همه او نه دین | بر خویشش خواند و خواند آفرین

که هان ای بزرگان بهرای و هوش | مرا در همون شد بزمزم سروش

چو زان چشمه ما بهره یابیم از آب | بریم آب از چشمه آفتاب

قریشیش رخ از رای بر گاشتند | مر آن خواب نا راست انگاشتند

چو نومید شد شیبه زان نیکنام | ابا پور خود حارث نیک نام



بدان خاک فرخنده کاوش گرفت   خونی از چه پاکش بزادش گرفت

همی شسته آن خاک را کرد چاک   همی سنگ برید و ببرید خاک

بجز پاک پور همایون وی   یکی تن بیاریش بنهاد پی

بروش بیش آن کار دشوار گشت   ز اندوه دل روشنش تار گشت

بنالید در پیش آن خانه زار   بزاری چنین گفت کای کردگار

مرا این بنده را گر بد و پاک   عیب احمر ازی خداوند پور

روان تو بد تن که بود درم   ز خودش براه تو دل بگسلم

به بر جی سر شمشیر خود نازم زن   بریزیش خون در بر انجمن

بگفت این و زی کندن چاه شد   بدان آن ره دور کوتاه شد

نمودش بروی ده آهو بی زند   دل پاکش آن آلونه بود

پس آن چرخ شمشیر گشت آشکار   پس از آن یکی آب شیرین گوار

ازان در فزیش آمد انجمن   ازان پاک ته همه چون تن

ز خود را نشان آن خداوند داد   کسان زین نه بهر از خداوند داد

ستایش بداد از جان مرا   که این ویژه مرد دو جان مرا



بدان غار پس داوری داشتند | بپایان گذشتند و بگذاشتند
بلی هر که بر خویش بگزید رنج | مر او راست گر بهره یابد ز گنج

گزارش فرزندان خداوند ده فرزند عالی عبد المطلب جد پیغمبر علیه السلام

ز گفتار راوی داستان طراز | چنین خواندم این راز فرخنده باز
کز آن پس خداوند جان آفرین | بده پاک فرزند با داد و دین
گران کرد هر شیبه را پشت و پی | ز آورد از خویش اسپید دی
یکی بسته دخت فاطمه نام او | دل شیبه در جستن کام او
بزاد او یکی سرو آراسته | ز بستان فرخ دمیده خواسته
مه اختری آسمان پایه | همین اختر پاک گران سایه
سپیدش چو سیم و سمن ساق و روی | سیاهش چو مشک و شبه چشم و موی
دو فرخنده زو فر زانو بشوهر | نشاندش بر خفته جان در کنار
دو روشن چراغ شبستان جان | دو تازنده شمشاد باغ روان
دو بالنده سرو از بهشت خدای | دو گلنار زین دست کشت خدای
دو خورشید تابنده از یک سپهر | دو اختر ز یک برج تو اندر مهر



نخستین ابوطالب نیک نام	بشیر خدا پشت پاکش کنام

دویم پاک عبدالله نامجوی	فروزانش نور پیمبر ز چهر

چو نور پیمبر بکردار شید	شد از وی جبین آذرخشش پدید

حمزه شد از گفت اختر شناس	سراسر همه نیکیان را سپاس

چو دیوان بجنبش ز نیرنگ و ریو	سرآهنگ هر دیو ناپاک دیو

جز این هور فرخ رخ پاک زاد	بده پور فرخنده شد شیرزاد

[illegible]

یکی بود از آن آفتاب تبار	ازو شد یکی انجمن دار ساز

همان یازده پور فرخنده خواند	در آن انجمن بر بر شاه نشاند

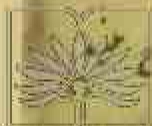
خورشهای نوشین کشیده به پیش	دعا سر ببر بر خداوند خویش

چو خوردن بپایان رساندند شاد	سپاس خداوند خواندند شاد

پدر گفت ای کامجویان من	سراسر گرامی تر از جان من

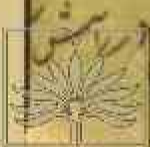
ز چهر اختر چشم من روشنند	ز فتنه همه جان من جوشنند

فرستنده گوی و کاخ خنید	فرازنده یال و ستان خرد



سراسر مرا آفتاب سرای | تا تن در هم از جنبش جدای
یکی روز اگر چهرهان بنگرم | جهان شاد بگذارم و بگذرم
همه آنچه گفتم گواه منست | گواه دل پاک خواه منست
ورا هست کی پاک پروردگار | فزون است بر من ز فرزند و یار
بخوبی که من آرزومند آن | از آن پاک جویای پیوند آن
سه دوم که گرده همایون پسر | مرا بخشی ای داور دادگر
یکی را که مهرم بچهرش فزون | به جانی برابر است پرسش فزون
برستم خود از دشمن سهمگین | سرش بگیم ای جهان آفرین
کنون باید م وام او باز داد | چنین برخی جان جنبش سازد داد
شمارد درین داوری رای ... | که این مهد جان خوبان رای ...
جوانان چو کشتی نگه زدار | زبون پاسخ شان نه جان بیار
هر کان بجاه شاد سند ... | مرا این ستاره فرو خاکس
سرانجام عبد الله پاک کیش | به زمی چنین پنج آورد بیش
کدام هم چو جسم خداوند ما | مرا نیز خداوند پیوند ما

ابر باد و مه خورشید
فلک در که رند تا
ن بکاری
یکی را که مهرم بچهرش
بر برخی بر است بپرسش
بدست خود از
سرش بگیم ای جهان
کنون بادم رام او بار
چنین برخی



بوده پاک فرزند ازو خواستی / تو پیمان چنین با وی آراستی

چنانسته راهت نهادن سزاست / ترا وام او باز دادن سزاست

به حجت بود رای فرمان بریم / ز فرمان یزدان به یک سر نگذریم

جوان سنبدش از همه خورده تر / همش یازده سال رفته به سر

سرافکنده گشته همه استان / که فرمان بریم ای پدر راستان

پناهنده ایم آن خداوند بدر / که پیچیم از رای فرخنده پدر

بامروز یکسر شکیبا بدند / که شادند از بخشش خداوند فرد

چو فرخ پدر گفت ایشان شنید / بجا کیسه بود تا چنده شنید

دران پاک زادن پاکیزه دین / بسی زاد بیننده خواند آفرین

[illegible] کردن حضرت عبدالمطلب فرزندان [illegible]

[illegible] عبدالمطلب فرزندان [illegible]

بگفت ای همه پیر و برنا سخن / سر از رفته [illegible] جهان بی سخن

خواسته زنی مهربان مادران / که این کار باشد بر ایشان گران

با غنوره جد و دوشان گسیند / به پورش خود شاد و خوش دلکشید

یکی شانه بر موی مشکین زنید / به هر چین تو نافه چین زنید

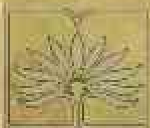
بچشم



بچشم سیه سرمه اندر کشید	بریخ بنل از خشم ببر کشید
کمند سیه گون بتاب آورید	شب تیره بر آفتاب آورید
تن آراید در جامه نابسود	بسوزنده آتش بسوزید عود
بدان بوی هر جامه بویا کشید	روان را ببوی از جهان بر کشید
چو شد ... با خبر	ز شرم رخ فشانده رنگ اختر
بر خوابگه شد آراسته	بچشم تا او کراحی خسته
خنک آنکه بیند بروی از ره ای	بخندید بیچاره آتش بر سر خوش پای
بو ماند فرخ بی درش و کام	سوی مادر آن جفت کرده کام

[illegible]
ورا سر کند ما دران ار در دو روز

چو آن راز جانسوز دانند باز	بر آن صبح با او آن جاز
بترسید و لشان بی پرند رنگ	شتودن گرفتند صد ره جنگ
دران شب همه مویه کرد و نیاز	که تا شد از موی شبرنگ باز
گهی گفت راز این چه بازی گرفت	کز جنبش گنبد چنبر است
شتودی همی روی و گیسو بدرد	که ای آسمان باز مانی ز نورد



تو ای شب مرا سایه بر سر گزین   تو ای روز عمری دگر بر گزین

یکی سینه زار در دل کرد چاک   بروی پریشان پراکند خاک

همی گفت کای اختر زندگی   بهوشش آیم انجام تو بندگی

که از تو بد این چرخ گیتی فروز   برآشفته جانم بسر آورد روز

یکی روی خود را خراشیده گفت   [illegible] بجاوید جفت

تو ای دیده جاوید بیدار باش   تو ای آتشین دل [illegible]

که نور دل و دیده ام تیره گشت   بچشم اندرم تیرگی چیره گشت

یکی کوفتی بر سر خویش سنگ   شخودی رخ از چنگ بیچاره رنگ

همی گفت کای مه که از پای چه شد   بغم دیده غمگساری چه شد

که آهنگ ره از بر غمگسار   بغم ماندم یار بی روزگار

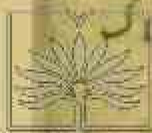
یکی گفت کز هر کین خنجرم   که تا نان جگرگاه خود بردرم

نشاندم نهالی بامید بر   همش آب دادم ز خون جگر

کنون آن جگر پاره ام را بتیغ   جگر پاره خواهد بدرانی دریغ

چه بودی که این مرد خونریز جنگ   مرا کشتی بجای [illegible]

یکی گفت



یکی گفت کای ناتوان جان من — چه آمد گزندت بدین درد و تن

که در چشم آن جان جانان اندری — به رنجی چنین در تن جان اندری

به چون سنگ دندان در بخت ... — نه از هستی خویش شگفت ...

یکی موی بگشود نالید زار — شب تیره با پاک یزدان به کار

که از ... — دلم را نشانی کام بگسل امید

بجنب ... چو این نور پاک — که باشد ز روشن رخش تابناک

ولی دانم این را که فرزند من — به پیمای نشت ای خداوند من

دو فرزند من کز تن در خورند — بجنبش که هیچ بود روشن ...

یکی را بریخ نور امید در است — یکی را بجهد از علی زیور است

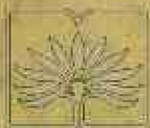
گرامیان برت خورد انان بزرگ — چنانی تو بر دولف از چه گرگ

و دیدن ... در خواب ... که ...

چنین با خداوند هویان بزار — که از کوه شد تیغ خور آشکار

فلک جوشن قیرگون بر درید — بخوان در من خویشتن ... گشید

همی حیث مشکین عقب کرد چاک — همی زرنجب انگشت ... خاک



ابوشه روان شیبه با فروتاب / برآمد ز بنگاه چون آفتاب

به دوشش همایون زرادم ردا / همان موزه شبف فرخ بپا

ز نوخش در انگشت انگشتری / فسه وزان چو در آستان بشتری

بپا برحی پور خنجر بچنگ / نه در جنگ او آتشی آبرنگ

همی خواند فرزانه فرزند پاک / ز آغوش بر خاید درود تاک

همه تن ز زیور برآراسته / بدیبای چین چیکر آراسته

شکوهش بکردار خرم بهار / ابا افسر و یاره و گوشوار

چو سرو چمن خرم و شادکام / بسوی همایون پدر در خرام

بجز آن بهمن پور جانی پرورش / که فرزند پیر بچهر اندر منش

که مادرش او را همی داشت سخت / ازان پاره دل جگر لخت لخت

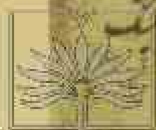
دل پاک او در غمی جان گسل / که دادش گواهی بخونریز دل

گسستی همی از بر گرد ماه / بزاری دو مشکین کمند سیاه

که هنوز جوانی گوهر تابناک / بنزد ای یکتا خداوند پاک

همی گفت و دیده بخونین سرشک / که جز نام او بر نیاید لب لیک

ازین در



ازین درد اما نبش او بخته | بکابان رستخیزی برآ نگفته

همی او بنالید کای پاک نام | بمان تا پدر را دهم فر و وام

مه زین به که یزدان پذیرد مرا | بوام پدر باز گیرد مرا

اندر حکایت عبدالمطلب که نذر کرده [illegible] محمد بن عبدالله [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]

از این مژده با آن بهشتی سروش | که از در درآمد همایون پدرش

به زاری چو دست همایون پسر | گرفت از در مهر فرخنده پدر

کشش از خانه تا مرون برد | بجائی که ریزد کشش خون او را

بزاری در او دید مادر بوی | همی گفت کای شیر کام جنگ جوی

بجز تو کس این کار هرگز نکرد | که از دم گرم فرخنده مرد

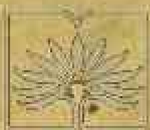
مرت خود از تن روان بگسلد | دل روشن از پاک جان بگسلد

پسندی چه سان زخود این داوری | چه کرداری کنی نور پیغمبری

سری را بخنجر بری کاسمان | گزارد سر از پا چه پای ال

نجنبد گر از درد دل زار من | نجنبد همی بر زاری خویشتن

نخسپند چرا مهرت ای تنبند فش | بدین مهر بان ماه خورشید فش



همی گفت آن نارسیده جوان   که بگذارم ای مادر مهربان

سگت اندر ای مهربان مام من   اگر خواهی از آسمان کام من

به امان پاک پدر چنگ او   به پرورد کار خود آهنگ او

برای پدر دید چون کام وی   که جان خود چاک بنود نام وی

گرفتش جدا آغوش و نالید زار   برآری همی گفت سوی کردگار

گرفتش تو بر جان و بر تن نگاه   تو تاریک این مهد از شب سیاه

تو این پیکر پاک بیهش مکن   تو این آتش بطور خامش مکن

جدا شد زمادر بپایان کار   به بنیان فرخ پدر پیسپار

جدا از آفتاب تو و ار در رو   تو دوری [illegible] ماه تو آفتاب

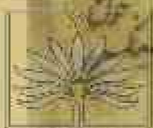
همی گفت مویان که ای سخت جان   چه سان می نپیچد به بنیان آن

تو ای سوز دل آتشی بر فروز   تو ای آه دم خیمه من بسوز

به هم در کشش ای آسمان جان من   [illegible] چو بارم ای خاک تاریک تن

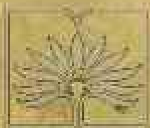
که شد راهش جان من آن نگار   کنارم تهی کرد از آن روز کار

نه یک تن مرا چاره از همنون   نه پیچد پدر رای زن [illegible]



بگو [illegible]

ز گفتار او شیشه بر گرفت زاد   لبودی ز زیبه اندیشش آشکار
بدو چو بنده با لبش در گفتار ماند   دو دیگو بنده لعلش ز گفتار ماند
که آن پور در خنده نالید سخت   که بکه آرم ای مادر نیکبخت
مرا گر نه پرورد خداوند من   بکجا دیده هستی و پیوند من
جهان در جهان گر مرا جان پاک   روان شد بر اهش فدا از مغاک
گرم جان نگردد به پیرای وی   سپارم لعید درد سوداش پی
بگفت این و شد با پدر زی جهرم   رخانش شکفته چو باغ ارم
گرده ز لبش از بیش انجمن   چه پیر و چه برنا چه سرو و چمن زنان
خوانان و گریان ز اندوه و درد   ز رخ آب خورد و دم باد سرد
سراسیمه زان از شه مهر دل   که خواهد شد این مادر خسته دل
کشان بود دل از ستاره شمر   ز بیم پیمبر گفته به بر
ابوالحارث آن شاه با داد و دین   برادر خنجه سبکتگین
شتابش کنان بر خدا و پدر بانگ   جانالید نالیده از درد تنگ
که آهنگ به دادن دام بیش   به تو استوارم به کام خویش



دلم جز به مهر تو خرسند نیست — پراکنده از مهر فرزند نیست

بخوردی چو بهرام از جام زر گذشت — چنینم ببر آسمانی بر گذشت

چو آنم یکی شاخ نو بوم شاخ — سرم از تو برشد چو این سبز کاخ

نبینی کنون سایه گشتم ز تو — درین باغ بیرایه گشتم ز تو

تو چون شد وادی شیر ژیان بیم — تو گردی گرازان بکیوان سرم

سوی کار آنکه آورده ام بار خویش — بسی تار و رو چمان و کنار چو خویش

[illegible]

ز اندوه دوری گرامایه پور — خروشیدن مادران شد بهور

تن شب گرازان چو از باد بید — رخ از بیم بر کند بر شنبلید

سوی خانه بهر بیر باز آمد کمان — دو ونی گروان شد از لرزان گمان

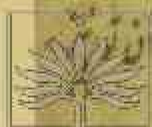
گشته و زهر سوی لبی مرد و زن — بخط ده گردن دران انجمن

پس آنکه برآمد خداوند پیشگ — از ان خانه بار دو خوبی بیرنگ

گفتند دو دای خداوند نور — بگردنش بسته در دام آمدر

بر شیبه آمد که این را بنام — رایگه زر تا چه راست و کام

گرت پای جو زر ز شمع تو تر — ورت رای بخشش تو ...



ابو همی پیش از همه بود جوان | که دانش زبس شد توانش ز جان

همالان خروشان به پیرامنش | چه یاری زده چنگ بر دامنش

که اینک براه تو جانهای ما | گواه دل ما زبانهای ما

بویژه ابو طالب شید فر | گرفته تن پاک او در ابر

همی بوسه دادش به تابنده چهر | همی گفت ای حجت ایزدم مهر

چه بودی که من بودمی آن زمان | که این نور روشن کند آسمان

ز پشت تو پیغمبر آید پدید | بتان پاک گشتی برآید پدید

سر آید گه گوی کین در برد | سر آسمان را بسر آورد

بتان را ز چنگ گران بشکند | ز کین گردن بت گران بشکند

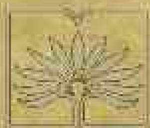
همی گفت و از درد آن نوبهار | چو ابر بهاری مژه ژاله بار

دُر چون مه و کان آفتاب حجاز | ببر اندرش هوش پرورده ناز

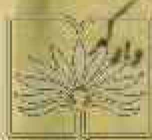
بکنبش ز غین دیده از درد او | ببوزش جهان از دم سرد او

ز هر سو خروشی رسیده بگوش | ز اندوه او مرغزار در خروش

در آن انجمن خامه دردناک | همی بر بتارک پراکند خاک

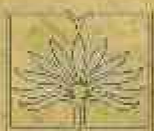


خروشان ازو شان رخ خوب چنگ	ز خون دو رخ چنگ او لعل رنگ
دل شیبه از اندوه و درد اوی	نه بچه از آن رای ستوار اوی
هم آنگاه بگرفت بازوی پور	بخاک اندر افکند آن پاک هور
دو دستش دو پایش بخم کمند	ببستش فرو بست آن شیر نژند
چو دیدند آن انجمن کار او	غریوان گرفته پی کار او
که ای شیبه تا چند آری ستم	بدل مهر این کودک نارسیده
ازان در سر دشت لنگر زنگ	ز دردش خروشان بر دادگر
که پروردگارا تو این زو پاک	که کردی پدیدار ازین تیره خاک
جبه اغنی پا بزم خود سوخته	همیران جبه اغنی که افروخته
ز بزداشتن پاسخ آمد فراز	که جبه منم کرد دانا و آگه براز
بکم کرده راهان لذین اژدهان	بدین اندرش خشم راهبران
برادری ابو طالب شد فرو	همی گفت کای فرخ آیین پدر
بگای برادر بخنجر سرم	جدا کن که بازیست پر مکرم
جوابش بخ ردوش پدر کای پسر	نه فرمان چنین آمد از داورم



براز

بزرگان فشاندند خونین سرشک | که بار دگر باید افگند پلنگ
بجایان فکندند چون پلنگ بانگ | برآمد بنام جهان سرفراز
ابو الحارث از چشم بارید خون | که مهر شهامت از حد فزون
چو مادر چنان دید فرزند پاک | تن پاک آن بسته بر تیره خاک
بجان اندرش آتشی درگرفت | ره کوی خویشان خود برگرفت
برآشفت سر و مویه کن موی کن | خروشید کای خویش و خویشان من
بفرزند من شد چنان و چنین | بچو هیدر زنی هیدره کار این
بدر دم یکی چاره سازم چنین | که بر جای جز ما مرا افتاد رفت
بناگاه مردان آن شیرزن | همی با دوان سوی آن انجمن
همه آخته تیغ رخشان بجنگ | چو آشفته شیران با آهنگ جنگ
در آن دم که بر جای آن پور راد | پدر خنجر آبگون بر نهاد
از آن شیرمردان جنگی خروش | چو هرای شیران رسیدی بگوش
که ای شیبه جنگی درنگ آر هین | میاور بلند آسمان بر زمین
مپسند ای مرد آزاده دل | رخ آفتاب فروزان بگل



میاور دل خواجه را بدرد ‌ ‌ ‌ ستمگر بر خیره از خویش کرد

غو بوان رسیدند با تیغ تیز ‌ ‌ ‌ بپا شد در آن انجمن رستخیز

کشیدند آن بسته را دست و پای ‌ ‌ ‌ رهاندندش از چنگ آن سرگرای

چو دید آنچنان شیبه نالید زار ‌ ‌ ‌ به پیش خداوند هستی نگار

که ای از تو آغاز و انجام ما ‌ ‌ ‌ تو دانا بناکامی و کام ما

چه گویم که آگاهی از راز دل ‌ ‌ ‌ [illegible] هر راز آغاز دل

خبر یافتن عکرمه [illegible] عبدالمطلب [illegible] عبدالله و [illegible]

یکی از جهان عکرمه نام او ‌ ‌ ‌ که خوشتر ز آغاز انجام او

بدو گفت کای شهریار بزرگ ‌ ‌ ‌ که یابد رهائی چو یوسف از چنگ گرگ

یکی [illegible] بگفتم هم ای نیک شو ‌ ‌ ‌ بنام گران تن [illegible] دوی

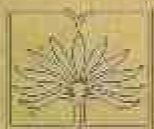
بجایان بدین رای کردند روی ‌ ‌ ‌ چنین مرد فرزانه شد چاره جوی

به [illegible] فرزند ده ده [illegible] ‌ ‌ ‌ بماند بجز نام آن شه بدون

چو این دید عبدالله پاک زاد ‌ ‌ ‌ بگفت ای پدر از تو هر چه داد

یکی از خداوند شرم کن ‌ ‌ ‌ ز داوار دارنده [illegible]

بپیچی گر ایدون کنی این رزم دل | که بخت اندر آمد بشستی آب و گل
بامروز گرم آئی در کار خویش | بفرما بکن سر و پای از خویش
به شهر بار خشنود یزدان پاک | نبود ایچ تیمار کز این شد هلاک
نه رنجانت پرورش رستی بکار | نبو بزه بکار جهان کردگار
بریزم براه خداوند خون | بکین اختر روشنم تیره گون
دو دست و دو پایم فرو بند سخت | بروشن ز خم مگر ای نیک بخت
مبادا که در جنبش آئی شبه | بدل اندرت جنبش آرم مهر
فرو بند بپیچیده از چهر من | گشت آزاد از چهر من مهر من
بپیچی دگر باره اش پا و دست | فرو بست و لهای بابال بشکست
نهاد آنگاهش بتاریک خاک | بر آمد و ل آسمان گرد چاک
چنان جنجه انگون از جام | بر آمد و تاراق بر آورش کام
چو بودان بزرگان مرز حجاز | گرفتند دست خداوند باز
که ای برهمه جنجت ان مهترا | همه مهتران مرترا کهترا
به نیروی شمشیر گردون شده تو | یکی نیک گفتن دهم را لقب



ز هم کرد جاماسش هم افتاد تنگ   بوده لخت دل ماه خونین سرنگ

بجا چاکچه رفت و برخواست باز   بدرگاه یزدانش جان در نماز

بنام وی و صد هیون زر چو ریگ   شد آن پلنگ پرورده و لعل پرنگ

خداوند پلنگ از برای خدای   بر آمد خداراست بش برای

بنام هیونان بر آورد ...   رسید وی جوان گشت کردی

زنارتو وی جان آن پاک پور   شد آزاد کالان ز رنج ارزدم

زرافش مدان انجمن سنگ و چوب   یکی دست افشان یکی پای کوب

همان سرکز اندر که جان نبود   گرامی به بزم بستند ...

گرفتش به بر مادر مهربان   به دل شاد رامش چنین دید جان

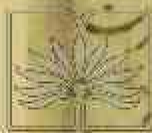
دبو کامکارت آن شاه گردن فراز   بگردون فرازان چنین گفت باز

گزین داور از او به آواز بست   به جن داوری داد من یار بست

که نه نام ازین پور آید برون   یکی کو برآید بنام هیون

بپا پای ...   ته بار دیگر پلنگ افگند باز

بر آمد بنام هیونان نشست   روانش ز اندوه و اندم برست



هم

هم آواز آمد از آن خانه باز | که پیغمبرت برخی ای سرفراز

شنیدند چون آن شنیدند انجمن | تو گفتی روانشان درآمد بتن

همه شیعه را در ستایش گری | که باورش کردند این برتری

چو گشتی پدید از برای یزدان پاک | سزد گر تو نازد بخورشید خاک

ز شهر و دهستان و هامون و کوه | شدندش پدید گروها گروه

سپاس آوریدش کای خداوند را | بلند اختر بخت از خداوند یار

سر آسیمگان زی سرای خواب | قدم باز گشتند با تف و تاب

روان خانه ها گرشان تیز تک باز | یکی خور و نا نغز دادند ساز

چو آن نغز بریان برانگیختند | شکر گون بر آن برده آمیختند

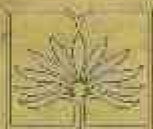
پی آن خورش جست رهبر گرفت | ره دره که فاطمه بر گرفت

که ما هم چو شبان این پاک پور | ز بوکش ببوی و ز سورش بسور

چو بشناخت او کریم را همگنان | بشد پی خوران و بر هش جوان

شما را از این بهره کردیم یاد | که روشن روان تان بجاوید شاد

بپیش آن بپوئی پاک روشن روان | گرفت آن خورش را از آن تیره جان



خداوند این نسخه شید فر | چو از در درآمد نهادش به بر

پژوهنده شد کاین خورش از کجا | سروش که از خوان خویش [illegible]

به پیوان چو آن شاه بازید چنگ | از آن خوان کرد که طعمی درنگ

سرانجام سرشته بزهر | بخوردن سبادت زمین [illegible]

ازین پایه بر پاک یزدان سپاس | برازنده دانای یزدان شناس

بدین پایه جز پاک پیغمبران | ندیدیم در نامه مهتران

از آن نور فرخنده این پایه یافت | که از سایه اش عرش پیرایه یافت

زند خواجه تا لاف یزدان پاک | نخسته آن چوب ربانی پاک

چو طغی زافزوده او حرف راز | ز پیشش کنون کو میش [illegible]

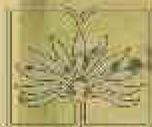
خطاب [illegible] با دختران فکر که در کاخ خرد دارد و [illegible]
در مجلسی که [illegible] را [illegible]

زهی ای عروسان کاخ خرد | که تن تان دل من بجان پرورد

ز خون جگر غازه بودم بچهر | ز مهرم از آن غازه تان تازه چهر

که تان درین سالهای دراز | بپروردم از شیره جان بناز

نخستم ز بیگانه تان پاک چهر | نا چند بر سایه تان [illegible]



همالان تان را فشاندم بموی   بسی مشک و کافور بر کام شوی

بدین جای شیرافکنان سیم تن   بخفتیم شب با زن اندیشه من

الونشه همال ماه رویان کش   سپردم بدارای خورشید فش

جهاندار خاجار خاقان ترک   که نام اندکش بادشاه بزرگ

کنون خنده از فرّخ شهریار   به کام دل در جهان کامگار

شما را هم آرایم از بهر شوی   چه شوی آسمان بر پیش بوده
روی

سزد گر ازین شو فرازید یال   بکا دید در پیش فرخ همال

بابانان ز شاهیت گر برتری   شما را شد شاهی و مهتری

کنون با برهنه تن تا بناک   زبای خداوند جای نهای باک

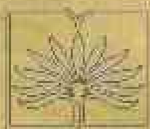
زششش بوده پیش من برکشید   با نگاهی من گهی بر کشیده

گهی دلفریبانه تیغ آورید   گهی [illegible] خوذ در شکنج آورید

که من جنگ جنم بروجهد تان   جث بیشه که خشم دکه مهرتان

که هر تن سزاوار شکوی شوی   کنم موبیش از شنگ زمنگ دی

بکاخود کونه به پاسش نباز   جو پشم ربا خنه تن دلنواز



نشست از پیش انجمن بی علاج / ورازم بکیوانش فروزنده تاج

برادم هم از سوی فرخ سرش / کنم خواجه آفتاب اخترش

صبا سوی دستان سرا لا گرای / بدین نازکان چند دستان سرای

در کیفیت حسن حورسرشت عبدالله و عشق چهره‌گشایان بجاروبی آن آفتاب رسالت

گزارنده راز هر سوک و سور / سراید چنین زان خداوند نور

که عبدالله آن فرخ آفاق / که بر پاک جانش ازان آفرین

بکم روز کاری چنان شد بفر / که آوازه اش شد بهر تا جور

یکی آفرینش بخوبی فزوده / ببستن تن از موی مشکین زره

چه دلها که از ماه رویان بتاب / ز سر خوله سوی آن آفتاب

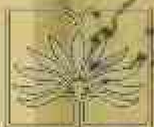
چه جانها کزان مشک دلنواز / چو شبهای دل دادگان در گداز

چه رخها که بر درگه او بخاک / چه دلها که از یاد او بود چاک

چه سرها که از شورش آشفته / چه کفها کز اندوه بر کوفته

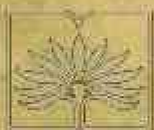
همه دختران را شبان دراز / بیادش دو بیننده تا روز باز

زبس گنج دادند بدست بریخ / همه خازنه کاران صداوند گنج



سراپا بزرگ زال فلک نشین ‌ ‌ ‌ ز دو شیرگان فراخ آستین
سمن عارضان برستا بنده زال ‌ ‌ ‌ زر افشان که بستایم از فر و فال

مر او را فروغ پیمبر بچهر ‌ ‌ ‌ چو بر ماه رخشنده تابنده مهر
چمیدی بتاریک شب چون براغ ‌ ‌ ‌ ندیدی ستاره بجای نگاه
شب تیره از چهر آن تازه باغ ‌ ‌ ‌ [illegible] بروشن چراغ
خدنگی ولا ویژه بالای او ‌ ‌ ‌ [illegible] کمان جای او
ازان پاک پیغمبر خوب چهر ‌ ‌ ‌ که خوبان ببردند گفتها ز مهر
بدان مایه افزون بفر و بتاب ‌ ‌ ‌ که از شعشعه مه برشده آفتاب
چو شمشاد بالا چو گلبرگ روی ‌ ‌ ‌ ستاره بفر و فرشته بخوی
سروشان شب و روز از و شادمان ‌ ‌ ‌ بدیدارش انگشت گیتی زمان
گر انگیختی کامش آزاد کرد ‌ ‌ ‌ [illegible] شدیش این [illegible] لاجورد
دهی تا فروزنش بر فر و تاب ‌ ‌ ‌ گستردی بدیده آفتاب
دران مرز کز کام پاکش بکام ‌ ‌ ‌ چه فروغ برای خدا ابش نام
ز هندوستانش بره روی رای ‌ ‌ ‌ ز تاتار زی آن گرامی گرای



هم از قیصر آن بهر چون هدیه ای | براهش فرستاد کان نیز بای

پزی می نشسته بنگ سیاه | برا نغاز از لشکر و گنج و کاه

بجا این زر زیبا و پاک وخش | که در پرده ما را چنین دخت بخش

بجا بنده چینی چو سیماب گنج | بنا لنده و بالا چو شمشاد و بلاج

به پیوندت از مهر روی نیاز | گرت رای این دخت آن بر گزار

از آن پس فرستاده کان شهان | بدرگاه آن آفتاب جهان

چو با درسیدند با گاه و گنج | نه پذرفت و بیهوده دیدند رنج

بجایان بسر زندها مرد بکام | سوی کاخ چه با آن خود نابکام

گزارش [illegible] حکایت [illegible] عبدالله [illegible] وقت سرد دل کرفتن و دختر قیصر [illegible]
[illegible] دختر و [illegible] عشق [illegible] فرستادن [illegible] در وصف حسن [illegible]

کنون خامه را رهش آرا کنم | به رهش نهان آشکارا کنم

سرایم سرآغاز آن شید فر | که بوسف با جفت یکتا گهر

از آن فر و فرهنگ و بالا و چهر | جهانگیر نامش چو تابنده مهر

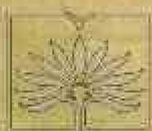
به پیوند آن گفتار اختر شمار | برانگیزد آن شهره اختر نگار

که خونریز شیب آید پدید | بجا آورد بهره روز [illegible]



بجا رسی

بیارستش پور برادر پدر | فرستاد و چون شیر سرافراز بهر
هم آن جنگجو مرد در روز جنگ | یکی شیر بال آخته تیز چنگ
چنان زخمش او را ز خون در بزد | که مر تشنگان را دم از آب سرد
چو سوزنده آتش بزد او زند | بها این دم گرم سرد آورد
کنون باید اندیشه کرد ژرف | یکی چاره از راست شدن شگرف
بشام اندرون آن گروه انجمن | بدین چاره از مهر دوری رای
زهی ناخردمند نارنگ رای | که او را نجوید داوری با خدای
بیابان سراسر چو دیوانه گرگ | همه بند رنی پهلوانی بزرگ
پژوهنده شد پهلوان انجمن | که از را نشان از چه روی سخن
سما را چه کار بزرگ اوفتاد | گمان کله در چنگ گرگ اوفتاد
سرودند کای پهلوانی بزرگ | مر این کله را اینک آهنگ گرگ
نه درنده گرگ آتشین چنگ | که گرگان چو میثاق درازه برند
بها دوشین از روشنان گشت راز | که پیغمبری برکشید از جهاز
هم از پوبه اختران یافت هوش | که یاری دهد در نبردش سروش



گزین از پدر تا بدش نیز پاک ازان بیم دلهای ما چاک چاک

یکی راه بنماکت چاره است که بر شیشه ما چنین خاره است

[illegible]

چنین پاسخ آراست آن پهلوی که این بس شگفت از خداوند رای

تنی را که یزدان نگهبان جان نه زین آفرینش مرا او زیان

مزن بر سپندان پولاد مشت که رنجی رسد مشت را بس درشت

بکار خداوند خشنوان فکند کسی کاین پسندد زهی ناپسند

یکی بد گهر ناشناسا خدای ز نیز و مرا او ولی پرو پای

همی بد ولیورا همیو با نام بود بجنگ اندرون آتشی خام بود

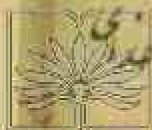
بیا چونت کای سرگرانان برد ازین پیر پر تیره مغز خرد

همش پشت گوژ و همش یال گرگ همش پای شوم و همش فال گرگ

بخیره ره او به پا کوفتیم بیاوه جهان بر خود آشوفتیم

نماندش ز بسیاری سال هوش نیوشیدن گفت او رنج گوش

ز پیخ اژدهی باری ز جای مرا او دگر بار خواهد [illegible]



درخت از خدا گرچه سرکش بود / چو آید بپا خورد آتش شود

کز آن پور کاون نورداد و بچهر / بگرد آوریمش بگردان سپهر

زبانه نه بینیم زان پس بجان / ز شمشیر او ایمن آید جهان

نه گنجی بجا ماند نه چشمی پر آب / نه در دیده بخت گنجور خواب

بیاید بآیین بازارگان / بکالا فروشی یکی کاروان

برانیم از شام سوی حجاز / در ریو و نیرنگ داریم باز

باو چون ز نیرنگ یابیم دست / بخاکش تن از کینه آریم پست

ز گفتارشان گشت آن اهرمن / باهنگ این رای گر راه زن

چو بازارگانان ز هر جو آسته / یکی کاروان زان در آراسته

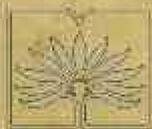
گرفتند از شام راه حجاز / چو کوته شد آن پنجه دیرباز

بناگاه آن مردم بدگمان / شنیدند آوازی از آسمان

که ای بدترین مردم دیوخوی / به نیکوترین شهری از کینه روی

باهنگ خون نبی آن پاک زاد / که داور ز نیکان نکوتر نهاد

ازین ار تنی را گر آید روش / که پیچان کند مر خدا را بوش



بجای آورش ایزد از خشم و کین / نه آتش بسوزد تنش خشمگین

ازان سهمگین آتش دل شاد دید / بنا پاک پاکستی آمد پدید

ز اندیشه بس رای آراسته / رده باز گشتش همی خواسته

ولی هیربد زان همیشان تن دیو / که در زیر بود او خط و تن دیو

بگفتار آن دیو نیرنگ ساز / همه اسبان پیروند راه حجاز

بهر کام از رهروان آن گروه / پژوهنده زان چهر کرد دل شکوه

سراپاشان رهروان شاد کام / که بر چهره مه پرچم اوست دام

ز چهرش شب تیره آرزم روز / بمهرش گرفتار هر دل فروز

چو آن آذرش دیده تنی / نگر آفتابست در جوشنی

شکار افکنان که بکوه و دره / شکارش چه شیر و چه آهو بره

گهی با پدر در سرای خدای / خدا را ز پیش ستایش سرای

چنین داد آن آذرش گهر / که با آذرتش زبانا ببر

چو مردستایندشان این گرود / بتاریک دلشان نگارش فزود

شدی رنگ تاریک جانشان فزون / برافگنده از کین دل فرگون

چنین



رسیدن میمون ... بهرام ... [illegible]

چنین تا رسیدند با بار خویش | بشهر حجاز از پی کار خویش

خریدار مردان شدند انجمن | بکالای‌شان از بها در سخن

بدان شهر شان تا ازین در نشست | که استحکام اندیشه آید بدست

بکالا نهاده بهای گران | که بخشید ازان مروی کالا چنین

بهر جا که بود آن چو تاریک میغ | نهان کرده در جامه رخشنده تیغ

خواب ... [illegible]

شبی خوابگه بود آن پور پاک | که تابیدش از چهر آن نور پاک

فرو بست مژگنده زین آب و گل | بخواب اندرش چشم و بیدار دل

شده بستر آهنگ آن آفتاب | گوارده زان مهر رخشان رکاب

بشادیش شاد و بجز پر میان | بی خفته در آن تن جان جان

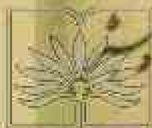
چنان دید کز توم میمون جهند | بجنبش ز رخشش بوی آسمند

با آهنگ آن پاک گوهر زکین | گشاده کمین بر زده آستین

که ناگاه آن مهر گردون نشان | چو جبریل پر زد سوی آسمان

هم از آسمانی آتشی هوش سوز | فرود آمد و گشت گیتی فروز

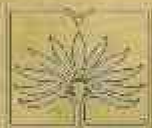
ازان آتش آن چشمهٔ سیم‌فام … فرو سوخته اندران مرز و بام
بدین گاه نگارین پری تاجور … برآورد آوا فرو کوفت پر
سپیده دمید از بر سبز کاخ … بر انگیخت آن ماه سرو ستاخ
بپیچید بر خویش بستر ز درد … دژم ماند شاد بچه هم زان نبرد
ز خواب خود آشفته چون موی خویش … فروبسته لعل سخنگوی خویش
بجنبید آن فروزان چو زاغ صدای … بکاخ همایون پدر دل گرای
چو بسترد دستش ز خواب از کم … گزارده ازو جست بر خواب خویش
سرودش پدر کای بهشت دلم … ز مهر تو پیوند آب و گلم
ازین چه داری دژم جان پاک … که هرگز مبادت دل اندوهناک
گزارده چنین است زخواب تو … که بر خاک و باد آتش و آب تو
ازین آب و آتش ازین خاک و باد … نیابد زیان ای روان تو شاد
دگر باره از گفت فرخ پدر … رخش گشت از رزم گلبرگ تر
چو بشنید همه راز آن شهریار … شدی با همایون پدر زی شکار
بهر روز بر طرف آن شیرگیر … فکندی همی آهو و گور و شیر



انوشه بهر سو همی راند اسب — بگرمی و جستی چو آذرگشسب
شکارش اگر شیر اگر اژدها — گذشتی ز پیکان خدنگش رها
بهر سو همالان او با پدر — بگردیدی آن ماه خورشیدفر
یهودان ز پاکش اندر کمین — شب و روز جویای هنگام کین
بهرره ولی زان نهنگ اوژنان — کشف‌وار پویان سر اندر زنان

شبهاتی که بر فرقش بجه آمد بوده و آگاه شدن یهودان و تشریف آوردن حضرت عیسی
علیه السلام و هلاک کردن ... و جنگ کردن ... بالاوه ...

بروزی همان آسمان بلند — که آمد از آن آفتاب ارجمند
ازان آفتابی که زان آفتاب — نتابد بگیهان چو گوید متاب
بلی آفتابی کش این گوهر است — همان پرتو پاک پیغمبر است
بتنها خرامید سوی شکار — نه یارش بجز بازوی کامگار
چو شد هیبتی آگه از آن نوژ — انوشه شد از کینه ... جهان
بدان دیوساران ناپاک گفت — که ما را انوشه شد با هنگ جفت
بتنها شد آن پور با مول گرای — با هنگ او تیز دارید پای
بگیرید کاور بدون تا کشند — بخون ریز آزاده بیغوها آختند
سراسر بهامون چو آذرگشسب — بهر ره که او راند راندند اسب



ز اندیشه خویشتن شادکام / که ما را ستاره برآورد نام

ز خامی نه آگه کشان تا چه شد مرگ / زمانه یکی جنگشان شد بزرگ

بلی خام خامان شود دامشان / فزون باد کیراله خامشان

دزدان سوی آن شیر جوشیده روی / سوی دره ژرف شد پوی پوی

سنگاری بیفکند و آمد بزیر / نشست از بر او چو بر کوه شیر

بر آهیخت خنجر که بردش بپای / ز فر اکه خویش از دوش سرگرای

که با پاکزادان رسیدند تنگ / ز هش بخت بسته در رای گنگ

ز شش سو کشیدند شمشیر تیز / تو گفتی برانگیخته رستخیز

چو دیوان با هنگ فرخ سروش / گرایان آن بر سروشان خروش

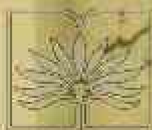
چو دید آن جوانبخت روشن نهاد / ز ششش سوی دیوان با پاک زاد

با هنگ روشن روانش بکین / کشیده پرند آن ز هر کین

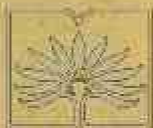
چنان بسته راه آن دزد زرف / که راه بدر شد نه برآورد راه

دوی انجمان سر برآورد و گفت / که ای از تو یزدی هر پال و جفت

تو پرورده جنگم هر روز شد / تو بان کن تیغ بر جنگ شنود

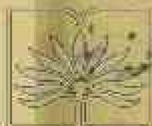


درین داوری یاوری از تو باید | به بیداد گر داوری از تو باید
بگفت این و آوا برآورد سخت | که ای تخت رایان آغشته بخت
بمن از چه زینگونه در خشم و کین | چرا خیره خیره چنین خشمگین
نه آگاهم از پیشه و کارتان | نه بشنیده ام دیده دیدارتان
نه با زشت و زیبائیان کین من | نه بر سیم و زندان جهان بین من
به بیداد مردان خداوند داد | زبان آمد ای ز بیداد شاد
بدو بدسگالان ناپاک کیش | بجز تیغ پاسخ نیاورد پیش
بدل آتش کینه شان خشمند | بدو از در خشم و کین تاختند
چو دید آن چنان آن شه پاکزاد | ز نیروی ده چنگ خود کرد یاد
نیامد چاچی به نیروی مشت | خم آورد آن نغز دم نرم پشت
یکی چار پر تار تیغش سگر | به پر تیر از آن اژدهای دژم
از آن اژدهای در آمد بخاک | دل تیره زان مار پرزه چاک
دگر ره خدنگی بزه بر نهاد | سوی بد اندیش دیوان گشاد
بخاک اندر افگنده دیوی سترگ | رها زه برآمد ز بهرام ترگ



ز جا چون چنین چاره بان خدنگ ، کشد و آن خدنگ افکن تیز چنگ
ز هر تیر او هر یکی نابکار ، بگرد اندر آمد از آن شهریار
جگرشان شد از بیم آن شیر چاک ، بپوزش نهادند رخها بخاک
گرازان که بی بندهٔ ناپسند ، ز گوده ز کالای ما بار بند
ازان در زما روی برتافته ، بهنجار این زره بشتافته
کمان بر تو راندیم کان بنده ، که ما را بدین رنج افکنده
چو دیدیم بودی تو ای شهریار ، مرا این بند کان را خداوندگار
ازان پوزش آن شاه فرخنده خوی ، بخندید و از کین بپیچید روی
نشست از بر بارهٔ خود دلیر ، ببازو کمان و بچنگال تیر
بدان نابکاران ناهوشیار ، چو بگذشت آن نامور شهریار
گرفتند پرهیزش ناگهان ، ببستند بر تیغ و بر تیر دستان
همی تیر و خنجر همی تیغ و سنگ ، فکندند و آن شیر پولاد چنگ
به هنجار بدان انجمن جنگجوی ، چپ و راست جنگ آوریده بسنگ
بهر نامی که شش رسیدی پرند ، نگشتی به ترک و کر ...

فش ...



فشاندش بر آتش بر آرید دل	چکاچاک تیغش ز تن جان گسل

بدان خسته باران چو آذر شب	بهر سوی راندی بکان سوزی آب

ز تیغ در خنجر به تیره رنگ	تن سیمگون اندرش لعل رنگ

بپایان فرود آمد از زین بور	چو شیری دژم از لگد کوب گور

ابر کوه زد پشته از آن گروه	به پیش اندرش راه جنبش در روی کوه

رسیدن [illegible]

در آغاز زهر جنگ آن شوم جیش	وهب بود عبد مناف از قریش

سکاورا فکندن نیز آن نامدار	فتادش بدان دره تا که گذار

ز اندوه آن دید چون رستخیز	ز هر سو گذر خشیدن تیغ تیز

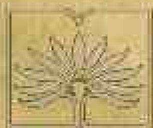
هر آنسان که ابو جهل آن گروه	ببر اندر آمد از آن جنگ کوه

برآورد آواز بر شیبه زار	که بشتاب هان ای جهنمی سوار

که فرزند پاک تو آید بسکال	هم اید دنگون اورد بر دو بال

ز آغاز و انجام آورد گاه	سراسر سرا بند و بنمود راه

چو آگه شد آن شهریار بزرگ	کشش افتاده تو بیغ چنگال گرگ



بجوشید بر سان شیر دژم	ابا شیر مردان با باد و دم
بباری بدان دره راند اسب	دوانها بتن شان چو آذرگشسب
همه آخته تیغ رخشان بچنگ	همی از سم باره سودند سنگ
برابر بکف تیغ زهرابگین	دمنده چو زاژدها بر کمین
بدان دره ژرف چون در شدند	تماشا چو سوزنده آذر شدند
بد اندیش مردان بپیکار در	چو بر گرد گلبرگ تر خار در
همان فرخ آیین سروش دلیر	بدوان نستوه در دار و گیر
بران آفتاب دلاور بجنگ	تو گفتی همی بارد از ابر سنگ
همان تیره دل ابرهای سیاه	بخورشید رخشنده بربسته راه
که ناگه ازان دره آوا بخاست	چو هرای شیران درنده راست
ز آوا بتوفید آن کوه و در	رسیدند چون شیر زخاشخور
سراسیمیان را جگر گشت چاک	بمردند و بدشان دل دردناک
دران کوه و دره ز بالا و زیر	تو گفتی بجوشید جوشنده ببر
چو سنگ و چو پولاد آتش بدل	بچنگال خارا در آتش گل



بزرگ از نبیش بد بخرد و سال / که در انجمنش بود بش جمال

نگه کرده فرخ پیمبر را بد / که چون شیر شرزه همی بر دمید

برادرش ابو طالب سرگرای / چو سوزنده آتش ابر باد پای

بر آهنگ یکی تیغ رخشان بچنگ / بکوه هرچه باد جزان پی درنگ

دگر شیر نفش حمزه چون زنده پیل / خروشان و جوشان چو دریای نیل

کمان زنجبار و چو بهرام در / کمانگیرش یکی شاه بهرام فر

بمالان خویش آن مه بی همال / جباری چو دیدا خشه بر زوبال

به یزدان ستا لشکر آمد نخست / پس آنگه برآهنگ شمشیر جست

بزد خویشتن با بدان انجمن / بسی را در افکند بر خاک تن

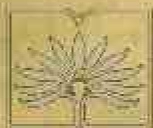
گرانسو فرومان چو آتش زباد / رسیدند بیران آتش نهاد

کشندند رت و به بستند پای / ازان بره رویان آتیک رای

یکی بهره زان بهره کوهر گروه / پناهنده راندند زی تیغ کوه

بلومان بیزدان یکی لخت سنگ / ز آواز که کرد آهنگ جنگ

ش آن بر آبرش دیوان زشت / ابا کالبد ماهی بهم در سرشت



دگر بهره خامان کرشار خام | زخامی براه چو از خویش دا
کشیدند نام آوران تیغ تیز | که کردند بر جانشان رستخیز
سرودند کای سرفرازان هنیز | بکار اهرمن شد بماندیش داد
همه زهر کین تیغ را بر خوریم | ازین دو ره مرگ را برگزیم
ولی ای خداوند کاران داد | که دادار تان داوری در گشاد
بکالا زر از خواجگان مجابه | گرفتیم و کالا بدادیم باز
کنون خرمان کز زبان آوریم | زبانی بر خداوند مال آوریم
دو صد زینه بخشه زان مشت خام | شد از بخشه کان هیچها در نیام
کشیدند از آن درم خامشان | که بیهوده زبان بر کس از دو مشان
پس آن پور داشنبه شنید چهر | بپوشید چهر فروزان بمهر
فشاندش زمر غوله موی کرد | بیزدان نیایش کرد از این نورد
بگفت ای جهان مرا آفتاب | برون ی یکی راز راندی ز خواب
گزاره همین بود خواب ترا | که سر بنده باد آفتاب ترا
پس آن بسته کان باول شاه گر | کشیدند از ان کوه و با میوه



چه مرد و چه زن آتشش برزدند | بکین شان بسی سنگ بر سر زدند

ز بابونها را بان بنفرین شان | که باد آفرین بر بآیین شان

بفرمان فرمان روای حجاز | خداوند دین شیبه سرفراز

بدان نابکاران آشفته رای | سرای وهب را گزیدند جای

در آن خانه شان تن به بندگان | بسبتند و بسمار آهنگران

بهر جا در آن شهر و خفته بود | که رست از گزند آن خداوند نور

ز بهروز یابش همه راز گوی | ز پیروز یابش همه باز گوی

روز القول وهب بن محمد بنافق بابرده زن خود [illegible]

و از [illegible] که [illegible]

[illegible]

شبانگه چو زین کاخ بزداد شد | با هنگ منگوی مسکین تمید

برامش درآب در شبستان خود | بخگوی با ریز دستان خود

چنین گفت با برده جفت خویش | که ای نازنین بانوی پاک کیش

یکی راز جوشنده ببری ببوشش | که جز راز او نیست پس پردش

بزرگ آفرینش شه هر دو سال | کش از جهان آفرینش بفال

خداوند نور پیمبر بجیم | ز فر فروزنده ماه و جم

خنک حبذا آنکس که آن نور پاک
بخورشید تابد ز سر او ز خاک

خنک آنکه او را پرستنده است
شب و روز او را پرستنده است

خنک آنکه آسوده در سایه اش
بلند آسمان پست با پایه اش

خنک آنکه او را کشد در کنار
کنارش بود زان بهشت نگار

خنک آنکه او را نهد سر بپای
سر آید از آن پایه خورشید سای

خنک آنکه جنبد بدان چهر باز
از این آذرخش بود پاکباز

خنک آنکه گردد بدان بارگاه
چو آرد بپایان بود بارگاه

خنک آنکه با او شب آرد بروز
بشب چینه ازان چهر گیتی فروز

من امروز دیدم دل و چنگ او
بگردان جنگ آور آهنگ او

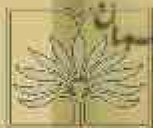
گروهی بگردار جوشان گراز
کشاده بآهنگ آن شیر گاز

بجو نیزه از نعره شان کوه در
تن از سنگ و دلشان چو سندان

همه برکشیده کمر کینه کوش
همه جنگ ترک گراغنده پوش

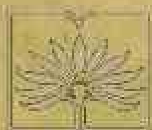
همه با خداوند در داوری
نشاننده نور پیغمبری

ز چندان آن لشکر بگمان
بماند زمین را که با آسمان



چنان

چنان لشکری با چنین خورد سال | که بر کامه نفراخته شاخ و بال
هنوزش سهی سرو بالا ستاخ | هنوزش بهی ماه رخ زیب کاخ
دران دره رزمی بگشاده جنگ | هم او نیز چون شیر جوشان بجنگ
زره در خدنگش گشادی چو پر | دریدی دل درع پوشان به بر
بهر تن که راندی دران کارزار | تو گفتی درخشی است زخشک خار
شگفتی دگر دیدم ای نازنین | دران دره زان آفتاب زمین
سروشان همی ز آسمان بلند | خروشان گرازان کمانک زنند
با و یاری آرا بجنگ آوری | چو جنگ آوران از در داوری
ندانم پری زد مرا راه هوش | و یا یاری از آسمان داد سروش
چو باد گردوهم نه پای بزرد | سوی شیبه راندم غریوان (بدرد)
بدو آگهی دادم از آن جوان | شد او جنگ را ساخته با گوان
کنون ای پری آمده وقت من | که باشد یکی گرد سیمینه تن
مرا زین کلان ماه را جفت مهر | ز مهر آدرم تا چه رای سپهر
فروزنده چون فرد افروزنده ای | تو مر شیبه را سوی جنگی بری



نخستش سپاسی برآرای کرم | پس آنگه ز پیوند گو نرم نرم
که امروز او وام دار من است | به تیمار تیمار خوار من است
چو گفت وهب برده بشنید گفت | که ای با خرد جان پاک تو جفت
بسی پادشاهان با گنج و گاه | به پیوند آن مه بجستند راه
نبیند رخش و نومید از کام خویش | به آزرم آور بخش کام خویش
نه ما راست گنج و نه ما راست باج | نگو بخته ایم آرزو لیک خام
وهب گفت بنویش و شنید جفت | بر بیمن تا چه در اختر دخت گشت
دل چهر آن ماه رخشنده دار | امید از خداوند بخشنده دار
دل آمنه جنبش آغاز کرد | گذر از در تیره شب باز کرد
همی گفت کای کردگار سپهر | مرا از در آیی جنبش آور بمهر
که مام مرا شادکام آورد | از آن بخت تو گشتنش رام آورد
نگون شرم گنیم ز شرم پدر | ز آزرم آن مادر مو به کر
جنینش در آن شب نبود رانه | بره سپیده دمش دیده باز
که تا که خودسان ز گنجینه پر | کشیدند آن نامه پیوسته جم



ولی هوشها کرد آهنگ مغز — ازان هوش پرورخوش آهنگ نغز

رفتن بره زن وهب که مادر عتبة المعصب و زن ابی وهب از ابوالحارث خواستگاری
و دختر خود آمنه با کردن عبد الله بدو و مشغول شدن عتبة المعصب بقبول خطاب
عبد الله

بفرمان شو برة خوب چهر — با آهنگ پیوند با شیبه مهر

دل با هزاران امید از سرای — برآمد ولی پر امید خدای

سوی خانه شیبه بردشت گام — بنومیدی از بخت جویای کام

درآمد زدر چون شکفته بهشت — ابو الحارث آن شاه فرخ سرشت

بدو آفرین خواند و نیک خوش — بگفتار شایسته نغز اخش

بفرمود کای بانوی پاکزاد — بجاوید روشن دلت باد شاد

رخ روشنت باد آرام شید — بهر کام دل چهره باوت امید

وهب آن برومند شاخ بلند — که باد از دی هستی بی گزند

همیشه گوارنده شیرین برش — بکیوان گرامیده یاران سرش

ترا گوی و ما را برادر پدر — زهی بخت یار روزهی نامور

زنیکی مرا داد وای چنان — که بخشم نیارات کامی چنان

همان وام را با پدرم باز داد — بسیجی بی وام او ساز داد

ز کامی کو بجوید از او نگذرم | همه کام او کام خود بشمرم

اطلاع دادن پیره زن و صف نعمه الملوک در حضور شیخ دادن آن نامه بملک [illegible]

پس آن بانوی نامور زین نورد | به نرمی بپاسخ زبان چهره کرد

سپاسی برآراست شایان و نغز | بگفت ای خداوند فرهنگ و مغز

ترا بنده بر در من و شوی من | بدان آستان رای او روی من

ازین در بدین آستان آمدم | امیدورزی بجان آمدم

فرستاده شویم بدین آرزوی | که بر دخت از ما بپیچا د روی

مرا آمنه دخت خورشید چهر | تو آگه که داند گوازه بمهر

تن سیم رنگش چو چینی پرند | هم از نازکی از پرندش گزند

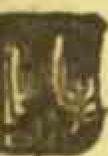
ستاره د بزم اندر از چهر او | زمانه به بند اندر از مهر او

همش پایه برتر از آفتاب | همش پایه برتر ز نیلی سراب

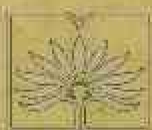
دهان تنگ و تنگ شکر خنده اش | لبان نوش و نوش آفرین خنده

ز لعل شکر خند او روزگار | بعیسی روان بخشی آموزگار

تو دانا که تن دارد از جان گزیر | بر دوش تنش بهره نی ناگزیر



تو گویا که در خوردی آن دلپذیر — ز پستان مریم لبش خورده شیر
بپاکی یکی مریم از گوهر است — و یا در تنش جان مریم در است
چه باشد که عبد الله آن پور تو — نه در آسمان عیسی همور تو
ز پاکی بپرورد مر آن پاک را — نه برتر بر و ز آسمان خاک را
دل او یکی جنبش آرد بمهر — سر ما فرازد بگردان سپهر
یکی گسترد سایه بر خاک پست — یکی آرد از خسته دل بد بدست
شنیدیم کاین آفتاب حجاز — ز شاهان و از دختشان بی نیاز
شنیدیم کز ماه رویان گش — به پیچید روی آن مه شید فش
شنیدیم کز لشکر و گنج و گاه — دل آن خرد دست بالا زدا
دلی چون بخودیم اگر آدمی — ز روز دلش بی برگ پیچیده‌ای
از آن پرورش با نیاز آمدیم — چو درویش بی برگ و ساز آمدیم
سزد گر نه پیچد دل از مهر ما — که پیداست خوردی از چهر ما
چو لختی از اندوه آن چرخ گشت — نیایش کنان گو هزار نخست
ابو الحارث آن شاه فرخنده کیش — یکی دید بر چهر فرزند خویش



بدو ماند آهنگ آن نوشخند | ولی غنچه از شکرخندش به چند ک...

بخندید خندیدنی هوش بر | چنین گفت با زهره کای شیوه...

پذیرفتمت دخت خورشید چهر | همایون همه باد پیوند مهر

ز آهنگ بر شوی فرخنده پی | بگویش ز ما کای درخشنده کوکبی

به جفت تو این پایه و برتری | که شد خاور همه پیغمبری

ز یزدان گواه او فرخنده باد | درش را بخندد آسمان چنده...

بازگشتن زهره از حضرت عطارد و مژده آوردن [illegible]

از آن بزم با روی چون آفتاب | با آهنگ ایوان شود در شتاب

که آمد ز کوه رعد وی | برفتش چو باد بزان تیز پی

و هب داد با آرش مژده باز | به بخشنده کام جان بخش باز

ز شرم از سخن آهنه لب به کام | دل از روزن دیده در راه ...

به پرسش کسی گر ازو یافت تاب | ز رویش به پاسخ ز دریای آب

فزونش به فرخ پدر مژده کی | به هر آرمیش درد پیوسته کم

کش آهنگ بالای او بود خوب | ولی از در دیگر از ... گفت



کهی با جوزش بوی در در خرام | که در دلبش یاربی کنم شاد کام
ولی جان کرا من از آن یاد رشش | که چیند یکی در ره ما دیدنش
که ناگه درآمد ز در بره شاد | در می از جهشت اسمانش گشاد
سهی پای گشتش جزیره و آب | که آن راز گوی ای تب نوش لب
بخندید و گفت ای جوهر یاسمن | بیا بر دل فروز کلزار من
به جزوی که از خدا و هم جان | بها دیم پا بر سر اسمان
سلیمان بدر رفت جو بند مور | که گوشها دا اهنگ مور
چو بشنید از جنب فرخنده گفت | برخ روشنش گشت شاه گل جفت

[illegible] آمدن [illegible]

چو شب از پا روشنان داد فر | مشکوی هر ذره از مشک تر
جهان در جهان بوده مشک ناب | برافکند بر جسم آن شاه تاب
از آن لب رخ آن شاه فرخنده هر | برآمد خوش آن فراوده نور
به مشکوی فرخ و آب کردون خای | که آمد جو خورد ابلاد کوی
بر جشان جزیره شد آن مشکوی | همیونان نیمی کرد بر جی راه

بنهاد از پای آن دو شاه بزرگ | چو از شهر خواندند یال و خرد و بشیر

بجودان که در بند و مسمار بیژن | شدند آگه از بند و از کار بیژن

بیاورد آن خود همی با کمند این | ازین به نیامد همی کام کین

شه مرد افرین فر فرخنده فر و بزرگ | گروهی ز ما همچو درنده گرگ

گرامی و نزد این خود تازی کنیم | ور امید زد این با جادوی کنیم

درین دانگه با دل دردناک | برآوردی برزندهان خون پاک

کنون این بند و مسمار باید گسست | بجو نیز زنجیران چون گشاد دست

چو آگه شدند سمار و بند | برندان و زان اهرمن خوی جند

کشیدند بازو به آهنگ جنگ | بچوب و به سنگ و به شمشیر و چنگ

چو دیدند ترکان رزم ازمای | نراهر عنان رستم جنگ بپای

چو آتش کشیدند شمشیر تیز | نشانند ازان آتش ستیز

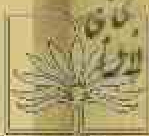
یکی تیغ بر تارک همچو با | بزد و سپر و گرد در سنگ جا

تن از سینه از زور چون بید تیغ | شکسته شد با مغز سر ز تیغ

ازان خانه زان شه رزم ازمای | یکی تن نماندان بر سکال

هر شش

١٢٠



برآمدش پس آنگه از آن تنگ کاخ / نشستند با شستین فراخ

برآراسته شد آن تنه روشن گهر / سپاس از خداوند پیروزگر

پس آن نامور شهریار حجاز / دو اسب اخشن لعبتکای فراز

چو فرد فروز و خور از کوه چهر / زمین را و هم فر و زیب سپهر

گشتند این عروسان جامش نیاز / نهان چهره در زیب آتش طراز

من از پور با شرم آزرم گروه / گروهی همه راد و دانش پژوه

تو نیز انجمن کن ز پیوند خویش / بزرگان فرزانه پاک کیش

نشسته در این همایون سرای / که گوشه آزرم کرده گرای

با این پاکان در آن انجمن / دو فرزانه فرزند چون جان من

بهم یار و غمخوار آورم / جهان را بهشت بهار آورم

ز رنگ دو فرزانه فرزند خویش / ز آرام کاخ گل آگنده خویش

همین در جهان را جگر خون کنم / بلند آسمان را دگرگون کنم

از این در نشسته و برخاسته / چه جانها که از بهر دل کاسته

سپرده راه سر کوی خویش / اندوخته گرانان بجای خویش

[illegible]

دگر روز ازان دو فرخ گروه ... یکی انجمن گشت انجم شکوه
ازان نو جوانان نو خواسته ... همه جای زرکش فش آراسته
بگرد اندر از موی نورسته فر ... چو بر گرد مه چنبر از مشک تر
ز بیجاده شان خسروی گوشوار ... ز هر پرده پیرایه شاهوار
ز عنبر فرو هشته پرچم بدوش ... کمربستی ازان ماه عنبر فروش
بدیدار ارژنگ گلبرگ تر ... گل افکنده از چهر شان گوهر
وزین سوی زیگونه بستان نگار ... گرا میده با باده و گوشوار
همه زاد سروان چو گل آخته ... بپا ساز نخچیر پرداخته
غضنفر فش خوش دلیر زبان ... پرستنده کی با کمر بر میان
ز پیوند آن شهر یار مهین ... بحالی شادمان در طرب آفرین
ده و ر رده دست کرده بکش ... دو رو به روبه بارخ شید فش
بکف بر همه جام نوشین شراب ... سراپای گو اورد جوی گلاب
بسی سنبله عنبر بر رهگذار ... کس زنده به مشک دمشق نثار

بهر برج ره بر [illegible] ده ساز | ز هر بام و در دیده‌ها مانده باز
که ناگاه شد شیبه با انجمن | چو بیدار و شد تازه جانها بتن
برامش زنندگان گردون شکوه | برامش بیازیده گردها گروه
پیاپی ز جنبش انوشه سران | فشاندند جانها گران تا کران
ز ران انجمن آفرین خدای | سرودند و بنهاد بر دست پای
چو پایان رسیده از دو سوار مهر | ز هر تن برامش [illegible]
سخن شیبه از مهر و مهر مردانه | بباران ز نهاده گوهر فشاند
چنین گفت با فرخ آیین و هب | که بگزیدم این مهر آن نوش لب
نژاد و حسب فرزانه پاک کیش | پذیرفتم از بهر فرزند خویش
و هب نیز بپذرفت و خانداه فزون | برآورد [illegible] رین
وزان انجمن از دو فرخ گروه | گواهان گرفتند دانش پژوه

[illegible]

پس آنگاه ابومحارث از جای خاست | تو گفتی که ناورد سرو بلند راست
برارندشان همنوای مهین | سپاهی به ناوار جاری زمین

چنین خواند بر پاک یزدان سپاس | که ای ذات تو برتر از هر شناس
بدین چار زن آمد شوهر تو | ته فرزند این کاخ ششدر تو
بکار آبخشیج از تو پیوند مهر | سگالنده کان از تو در بند چهر
بدین آمدن جاش هستی ز تو | بهر آمدن هر آمدن هستی ز تو
ز حوا و آدم بر انگیختی | تو را زان نشان گوهر انگیختی
تو افروختی آن دل افروز باغ | تو افروختی بزم جانان را چراغ
تو داودش از مهر پاینده هست | بلند آسمانش از تو پاینده بست
تو از آب ناپاک پاک آوری | تو روشن گل از تیره خاک آوری
چو لختی ازین سان بستد سرود | به یزدان و زو بر نیاکان درود
نشاند و ببرد و به هر یک جواه | که فرخنده بادا بخورشید ماه
بروز دگر شبیه سرفراز | بپا سور جوزدوز نزدیک مجاز
بخشه گاه خود خوانده آراست خوان | بهر خوان خورش با بسی شایگان
میان بسته کان پی کشاده پای | ز گفت آنگمان بهر مهمان سرای
چنین چهار روز آن همایون نژاد | در آن انجمن خوان رامش نهاد

جوانان

خرامان در آن شاهگاه خرام | خوران و چران مرد و زن شادکام
در آن شب که گشت آمنه کامیاب | ز دیدار جان بخش آن آفتاب
ز دوشیزگان بجا زنی ده و بیست | ازان رنگ و اندوه نادیده زیست

گزیدند ازان درد و تیمار و رنج | در یکی سرا به برای سپنج
درین آفرینش ز نسیان بوند | نخواندیم از گشته تا چو بوند
چو آن مهر دو مه شد انجام یافت | ازان آسمان و زمین کام یافت

[illegible] جبرئیل [illegible]

ز یزدان بجبریل فرمان رسید | که ای پاک هیکل سرای امید
با آهنگ مینو یکی برگشای | در آن باغ زیبن مژده دم برگشای
که آمد بپایان بوشی اروش | شد آراسته ساز و برگ و توش
بمکه خداوند چنان روزگار | که دین مرا آمد آموزگار
بجستن زمکی سوی رهنمای | مران به محمد زبد روی وای
دل او خدا را خداوند راز | لب او نیاز آور بی نیاز
ز کیهان فروغش فروزان شود | چراغ دل تیره روزان شود

فرود فرو گران تا کران جهان / نبوشته نامش کهان و مهان

کسی کز بمهرش برافروخت چهر / فرازدش از پایه تارک بمهر

بزرگی ز نجابتش اورا دهم / بسر برش افسر برتری برنهم

تنی کز کمالش بکاهد بوی / بسنجی ترازوش از پشت پای

بجانش چنان گرم آتش فروزد / که مو بر میان آتشش هوش سوزد

اوست / دوست

نخست آفرینش زمین اوست / خنک آنکه از جان بود دوست

بود احمدش نام در نه سپهر / ازان نام روشن یکی سایه مهر

محمد صد بود در زمین نام او / زمین با جهان نازد از کام او

سر هند ابو القاسمش در بهشت / بهشتش یکی گلشن زر کشت

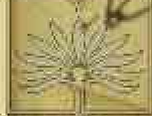
بروشان نه آسمان بر صدای / ازان نام نامی ستایش سرای

کشاده در های خرم بهشت / بهاری درآمد ازان نغز کشت

در های دوزخ بخوابند چند / ز سوزنده آتش جدا شد گزند

ز هر کاخ عیشو عروسان بناز / گشادند گردن نشیب و فراز

خوش آهنگ مرغان بر شاخسار / نوا سنج مرغوله جان شکار



سزاوار سپاس خداوند خویش | بر او بر نیایشگر دلبند خویش

چو این جا بفرزانه مژده ملک آسمان | پر افکنده جبریل در آسمان

پس آنگه بفرمان پروردگار | بگرد اندر او بر دو شش صد هزار

فرو شد بسوی زمین ز آسمان | وزین آفرینش کران تا کران

برآورد آواز و این مژده داد | که ای شادکام پیغمبر پاک زاد

زمین آفرینش در آمد فراز | جهان از پی او در آمد بساز

گل آنگه گلزار دین آورد | بگلزار دین فر و دین آورد

بهشتم زمین چون رسانید راز | بهر تن که از مهر او دید ناز

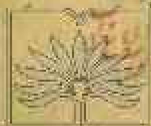
بدو بیشکی خداوند او را نگر چه | سرش از زمین تا بآسمان برکشیده

کسی کش بکین و بکالمش شتافت | نه جز خشم جان از دین بر بتافت

خدا پاک دیوان بخاور بند | به بستند ره شان ز چرخ بلند

بسی آتشین تیر در راهشان | فروزنده جان بدخواهشان

از آن تیر آتش نشانشان ز گوش | بفرمان بگسسته از سروش



یکی روز آدینه با فر و زور — همی رفت حاجی ز آن خداوند نور

یکی جوی آب گوارنده دید — روانش لب جوی سنگی چمید

که این دشت را بهره از آب نیست — به چشم جهان بین من خواب نیست

که ناگاه هش آواز آمد بگوش — خداوند آوا همایون سروش

که هان ای خداوند این فر و تاب — یکی جام کش زین گوارنده آب

بپذرفت و نوشید با بندگی — بی آن یافت زان چشمه زندگی

هم اندر نهان گفت از جوی آب — تو گفتی خیالی نمودش بخواب

بدانست کان آب شیرین گوار — ز پاداش نه جز بخشش کردگار

یکی جوی از آن ژرف دریا بسی — که زد دانشش زان بهره آرا بسی

همش گفت روشن که آن نور پاک — نگهبان شود ز آمنه تا بخاک

جهان را برآید از او فر و تاب — [illegible] باید تو ش آفتاب

ز آب جهان سوز احمد نی پرند — [illegible] دانش کین ناسزا ورند

همه هوا دار آن بشیر روی — به یکجا نمود از قبله زعفران روی

روانش گشاده آب جوشان کند — دم [illegible] گفته



بیع

بر شمع جهانسوز گیتی فروز — سر اسقفیان را کند تیره روز

چو گرم آید از نامه اسکنامه آتشش — همه نامه جاودانی نامه اش

بسوزد به آتش بشوید به آب — شود زند آن خواجه احتجاب

چلیپای ترسا کلیسای روم — بگوید بجا زاد را زاد و بوم

بجا آری ایمان را گون آورد — ز بابل پرستنده خون آورد

راز گفتن حضرت عبد الله [illegible] آن راز را [illegible] آمنه

چو روشن بعبد الله آن راز گشت — از آن شه بحجرگاه خود باز گشت

همه راز با آمنه باز گفت — بدان بانوی مهربان راز گفت

پس آن راز گفت ای بهشتی سرشت — رخان تو ام با غنچهای بهشت

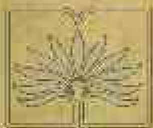
هم ابروان بر آب روشن فشان — از آن آب بر آتش من فشان

تن پاک خویش از [illegible] — بر و بال چالاک چالاک تر

یکی مشک بر توده عنبر فشان — عنوی سکون بر شکن بر فشان

[illegible] مشکین [illegible] — ز دو پل بر افرازی حن کن [illegible]

رخ از غازه دلبری تازه کن — ز رشک انگبین [illegible] غازه



بچشم سیه سرمه ناز کش ز آهو نگاهان غمان بار کش
که هنگام آن اندر آمد فراز کزین آذرش شوی با نیاز
سوی گنج آن پاک گوهر گزینش بدو بر نگاهش آرد نیایش نوش
ز چهر تو افروزد آن آفتاب که از رزم آن آفتاب و ماهتاب
جهان را ز بی چاره بازی پاک نیوشنده گفتار آن شوی پاک
هم از پاک شوی همایون گهر بدرخت فرمان و شد بارور
جهان نور پاکش بر آمد بچهر که شد چهر او زان خداوند مهر
چنین خواندم از گفته ای راز که پایان کار آن چراغ حجاز
چنان پرتو چهرش آمد فزون که شد مهر از آن آتش انگشت گون
چنان نور بر چهر او چیره بود که بیننده هوشش از آن خیره بود
مهتاب و ماهیش همه برد پاک چو بگذشتی آن خواجه نور پاک
سپاس دستانش ارد و دو چیز رسیدی بگوش همایونش باز
چنان تا شد آن نور خورشید وار ز ماه نهم اندر آمد [illegible]
الفو ناف ناگاه آن شد گرم خیز بیارد آن خسرو اندر خش



بود

بهر چه آوردن این سپس بنده‌ام — بهر دو سرایش پرستنده‌ام

پس آن روز چون شد خورشید زبر — دل و جان چنین کرد روشن

بروی آمد از [illegible] آن [illegible] — تو گفتی بجز خورشید دارد [illegible]

پس انگه ز [illegible] آن تیغی بر آب — همی چون گذشتش بر افتاب

چو یکساله کودک فروزان کش — چو ماه دو هفته رخ روشنش

ز گهواره همواره آن شهریار — ستایش کنان بر جهان کردگار

دو [illegible] چو بر گذشت — و [illegible] جهان در

[illegible] آن [illegible] نواز — برابر [illegible] نماز

که با بوی [illegible] همی زمانت — که فرخ [illegible] خداوند [illegible]

این [illegible]

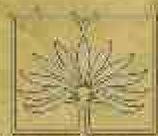
حدیث [illegible] که در کتاب انوار [illegible]

[illegible] کان [illegible] — بهر [illegible] آن [illegible]

از آن [illegible] — [illegible] این داستان

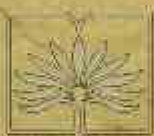
که [illegible] — [illegible] همی [illegible]

[illegible] — [illegible]



همه راز گفتند با گرد و کاست | روانشان همه کرد و گفتار راست
ازان دو گرانمایگان راه شد | جهان جای دیدار ایشان داشت
چو خود همبر روز زنده شد | با بر عیانش هوش نوزنده شد
ره و رسمشان پنج بسته گشت | ز دولتشان پای راز بسته گشت
ازین دو رباد جای دیوان گرای | با آهنگ خونریز و او رودی د رای
یکی بود با زن ربیعه بنام | زدوانش بلند آسمان زیر گام
سطیحش دگر خوانده بنیاد مر | دگرش دو اوتش آموز بر جیش بر
نه در تن رگ و مهره و استخوان | نه جنبش بجز در دو چشم و زبان
چو چرمش بهم در نوشتند تن | دو تا چشم پیدا زبان پر سخن
یکی چون لغجی نهاده ستان | گشاده دو چشمه بر آسمان
چو خود هند کان زر همی باز بر کوه | ز آینه و رخشان باز کوه
شبی خفته رنبان و دیبنده باز | نگه با سماوات گاه آگه زر راز
نیا که در خوشی دو زنده دید | که نورش نکیهای نقمه ابر رسید
یکی تیره زد پر آتش درجهان | که

چو آن راه بنگاه خور برگرفت هوا اختری آتشی درگرفت
کشان دود تا آسمان کرد باز تو گفتی بجنبید دریای قار
همی چون زده یک بدو گوهران همی ریخته از کران تا کران
چو از آسمان ریخته شد چنین بیالاید شد غذی خاک و زمین
چو دید آن شگفت از دهش بر جهان هراسی بزرگش درآمد بجان
دگر شب پرستندگان خواند باز که زین شیخ کوهی برید هم فراز
چه بود اندرین کوههای بلند نشستش بروی گیهان جهان بین
کوه کر یکی زر بر کشند ز بن تا آسمان پرده بر زر کشید
به نوری از روشنی خیره گشت ز فرش فروغ همه تیره گشت
یکی پره زد بر سپهر بلند چو پرگار گردان بگرد زمین
کران تا کران جهان کرد پر شد از پرتوش پر کمی نور و خور
پرستندگان را بفرمود باز که بوی نشیم برید از فراز
که از مغز پژوهنده دانا بیم به دانش ز دیگر توانا بیم
ازین نور روشن چنان آمدم که گاه نو و نو از جهان آمدم



کنون بایدم زین سپنجی جهان | که بگذشت بر راه بد رود جهان

بگیتی یکی کار بینم بزرگ | که آید ازو دانه بیش گرگ

گمانم که پیغمبر هاشمی | برآرد سر از پی تو خود زکی

بشبگیر خوابان بر خویش خواند | پس آنکه بدین چنین راز راند

که دیدم هزاران شگفت شگرف | بهر یک بچشم خود دید ژرف

نشد روشنم کاین چه کار بزرگ | که من پیش و آن راز در کام گرگ

نامه نوشتن بسطیح نوشین کاهن در کار رویا که دیده در شب شاه

بدو گفت کای نامداران راز | بهر نامه شان راز باید براند

نبودی وشتی کان هوشیار بود | روانش بهر دانشی یار بود

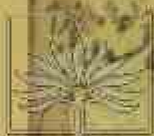
خود بنده و دانا و اختر شمار | شتابنده گردش روزگار

بزرگی که با نور آگاه بود | روانش پر از علم همراه بود

دو چندان دانش تیز بودی جهان | که دیدی بروز اختران آسمان

بکاخ خود اندر همی دیر باز | که بسپرد روز و شب تازی بتاز

همی دید با دیگران راز راز | ز هر کس که بودی ...



شناسای راز ستاره ولی — یا هرمس ابناز آب و گلش

چند

بدی براوبست زان چون دو — بیا مشک کمین زو بسکین بپوید

هم تن ز ستاره رانده باز — نبشته همه راز ها با نیاز

سه روزه ز ستاره بماند راه — بدان راه چون داشت [illegible]

بیاران چو کهف بردی چنین — که امید یکی ناز در دامنین

سه روز دگر زان ره و دیر باز — برز ماه ز ستاره آمد فراز

سرود خوش که داری یکی ناز — در آن راز جانفزا [illegible]

سطیحم بپژمرده زان راز چند — که آتش بجانهای ما در فکند

از آن نور بر روز چو باشد — که خند زبانهای گویا شود

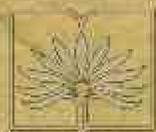
صدا دار دارنده هوش بجوش — بیاد ریک آبرو بدوش درش

ببادی که دریا درآرد بجوش — بجائی که مه خیز گیرد بدوش

نبودنده نقش که در آتش است — لب زنده آنجا که آتش کش است

که آن روز شد گردون فراز — که جا بجا درآرد بگرم و گداز

[illegible] نور هم [illegible] پر — پرهای خورشید رو بپا پر



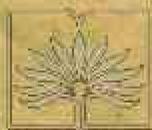
محمد شود سرگرای از حجاز	برندش همه تاجداران نماز
پس آن خوابنامه از پرند (فرزانگان / از آن نامه)	نگارید و پاسخ از آن چون [illegible]
که دیدم سراپای آن نامه باز	شنیدم همه راز و دیدم نیاز
چو این نامه خوانی هشیوار شو	ز خواب گران هست بیدار شو
بپوی ای خردمند سوی حجاز	که تو نیز بینی بدان مرز باز
همه یار گردیم و یاری کنیم	به نیرنگ الله [illegible] کنیم
جستی ار دیگر نجویم راه	که تاریک آرد بما مهر و ماه
اگر راده آن زاده بیجان کنیم	ز جوزه کمینه چرخ بیجان کنیم
دگر شهزاده‌ش پادشه گردد	همه بیم کاید کیهان نورد
پس آن نامه بسپرد و دو پر بود	همه در نوشت آن نشیب و فراز

رسیدن نامه ربیعه به سطیح کاهن و آگاه شدن از آمدن [illegible] حضرت رسالت پناه

سطیح آگهی یافت چون راز برز	خردمند سوی [illegible] بلند
همان روز بسپرد راه حجاز	چنین راند با خویشتن [illegible]
که من زین کهن انجمن بسته‌ام	که نقش [illegible]



شتابم که او را نشانم ز تاب | به نیرنگ تاری کنم آفتاب
اگر با بوسش برآیم ابا زگشت | بسوی شما باشدم بازگشت
وگرنه ز بدرود درانم سخن | که دیگر نه بینید دیدار من
ازانجا بسوی شام پویم چو دود | وزانجا بفرجام کاهم نبود
پس آنگه با آهنگ مرز حجاز | بهم در نبشت آن ره دیر باز
دریغش از سطیح آگهی یافتند | بر او چو دهنده بشتافتند
هم و کعب بوجهل ناهوشیار | بکار بزرگی شدی پیشکار
بکار خدای مرد مردانه توبها | که ما را برات زیارت بری
بشمشیر و نیرنگ یاره تو ایم | ازین مرز بسیار خوار توایم
کفت
سطیح از این شان بجان خوانده | کنان با دو شش باد آهنگ حقیقت
ندارم نیازی بدین انجمن | بود در زمان بدین مرز آهنگ من
که را سینه در رخنه راز آوردم | ز هر راز نان پایاز آوردم
کجا بیند آنان که دانا بوند | بفرهنگ دانش توانا بوند
جهد و بجنگ کامشان پیش روی | تجسشه رای و هماوین بوی



همه راست گوی و یزدان شناس　　بجان آفرینش زبان در سپاس

چو بر چهر پاک و بابا و دین　　همه ورز کان جهان آفرین

دو چندند شان چشم اشم و کرم　　ده گوینده شان در سخن نرم نرم

بشمشیر خونریز خاره شکاف　　آیین و پرفند عبد مناف

کشان هر چه جز هم بفرزند پاک　　چه فرزند دارای این آب و خاک

گزیدن کش تارک دین گرای　　گزین آور بیل کین آزمای

نماینده راه های بهشت　　سپیدی ده روی زیبا سرشت

بزرگ آور و مهر خسروان　　بفر آور آفتاب گوان

چو قطبی از ایشان آراست راست　　جسکر ها بگفت و روی ها

ز بخشش ز کین روی بر کاشتند　　دل خشم و کینش در دام داشتند

آمدن حضرت ابوطالب [illegible]

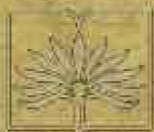
ازو شد ابوطالب پاکزاد　　ابا پاک گوهر همالان راد

همه شیبه را پور فرخ سرشت　　همه راد و مردان باغ بهشت

همه تا بآدم خداوند پاک　　همه کارفرمای این آب و خاک



همه کاخ را زاد سرو چمان | همه دشت را آتشین برغمان
خرامان ببوی حرم کامران | سطرنجش بر بر گسترده تن
چو دیدند آن ارزشش بر چنین | چنین گفت ابوطالب پاکدین
که ما از نمون را نگوییم نام | نه بنشینیم تا بر چه بسپرده گام
شنیدیم بی دانش و رای وی | نه پای وی و نه دستان پای وی
ابوطالب آن شاه آراسته | پرستنده زان نهان خواسته
یکی نیزه با تیغ هندی نژاد | ببخشید او را و فرهنگش داد
که این راز از خواجه پوشیده دار | مکن با سطرنج این سخن آشکار
پرستنده خوردش زبان وی | بگویان بر خود چه نیرو بجه
از آن پیش ابوطالب شیر چنگ | چو ره با سطرنج اندر آورد تنگ
شگفت آرزش یکی مرد دید | برو آفرین خواند و پاسخ شنید
سطرنجش پژوهنده آمد ز نام | که نامت چه از نام و کامت کدام
نژادم ز تازی گدایی گروه | که بینم گروه تو دانش پژوه
چنین آرزش کو از ایرانیان | که آراسته هستی آزادیان

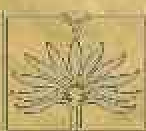


نگفتندش از پیوند خویش راز | ز دیگر گروهش سرودند باز
ابوطالب را در آغوش بین | پرستش گرای ای جهان را جهبین
بمن دست برزد کت از پیر پای | بگویم اگر ای فر دانا خدای
پذیرفتش ابوطالب پاکزاد | پس از آزمون دست بر روی نهاد
سرودش بطالع ستاره شمر | گرای چون ستاره روشن گهر
خداونده رازهای نهان | بسا زنده کارهای جهان
خدای آفریننده بی نیاز | که در پرده هر دلی روشن راز
که هستی تو ای نامور شهریار | [illegible] نیک پروردگار
خداوند آن برتری کاسمان | ستایش بود بر بنای گمان
تو بخشنده [illegible] هفت ابر | ابا شاه رکش تیغ اسندی طراز
تو زیبی آفرینش چنین گوهری | تو بر هر که هستی چنین جوهری
هم ایشان که با شاخ و بال تو اند | ز یک پشت فرخ نهال تو اند
ز هاشم نژاد گرانمایگان | بلند آسمان بر تو سایه اتان
شما را بگو هر زبانی فرشته | ز هر برتری پایه [illegible]



سوال ابو طالب [illegible] حضرت عبد المطلب [illegible] و جواب دادن عبد المطلب [illegible]

ابو طالبش گفت کای اهوشیار ... نگردی بجز راستی آشکار
بگی ای خود سند فرخنده رای ... زند و زمین و رود کام سرای
که بابا بوبش را چه باشد روش ... که روشن بود ریق را ز بوبش
مطلبش دگر باره با آفرین ... چنین گفت کای شاه با داد و دین
ترا و برادرت را از خدای ... دو فرزانه فرزند گیرند جای
که دین را بتیغ آشکار آورند ... بگیتی بهشت و بهار آورند
نباشد بجز راست گفتار شان ... بگفتار یزدان همه کار شان
از ایشان ز پیغمبری پور وی ... سپارد سر آسمان زیر پا
بکشور تیش سر کشد پور تو ... کند برتر از آسمان اختر تو
به نیروی چنگال آن شیر مرد ... در آرد سر شیر مردان بگرد
سنان زر اسکون ز سکون بشکند ... به چنگ گران سنگ تن بشکند
پرستند کافر جهان را بتیغ ... بریزند خون آن دو تن بی‌دریغ
بهر نام زاید دو فرخنده نور ... بود نام تابنده چون ماه و هور
هم این نامه هم چنانکه ام نام شان ... جدا خدر شان و چه انجام شان



پراکنده شد در قریش این سخن / سراسر سرایان بهر انجمن

چو بشنید بوجهل ناپاک زاد / بناپاک رندان چنین کرد یاد

که هست این نخستین غم جانگزا / که از پور هاشم امد بما

پس آنگه ابوطالب شیردل / بپا خواست چون شیری از کین گسل

چو شیران برآورد هرا و گفت / که هان ای قریش این نشاید نهفت

به بیهده دلهای خود بشکنی / میازید چنگال ها در سستی

بطبع انچه سر بود در راستی / چو بشنید با کژی و کاستی

نه مائیم کاین پرتو حق بتافت / سپهر و ستاره بپیمان ماست

نه مارا خداوند ما برگزید / نه او پایه ما با فلک برکشید

نه پور برادرم آن نامدار / که از نام او عرش بر پا شدست

ز پشت من آن شیر را شد کنام / که شیر خدا از خدا یافت نام

بطبع انچه گفت آنکه آمد پدید / چرا ناشکیبا زبان برکشید

چو لختی از این گفتگو آن شیر مرد / گهرهای روشن پراکنده کرد

بطبع و بر شکست کاخ جنود / بسوی کاخ خود ...



ازان پس پی او را کرانه پدید — بگردنش از آب تا تارک فرشت

آگاهی بوجهل از انجام ابطحی که این کار از ابوطالب است [illegible]

به بوجهل ازان آتشی برفروخت — که تاریک شد بینش بخواری بسوخت

ازان در در کینه را باز کرد — سرانجام آب و گل آغاز کرد

گروهی همه گرگ در چرم میش — هم آهنگ بوجهل ناپاک کیش

پی کینه کردند دشمن به بر — چو خاور ازیشان دل کینه ور

بکین زنهمین جنگ آهن گسل — پر آگنده مغز و پر آگنده دل

چو بوطالب آگه شد از کارشان — ز آیین و آهنگ و پیکارشان

به ابطح گرانمایگان شد خبر — که از کین شان رانده کوتهی

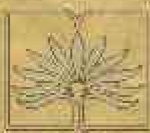
پر آگنده کرد انجمن شان بهم — همان انجمن برد سوی حرم

یکی از سران حرمت با دل نهفت — چنین با ابوطالب پاک گفت

که ای مرترا خداوند پاک — برآوردت از پشته پور پاک

نیاکان چو خورشید رخشنده اند — همه فر دادار بخشنده اند

یکی تن بیازرد ازین انجمن — که با کعبه من خجسته شد سخن



ولی از تو پرسم شگفتی گرفت | که دیدم ز پرسش تو کاری شگفت

بگفت یکی جادوی نابکار | گفتاری که دانا نه جز کرد کار

گرایان شدت ازچه بدکیش خرد | سرایان بگفتی که کین پرورد

بفرمای کاورا بدین انجمن | درآرند و رانند دیگر ره سخن

که تا ما بنوشیم گفتار او | شویم آگه از پیشه و کار او

بگرشی کرآراید او راز خویش | نیاریم راز وی انباز خویش

بگفتش اگر پیر تو از راستی | بپیچیم زین کژی و کاستی

پذیرفت ابوطالب از او سخن | درآورد دانا بدان انجمن

گزاکه بطبع اندر خشم و طیش | برآورد آوا و گفت ای قریش

شمارا چه بیم است ازین راستی | همه از در کژی و کاستی

پراگنده پیکر پراگنده هوش | به بیهوده چون دام و دد در خروش

نه اندیشه از پاک یزدان پاک | نه پروا بر هوش در جان پاک

چو داراو دار نره در داوری | به پیغمبر آهنگ کند آوری

به [illegible] آورد کردار [illegible] | که کیهان برآراید از [illegible]



تن

تن بت پرستان بباید چو پیل | جهان را کند رزم دریای پل
چه رایهای پامغز کار و نبرد | چه دلهای تاریک کار و نبرد
چه جانها که آهنگ آخر کنند | چه تنها که از فلک بستر کنند

درشتی و نرمی نداند کدام | بلندی و پستی نه بخشد بکام
ز دین هر که را در کمر باید پیش | ز آن خداوند دین پایه بیش
زمان تا جهان انجمن آوریم | جهان و کیهان سوی من آوریم
که تا رازها آشکار آورم | فروغی بجانهای تار آورم
بهنجاره گفتش شنی گزنوش | شناسی که زین پس چه آید بگوش
بپاسخ سرودش که دانا خداست | جز او کس نه دانا براز خداست

ولیکن مرا یار باشد پری | شو چون برین گنبد چنبری
بنو شد همه راز روشن سروش | کند روشنم ای خداوند هوش

چو اراسب لختی از آنگونه راند | شدند انجمن با بزرگان کیان
بجز آن دو بازوی خورشید فر | که بودند کانی ز دو روشن نگر
یکی آینه ماه روشن روان | بجز رشته چنبری آسمان



دگر فاطمه زینبش خدای — که هم زاده شیر و هم شیر زای

بدان نازنین بانوان حجاز — ببر تن بپوشید کی دید باز

زنانی ز گفتار دم در کشید — سرایان زبانش خروشی گزید

پس آنگه بهر سو جهان بین فکند — گران تا گران دید چرخ بلند

بگفتا بیزدان که دانا بسی — وزان مرد دانا توانا بسی

بدین جان پاک تو گفتند من — بیان گوهرش داد چون دیس

که از شنیده قصش بانوان حجاز — دو بانو ببر نامه نام فراز

که زان جهان زن بود بار دار — که زین پس آید خداوند بار

بفرخنده فرزندی آبستن این — که آید خداوند دنیا و دین

جهانی برآراید از داد خویش — جگرها بدراند از یاد خویش

همه روز دم آن بانو بود — درین آورنش نخستین گهر

هم این خیره از گردش آسمان — بفرزندی آبستن آید چنان

که بود در شیران بچنگال چرخ — بمینش شود خسرو و جهان گیر

ز جمشید زاده بخشنده [illegible] — [illegible]



دل از فر و فرهنگ دریای نیل — بیالیش بود از در جبرئیل

یکی پیشرو شنده در دشت گلی — گمانش ولی عرش جای آذین

نه چندی ز زان شد و پای درمان — عذر و زنهرا دل آسمان

یکی از دم زان نگر دو درم — که عبر و نگهواره زرد شما

ز وحشت همه شد کا بجوی — هم از او نگاهی وی آرام

چو موسی و هارون بهم این دو یار — لبو بان یزدان در آغاز کار

کسی را چو این کرد بدوی و رای — بسوزنده آتش در آب از جدا

خواستن حضرت [illegible]

پس آنکه دو بانوی را خواستند — چو آن انجمن زان دو آراستند

بطلع ادراق انجمن دید باز — سوی آمدند زرزبان [illegible]

را ورد آورد با بانگ بلند — که هان ای جوان این بلان

که ما یک پیغمبر آبستنی است — ز احتر [illegible]

بدو گفت [illegible] بار داز — بگفت آری ای مرد [illegible]

بیستاره ثمر گفت کای انجمن — [illegible] گفته خویشتن

ببین زنانی جهان است این — همش پند زین آفرینش بجای

همانا گری بینم از پروری — ز پشت بد اندیش بگسسته پای

خنک آنکه او را شود پاسدار — نماند غمش از او رنج و شار

شود بهمن در بهینه ششوری — ازو پادشاهی و پیغمبری

پس آنگه سوی خاطر تیز دید — یکی سهمگین نعره از دل کشید

ز دید از آن ماه بیهوش گشت — و با بر ری برده مه برگذشت

چو آمد ز بیهوشی او هوشیار — چو ابر غریونده بگریست زار

که این نازنین مریم دلپذیر — که هم دخت شیر است و هم مام شیر

بود مام آن پهلوی زرنگ — کزو مهربان مام میشی است گرگ

چه مردان کشی وان تارک آورد (سرکوان) — چه شیران کشی آن دلیل راند (بخون)

چه گردان که چندین جهان آی نج — کنش از تیغ در خاکشان خفته (ش)

چو خشم آید افلاک جوشان کند — چو خنده اسکان را خوشان کند

بدلش چه از مردان شود پادشاه — ... افکنش ... کلده

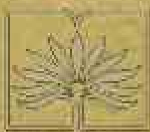
چو دل با سران کین گرای (اورد) — ... با او کسی ... پای ...



بدان پاک پیغمبر تاجور / بود پاک پور برادر پدر
علی نام آن شیر رزم آزمای / که او را بود دست صرای

خشمگین شدن قریش از کلام سطیح کاهن ... و قصد کشتن او کردن

شنیدند چون این سطیح این سخن / قریشش بآهنگ خون ریختن
کشیدند شمشیرها از نیام / سرودند کای زشت [illegible]
همی بر کشیدی جگرهای ما / ازین هول گفتار اندوه زا
برادر د بوجهل شمشیر کین / که از خونش بیجاده آرد زمین
از آن تندخو جوانان هاشم نژاد / فروزان چو سوزنده آتش زباد
بیاری کشیدند شمشیر تیز / بپا گشت هنگامه رستخیز
ابو طالب از خشم با زید جنگ / بشمشیر تا نام آرد بچنگ
ابر تارک آن بداندیش راند / ز ترکش بخاک سیه خون فشاند
برادر د بوجهل فریاد کرد / که هان ای سران [illegible]
بمردی ز ار بد از این دو زن / بیک تیغ کرد اندرین انجمن
فشانید خون اشک انجم را / نشانید آن آتش تیز را



سطیح مر اندیشش را پدید نیغ / برین زشت پیکر بپایند تیغ

درفشش کیتی بتیغها آختند / با آهنگ خونریز او تاختند

چو از هاشمی آوران انجمن / بنو زنده مردان انجمن چند تن

ز زان بود پا یشان بانوشی / که بودند اهر عیان خویش خویش

زبس از دو خنو جنبش دارد و برد / از آن خانه رشند برین کاخ کرد

هراسان دو بانوی فرخنده رای / گرفتند جا در سرای خدای

روایت حضرت آمنه در حالتی که [illegible] و از [illegible] گردید او را با خود [illegible]

هم از نامه مرد بیدار مغز / چنین زآمنه خوانده‌ام این راز نغز

که فرموده آن مریم راستین / کز چون دستها جست از آستین

شدم چون ازان مردم کین گرامی / بیا هنده سوی سرای خدای

هراسم درآمد بروشن روان / ز رخشیدن تیغهای گوان

که ناگه دران پور جبریل دم / بجنبش درآمد مرا در شکم

پس از جنبش او آوازی بخاست / چو آوای شیران درنده است

درین گر هوا نعره خواست / که از بیم مردوشان بروی برد جست



از آن خو

زنان و مرد از بیم بیهش شدند / فتادند زینگونه خامش شدند

فتادم نگه پس سوی آسمان / چه دیدم یکی در گشاده از آن

زهر در سواران ناورد جوی / بسوی زمین آسمان کرده روی

ز آتش همه تیغ در چنگشان / چو آتش بکابین ز آهنگشان

برایشان بآوازهای بلند / که ای بدگهر مردم ناپسند

سزا را به پیغمبر راست کار / نه داده زیانی از جهان کردگار

یکی زان سواران چو دریای نیل / منم گفت فرعون کش جبرئیل

برادر ابوالقاسم پاک را / نگون آوران توده خاک را

چو بشنیدم آوای جبریل پاک / ز ترسانی دلم شد بدان بیم و باک

چو ماهان با یاران گرفتیم راه / روان ایمن از [illegible]

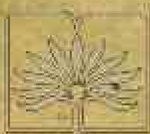
نشستن حمزه [illegible] با برادر [illegible] در [illegible]

[illegible]

بدو فرخ برادر دو شاخ آمد / چو تابنده ماه و چو خورشید

یکی راد ابوطالب پاکزاد / یکی پاک عبد الله آن شاه راد

نشستند انوشه به پیش سرای / [illegible] آن مردم نیک رای



بدان پور حجاج کافر کار | ز بوطالب آمد چنین خواستار
که آرد سطیح اندران انجمن | که تا زان سخندان نیوشد سخن
هم ایدر بر او خواهید و گفت | که ای برتری با روان تو جفت
ستایش خدا را که بر هر گروه | ز یزدان هستان چهره آمد شکوه
که آمد یکی تا درین انجمن | چو خورشید بنشستش بر دو بزن
ولی ای خداوند با داد و دین | سطیح آن گرانمایه مرد گزین
ز کین و ز نیشش زبانست سخت | همان به که بنده ازین شهر رخت
بجو همسری چون بر او هست راز | بنزد رضا بوطالب سرفراز
سوی سطیح آمد آن پاکزاد | بر او همی نرمش زبان برگشاد
ز کین و ز نیشش همه باز گفت | ز رشکی مر او را نبی راز گفت
سطیحش بدو گفت کای شهریار | که چون آن پیمبر بود آشکار
ز بس اندر اندیشه جان بر روان | بگو پیش که ازین کرد هم توان
ز ... شان نیاز ... | بجز این ازان می‌نگویند خواستم
بگفتی همه گفتم انگاشتند | ز گفتار من روی برگاشتند

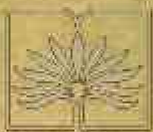


مرا

مرا دور کردند از آستان | از آن راست گفتار با راستان
برایم شد نزد آن همنشین بارگه | بریدند دستم ز هر چاره گه
تو دانا و آگاهی از درد من | ز درد دل درد پرورد من
و دیگر نه امیدم دور خرسند | که آید بدین بوم و بر هوشمند
فزون‌تر ز من گوید این راز باز | وز آگهی هر نبی باز راز
گمانم که امروز در آید ز راه | کیانی نژاد یزدان ز هر جایگاه
پس آنگه ابوطالب آن شیرمرد | همی نامه بد و داد و همی خون خورد
همه لاف بگردش چو نامه شنید | بهمراهی او بجا خون چکید

آمدن زره از یمن به مکه ملک ازدی حمیر زاده و آن نامه بود بر پیغمبر بحلیمه و عبدالمطلب زرین

که گردی ز آمد ز راه یمن | پدیدار گشت آن جوانمرد زن
که شاه یمن بود و زره بش نام | شناسنده مر اختران را خرام
یکی کهتر آن بود دانا بداو | به هرگونه دانش توانا بداد
بدانش نه کس بود او را همال | بدانائی و دانش برافراخت همال
بگاه دعا آن ابرهمن شمار | [illegible] آمد [illegible] بزمین



کشادند گوینده را پای بند | برآورد آوا به بانگ بلند
بگفت ای دو شیر ایمان یاریان | ستاره نیاز آورد کار زمان
بر و بوستان سبز و آباد باد | بدین داد تان آسمان شاد باد
بپاشید تان من رهی در نیاز | به پای بکوشم با هزاران نیاز
ز رازی که ما و شما راست مرگ | دم باد و سردم از آن پیک ترک
دهم آگهی تا بسنجید کار | بسنجید تا سخته و استوار
به جنگ اندر آمد همان روزگار | کمان کف من باشد آموزگار
از آن روز تاری مرا ارز دل | تو آن یافت از دود دم کوه دل
دریغ ای جوانان نوخواسته | که با گنده تن تان شود کاسته
دریغ که هر آخته یال و شاخ | بیاری مغاک آرد این سبز کاخ
دریغ که پیران کافور موی | بمرگ جوانان خراشند روی
دریغ که این گنبد لاجورد | [illegible] تان ورا آورد [illegible]
[illegible] | [illegible] کار خویش
[illegible] | [illegible]



ازین در که مژده آوری بمن | نه زین مژده جانم در آرد بتن

نگارم پرندی بیاراستیت | دو آرم بنا رنگ و دل بنگرت

رسیدن [illegible]
[illegible]

از آنسو چو پیغمبر پاک زاد | ابا ره رو مردان با شرم و داد

بکوی یهود در بخشید راه | رسید خداوند کرم با سوی آن نگاه

ز تاب هوا تفته دشت فراخ | ز گرما زبانها همه شاخ شاخ

ز بس بود شیرین در آن آب شور | جز از کام شیران نخورد آب گور

چو دیدند آن جایگه ایشان تشنه | همه آتشین کله اندر شسته

بر آمد بگیتی ز جانها امید | رسیده شد به بخشنده [illegible]

جوانان پیغمبر آو بخشید | بسی چشمه از چشم [illegible]

بهمبر ره آورد دست نیاز | که از زیر پاپش زد آب براز

بیا چشمه جوشید آبش چو شیر | برش چشمه آمد [illegible]

چو دیدند پیغمبری گر نوای | شد از چشمه زنده که دیده [illegible]

جهان را ز پای خداوند خویش | بپا بند که دیده [illegible]

ازان سنگ و آب شد سنگها / فروزنده آتش ز سنگها

همان بد که بنده چون دید یار / بسوی ابوجهل شد یار یار

ابوجهل چون دید آن بنده را / رها کرد از بند کو بنده را

برو بنده تا کار پیش راز گوی / ازان آشکارا همه باز گوی

همه راز آن چشمه برد و باز / که چون شنید در پای آن سرفراز

پس آنگاه با خویش گفت / که این حالت با کنیز جعفت

زکین محمد بپرداز دل / که این کین بپایان شود

نرد کین او دشمنی بیشتر / نه در مهر او بنده خوارستی

چو بشنید بوجهل نو شد دژم / بسی بر شمردش که بر بند دم

دو چنگال یک بر دگر اندرش / دو بازو بگرید دوران خبرش

براندیشه از دو بر کردان سپهر / فرو هشته ... و بر ارتک آن خبر

شنیدن ابوجهل صفوان ... زبیبانی و دیدن ابن الله ... ... بنام

چنین تا به پشتی نهادند گام / که تا موی زیبانش خواندند

بیا چند ایر زرخش ... / ... دختانش را بر این ...

به بچه چون از ... می ... / ز ران شاخهای درختان بهم

همش گشته از خنجک و غرو و خار — بپا رهروان دشت را لاله‌کار

که ناگه یکی اژدهای دژم — برآمد از آن چشمه با باد و دم

گشاده دهانش چو دریای خون — ببالا ز خرطوم بیرون فزون

دو چشمش همی آتش افشان بجنگ — تنش خاک در توبه آتش چکاچک

همو تا که بوجهل بر وی سوار — ز اندیشه آن دم آتش‌فشان مار

چنان گشت ترسان که زنجیر دید — نیامد بدان هیبتش بود و شنید

ز شیبش نگون گشت بوجهل زشت — تنش را نکاک سینه در سرشت

که پهلوی او را شکست استخوان — رسیدش تنا پاک تن تیره جان

تنش بر خاک پا جوش زار — ز بس هست بجنس خس گرزه مار

پس آنگه که جانش برون گشت جفت — چنین با پرستندگان یار گفت

که هان ای پرستندگان زر گران — از آن دیر گشت خیده ابر گران

که چون کاروان محمد رسند — ازین مار آید بیاشان گزند

که از راه پیغمبر آمد چو مه — زده بر سرش کلهٔ ابر سیه

چو منگ اندر آمد بدان دیو شوم — بجز سود کاری پیاده بکار جهان



فکندی چو ما را بدین بیم راه / شما خار مایید همه بیم راه

بر آرامت با تیغ بر ترخند زنم / که از پیش تو دون شدم جنگجوم

تو هستی خداوند تازی گروه / همت از خداوند فر و شکوه

ازین پس ترا ما ز پا بسپریم / گر این تیغ بر تو غریب یزدان هو بریم

ازان دیو عباس شد شادمان / همی خواند پیغمبر چو شیر ژیان

ابو القاسم کهف کار پاکزاد / مکن دل به نیرنگ این دیو شاد

که ایمان به نیرنگ هرگز چو دیو / همه کهف یاران عمش را زند دیو

[illegible]

پس آنگه چو آن پهلوان آمید / دوان ره بر آهنگ یاران بچید

چو بر دره ژرف بنهاد پا / یکی اژدها کرد آهنگ وی

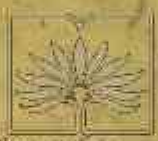
همیون پیمبر چو دید اژدها / همی خواند از بند گردد رها

پیمبر بدان کهف یاری همیون / مکن راه کم با چنین رهنمون

ترا حشم پیغمبران قرینست / بدل از چه حیف ترمی و درشت

پس آنگاه آن دیو را آسمان / بعجز نمود کای اژدهای دمان

ازین ره یکی روی برتاب چشت / که هر کاروان را بدل ام ...



که ناگاه آن اژدهای شکنج | بر آن بیشه کو هر جهش کنج
بفرمان یزدان زبان برگشاد | بگفت ای بهین خواجهٔ دین و داد
ز من بر تو باد آفرین خدای | گواهی دهم ای گزین خدای
که هستی تو پیغمبر راست کار | نخست آفرینش ز پروردگار
بفر تو این گیتی آراسته شد | ترا آفرینش چنین خواسته شد
من از جانوران زمین مهترم | ابا پیروانت بگیتی درم
منم ای خوب چشم پیغمبری | بگیتی یکی پادشاه بربری
مرا نام هست و فهیم پدر | ز شاهان بدین برابرم در
بر تو بنده گشتیم ای شهریار | که بخشنده من بروز شمار
بفرمود کار مهم فرزند من | گزارنت با چیده پیوند من
محمد نگارندهٔ هرچه هست | بر پایه اش سیه چو ماهی آن شست
هم او گفت ای شهریار سره | که بینم بچهر تو در این دره
بسی سالیان اشکال در شب | بدین دره دیدیم بر خاورشت
از آن که که شد بود بر ... | از این تو داده فلک بر ...



بامرز یاران چنین گفت بای — نوید از محمد پذیرای دین

چنین ای خداوند خواهشگرم — بیا چنده ات بر نکوکارم

که در رستخیزم تو ای دستگیر — زم پوزش آری بپوزش پذیر

همه بهر بود باشد چنین — که شاد از تو بادا جهان آفرین

کنون روی خواهان کنی از کاروان — که دارند از تو پراندیشه جان

بفرمان یزدان گشت آن اژدها — و کشتی که کمکت دیرزی هوا

نگفتند از آن او همه داستان — چو از ضعف بیش فرو دین بوستان

همه آل هاشم ستایش سرای — بگفتند رازی بدان پاکرای

گرفتند زان جا همی با شتاب — همه در کیان کو دارنده آب

بکرم و کند از آن سپاه گران — که تا مون گرفته کلان تا کران

بشستند تا مون به پا تشنه کام — سپر زند بر ریگ تفسیده گام

[illegible]

باجند اب آن ره دیرباز — چو رفتند پایان بکرم دکوار

یکی دشت دیدند پر تفت و تاب — پراکنده از پرتو آفتاب

دران کوه و هامون چو وهنه چنگ   چو از آتش آهن خورشید سنگ

نه دوران اینچ پاره زنگار   نباری دران ریزش آموزگار

نه دران ازین گنبد رسیده   زمین را ز برگ چو شیشی در شده

نه خاک زر انگشت کاوش پذیر   نه خورشیده چشمش تراوش پذیر

ندیدند جز چشمه چشم خویش   دران چشمه هرچه دیدند پیش

بیابان گروها کرده انجمن   ز تشنه شامی چه مرد و چه زن

برو شد کار انجمن چاره   که هستیم بیدام بیچاره

چه مرد و چه زن با درین سخت دام   سپاریم جان تشنه لب ناکام

چنین گفت بوجهل با آن گروه   که ای هوشمندان دانش پژوه

بزرگی کز این راز دانستمی   به نیرو و یا خود توانستمی

که ما با محمّد نباید ستیخ   شویم اسیری زین جهان ستیخ

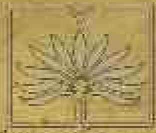
روانم از آن شد ز گرم و گداز   نبودم بدین چاره روی نیاز

ولی او به فرهنگ دانا نیی   بدین چاره دانش توانا نیی

رهاند گروه خود از چنگ مرگ   کما زود جام مرگ ندا ز تنگ



چو باشد چنین چاره جوییم ازو — درین سختی ار دیم ازو چاره جو
ازین در سراسر گرفتند راه — بدرگاه آن خواجهٔ ماه‌رو ماه
سرودند کای شاه بیچاره‌ایم — که در کار این دیو بیچاره‌ایم
فروزنده اینک بکاخ کشف — همه آتشین دم زنان با تلف
ز چرخ کشف پشت ناخوش [خرام] — زبانها چو پشت کشف شد بکام
بخوار رهم مرگ را بر دریم — برادی ازین در بدر مقدریم
توانی در و بام را چاره بود پرتنگ — به نجاتی برود و جوانی پرتنگ
که آن ماه شاه جهان گر آن — ز بیمی فرو بر شده آسمان
دو دوست آخته از آستین [فراخ] — دو روشن چراغ جهان پیش بین [بنز کاخ]
دو لعل گهربار گو خنده کرد — دو مرجان جان بخش چو میوه [بکرد]
که ناگه ز انگشت آن شهریار — یکی چشمه جوشید بیرون گوار
بهر سو ازان آب رودی روان — که بردند ازان کاروان [کاروان]
بخوردند ازان چشمهٔ جانفزا — چه دام زمین و چه مرغ هوا
ازان چشمه آکنده شد سنگها — بجوشید ز چشمه رنگ ها



پیدا کردن حضرت رسالت پناه کشمش به معجزه در آن صحرای بی آب و گیاه

پس آنگاه آن آفرینش نگار | که هستی از و یافت نقش و نگار

بعمو نمود کای یار و رهبره | مرا چند خرمای نغز و تره

بیاور که تا راز آرم پدید | به نیروی آن کاین جهان آفرید

بفرمود پیغمبر آن پاک کیش | بیاورد خرما و بنهاد پیش

چو خرمای نوشین بنوشید پاک | نهان کرد هستهٔ خرما به خاک

بدو گفت عباس کای بهر چیست | ندانم از این راز آگاه نیست

بخندید و گفتا پیمبر از آن | بکارم یکی باغ خرماستان

که تا هر دو ایشان ز برگ و ز بر | برآرش چمندار [illegible]

بپرسید کای کرده از فرشته | بفرمود کاین دم شوند آخته

چو ظهر از آنجا بشد شد رواه | بجنبش به پیغمبر نیک خواه

بفرمود کای پیر روشن کلام | بیا سوی آن باغ خرما خرام

از آن باغ خرمای نوشین بجوش | از آن بار و برگش بخور ...

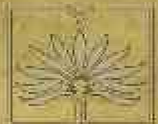
چو عباس فرخ بدان جای رسید | بپیچید از کف او ...



دوان

در آن دشت و ماوان همی بود گرگ / بگا باغ چون باغ مینو بفر
روان باغ بو رسته هر سو هزار / تر و تازه خرما بن باردار
همیدست بر دیده مالید و گفت / که باشد روان با سگ گفتیم جفت
به چیدار این با مجاب اندرم / همی مستی و با ز شراب اندرم
بیابان شد او سوی خرماستان / بسی دید خرما بن باستان
همه سر بکیوان رساده بفر / همه چنبر بر آسمان اخضر
بدین هیچگونه درخت ارکان / ز بالای و نکش برابر ستون
ازان کاروان برده خرما بسی / بکامه ازان بهره هر کسی
سپاس خدا و پیمبر بهم / و لا حاف بر حیل نادان ازم
هر دم همی گفت و نیاد خوان / که از خوردن این بپیچید جان
که خرما رسیده زبان آورد / بیابان زیان حال بجان آورد
به کس که اندرز خواندی چنین / بسی بر سمرد بتی از خشم و کین
به تن گذشتی چو برنا چو پیر / همی زار خاک بخند بر چیر چیر

رسیدن قافله چصر ... دیده ... بود ... ریسه ... اصحاب ...



نهادند رادان گردن گران | بگردن کمر ریدکان رهچوپان

بسی دیر رهبان و دانا دران | بهر دیر بنگاه دانشوران

چو شد هیربد آتش گره | بیاران گشاینده هر گره

بروند از عقیق او را بنام | پراکنده آتش بر مصر و شام

همی گفت آن پیر آموزکار | بگردان و دانا بهر روزگار

که هستی همی در بر زادگان | سرودی کم از رود آزادگان

شدم آگه از نامه های خدای | که پیغمبری سرکشد بر سرای

ز مرز حجاز او در آغاز کار | فروزان کند چهر خورشیدوار

بگیتی ز شمشیر گردنکشان | بیابانی بیابی آورد خسروان

همان او ز خویش برد گناه | برافروزنده باشد بماه

که هستی زبن دار افلیق شاد | بآتشکده داران آزاد

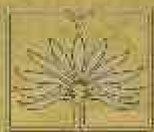
ز مینده چناخیش دور گشت | زگیتی برو منک کا خوب گشت

[illegible]

به بنگه یکا و ز رهبان چند | نکر سانی ها بون با [illegible] چند



بپاکان بدیدند گردی براه | ازان سرمه در چشم خورشید و ماه
ازان گرد شد کاروانی پدید | ببرشان یکی لکه ز ابری سپید
همایون شبی شد فشی در سحاب | دران سایه ابر چون آفتاب
شده آسمان روشن از روی او | زمین عنبر آمیز از بوی او
چو دیدند شان دیدهای جهان | دوان سوی آن خیل زیبا جوان
که بر خود هنر آموز کار | دگر شد نو آیین کهن روزگار
درآمد ابا کاروان حجاز | بزیر اندش پا و ابر از فراز
ز دوغ ازان نافه با گمان | فروغ رخ آن با فزاینده گان
همانا که بیدار شد بخت تو | بنا در بر آسمان تخت تو
شب تیره ات را سپیده دمان است | بکنج اندرت زاده مریم است
کهن پیر دانا چو بشنید باز | گزو دون بر آهیخت دست نیاز
بنالید کای شاه این بارگاه | بدان کار فرمای این کارگاه
بجنبش دو بیننده انباز کن | بدیدار او دیده ام باز کن
کهن گشتم آزرده از کار کهن | نگشتم رها زین نگون چرخ کهن



توانا یکم ز آسمانی برز رخت		نگونم سپهر نگون کرد بخت
بدیدار او جان من تازه کن		بچهر از توانا یکم تازه کن
هنوز آن نیایش بدم اندرش		که شد اخته خنجری پیکرش
بپسنده نیایش باز گشت		بفرسوده تن جانش انباز گشت
چو یکباره جنبنده از هوش رفت		ز شادیش از کالبد توش رفت
پس آنگاه کالای برآمد بجوش		ز مهر و بر و ر ایمانی خواند جوش
بگفت ای مهانی این منم زنده باز		وزین در زبینش تما با نیاز
بگفت ای گروه آن شه سکه رخت		چه یدرنی همین نا بجوزده درخت
گزان برگ و برب بجای رنجه		بر بیخ اندرش تنبی انگنجه
ستاره برده تن آن شتاغ		زمانه نخورده بر آو ز شاخ
بیاری رفته بس روزگار کهن		کرانه و شغلیش برده زبن
چو آن نو بهار آید اخروحته		بجای همین ابزرغ نو حته
بفرتش شود این کهن سال سخته		بزد و تازه چون روزگار نخته
ببرگ و ببار آید آراسته		شود بعدره بادزد و آن



هم از نور خورشید چاهی چو جوب — شده در آن چرخ دولاب آب
نجو شد یکی آب شیرین گوار — فتد در شگفتی از آن روزگار
چو بگذشت لختی همان کاروان — رسیدند از راه با هول روان
به پیرامن چاه تنگه گزین — ز بار گران سنگ سوهان زمین
جز آن سو به بار رسیده سپید — که نوری همان شاخ بار برجهید
پرشد گیا را به یکتا خدای — همه ره به یکتائی ذات جای
از آن خود بزید درخشش درنگ — که آن نور بد بهره از نور و رنگ
از آن رو بدان کس نه آهنگ داشت — که زان بیخ بار دل آهنگ داشت
چو در بار آن آن سرافراز شاه — با خویش بگزید ازان سکاه
بفرمان یزدان بیالید سخت — برآورد برگ آن بهشتی درخت
چو طوبی بهر گونه بربار و در — تو گفتی بهشتی شد از برگ و بر
از آن خداوند این بارگاه — شد آهنگ جو سوی خورشید و ماه
بر آن چاه را خشک دیده و بیم — فکند آب زیشن دهان در جهیم
چو شد آبها بوی گلاب — که شد بهره زان چشمه آفتاب



[illegible]

چو این دید آن راهب نیکمرد | بفرمود کامک شدم کامجوی

بیاران خود گفت کار دو ... | هم امروز بیو میدزی دوستان

بسی بار شیرین گوار آورید | بسی رنگ و بوی دلگشا آورید

بپیچید از کوه سپید آن زنخ | بکانون خروزید تا خنده رخ

بکا دکه پایه تا زر نهند | به بریان تو مرغ بریان زنند

زبادام و فندق لبالب مغز | خورشهای شیرین طراز [illegible] نغز

بشوید یکی را گلاب اگنید | یکی را ازان چند در آب اگنید

پس آنگه بیو میدزی شهر را | نیازی برانید چون کهتر آن

بگو مید کامک پدرمان بکام | شما را برابر است خوان حرام

نیازش چنان از در کهتری | که تو میدزی خواهش از [illegible]

فرستاد کامک چون نامه بکام | بدان کاروان خبر کرد ...

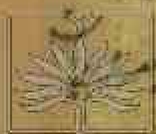
که شان بیوجل ز آغاز کار | درافتاد و گردند راز آشکار

چو بشنید او جل ازان گشت ... | کرا بود ازین که ...

بدندش به بر چون همه انجمن | چنین گفت کاین راهب از بهر من
یکی خوان مهمانی آراسته | بدان خوان بمهمانیم خواسته
شما نیز با من بخوان خرام | خرامید آسوده و شادکام
روندند یاران بدان پارسا | که جز بکر ما کم نماند بجا پس
بجا شیخ بگفتا محمد زمانست | هنرپرور و هشیار و دانا و راست
ازان در که و مه ز هر رنگ و وی | سپردند سوی خداوند پی
بزرفت و بوجهل شد پیر دار | سوی دیر راهب نهادند روی
دو روبه به بنگاه آن پیر دیر | نشستند با پاکیان بر به بر
همان پیر و خنده از روی مهر | بسی آفرین خواند بگشاده چهر
هم ایدون پرسند کان مه رنگ | خورشها کشیدند با بوی و رنگ
کزان پیر از سر کله بر گرفت | بزرگی همی دید و ماند در شگفت
بهر تن چو بخشنده اش بنرفت | نگفتند آن کله را ز و آن را کشید
کز او فخ نشد روزگار بمهر | بگفتم خو امید کردان سپهر
با بازی دین کهنه جو روزگار | نباید امید دلم در کنار



سزد گر بیاوید هم بیم درد | ز دوران این گنبد لاجورد
پس آنگاه گفت ای قریشی جهان | کسی از شما هست آیا نهان
ابو جهل گفت آری ای پیر مرد | جوانا ز گردون نبرده نبرد
زنان را پرستنده و میگسار | بیازار کانرا ازو یاد بسیار
هنوزش سخن جعفر بابک دم | که بر جست حمزه چو شیری دژم
یکی مشت زد بر دهانش زکین | که چون گوی گردنده شد بر زمین
بدو گفت کای زر دو نا هوشیار | که زاد چنین از زمین کردگار
چرا می نگویی که در کاروان | بجا مانده روشن چراغ جهان
بیا نیست از گنبد لاجورد | بیا اسحاق داور داد او نورد
برو هیدران پیر کابین نامه | ازین وزغی مین بدل کامه
بر من بخوان نامه خویشتن | بگو راز هنگامه خویشتن
که تا من کشم بی زنگار گره | کنم شاد کامت فره در ره
جوان جوینده دانا روشن | ابا حمزه گفت این چنین با جوان
بگو بشنو از نامه‌ها حدیث | دران راز پیغمبر



زاو در نورد و ازین تیره خاک — همه نامه های خداوند پاک

نه کوتاه بالای او نه بلند — سیه چشم و میگون لب و نوشخند

بر تارکش سایه ز ابر سپید — رخ روشنش آفتاب امید

بود گوهرش آشکار از حجاز — رسانند ز یزدانش جبریل راز

[illegible]

دو گفت عباس کای در ربال — شناسیش گر بنگری فر و بال

بر دوش کز آن گفتش که ای — بیا تا نمایمت آن جان جان

ز جا جستان بجوید هوشمند — چنان چو که از تند آتش سپند

شناسید در جان هر اران امید — چو دانا پیمبر مرا او را بدید

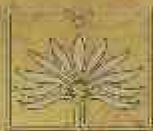
بر او آفرین خواند و بر او نماز — ستایش کنان پیش او بی نیاز

شکفته بر و دوش خداوند داد — که ای پیر فرخنده آئین راد

بگا بر روشن جان بی خویش — نکو کن که بینش تو و بر تو پیش

بر دوشش که نامم که بسرود باز — بگفت آنکه دانا و بینا و راز

ارفتاد آن پیر بگریه پیش — بزاری بپای خداوند خویش



بگفت ای خداوند فرخنده نام — چه باشد که سازی بکارم تو کام

بهمانا من خواهی ز مهر — کنی کاخ من چو افسر سپهر

بجز نمود کاری پدر دانش پژوه — سپردند یکسر بدین گروه

بگفت ای پیامبر درت آسمان — من این کاروان را نگهبان

نگارا اگر در بماند من — بیا وان آسیو نامهم

پس آن آفتاب بهشت سرای — ابا پیر شد سوی جهان سرای

سرای جهان پر اندیشه تیغ — دو در دشت چون این سرای سپنج

بکار راستی بست درگاه بود — از آن زی کلبه ی او راه بود

از انوشیش از آسته بی نگار — کشانی نشست از دو پنج و ده بسیار

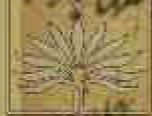
بدان ره شد آن پیر از ارجمند — بدان خانه پاک دل رهنمون

چو آن پیر بالا خود داد خم — گرانید آن شاه جبرئیل دم

که ناگاه در کام آن شد فراخ — جهان شد به پیغمبر چو برد سنگلاخ

بدان انجمن چون درآورد پنج — که چندی بر تو جهان پیروی

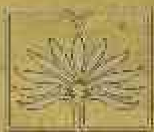
همه راهبان پیش آن شیفته — ستاده بپای و دو تا پارسی



نهادند سر بر بسی تازه بار | بجز بوجهل و بوذری شهریار
پس آن پیر بر آسمان آخشیج | بگفت ای خداوند بالا و پیچ
مرا از تو امید این بزرگی | که بینم جهان مهر پیغمبری
که جبریل پر زد بدان پاک گفت | بدو شد پدیدار راز نهفت
چو آن جابر از گفت او دور شد | تو گفتی که ماه زمین هور شد
پس آن پیر از قرآن نور پاک | بگردید و افگند خود را بخاک
ابو جهل ناپاک اندوه گین | دو بنشسته گشته بر زمین
پراکنده گشتند آن انجمن | گرازان سوی خانه خویشتن

[illegible]

در آن کاخ آن آفتاب گروه | نشسته دو با پیر با شیره
ز بیگانه چون خانه پرداخت شد | در حجره را او در ساخت شد
بفرمان یزدان جهان شهریار | نشسته گشن آن مه و خجسته
بدو گفت آن پیر بسیار دان | که ای کاردیده سر هر کاردان
دلم گرچه اکنون که دانا تو ای | پس از پاک یزدان توانا تو ای



و ما زان سرایم بر این انجمن | که چندانکه دانش جو شنیدن

دو دیگر که دانا شود تیره | سرایم جدا زان آفتاب ره

خدیجه که با بوزر راد دور است | خداوند و خنده راد دور است

پس آنگه سخن گفتن آغاز کرد | جدا نامی بر آورد نخستین راز کرد

گفت این مژده باد ار خداوند | [illegible] خداوند

که یزدانت از او در نجب بلند | بسر گردن گردنان در کمند

بسر تاج شاهی گذارد ترا | برو بوم شاهان سپارد ترا

فرود آمدت نامه دیر با گاه | [illegible] آورد تا دیگر سرای

کنند کرم آن نامه هنگام راست | نگوید آب هر نامه نامه راست

ما نی [illegible] گران [illegible] | بپا سستند کاشانی آتش پرست

نه آتشکده از کو ماند بجای | نه موبد نه تیغ تو آتش گرای

بدیر نکو با ستگفت آذری | چلیپای قیتی بت آذری

ترا جاودان نام ماند بجای | بکای تو منبک جهاندیدگی

امیدم که چون برفراز درفش | بپای سر کشانی را کنم یک گفتن



به پرمایگان خون فرو شد بحال — بپاشش ز خون شان بجای زر و مال

پس آن پیر پیچیده بی مهر و — براورد آواز و کف از میره

ز من باز گو با خدیجه چنین — که ای ماه با نور با آفرین

ترا مژده باد زین دو رنبال — که از پایه برگوی خورشید بال

ز پیغمبر و کردگار جهان — بگنجینت پیوند فرزند جهان

که پرورده مال تو تابنده چهر — چو خورشید دارد فال سنگین چهر

همه با نوان جهانت برنگ — دهد دل بر پیچیده شان دوام

کشد در کنارت جوانی شهیار — ترا آفتاب آوری در کنار

دبیر آن درفش چه زیبا چه بهشت — نه خرم پیروانش بگنجم بهشت

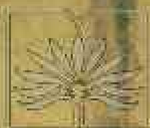
برفت شهریار از پیروان هم — بپرسش ای گرا فایه ملک هم

پس آن شاه دانا با فیلقوس راد — براراست جده و با جلال

بانجمن او سرو نوان — از دلی سوی کاروان شد روان

از رفتن کاروان حجاز به شام [illegible]

دگر روز شد کاروان سوی شام — افرشته شتافتند در شام کام



خریدار مردان چیره شدند — بیازار کالاشان پذیره شدند

خریدند کالاشان تنگ تنگ — از اوراق رسته از آرسته رنگ رنگ

بجز آنکه دانا بانجام کار — از آن رو ورا آغاز نگشود بار

همی راند پیغاره بوجهل زشت . — چو آن دیو بارشته بر کام رشت

بیابان نوردان کابین پرورده — به بخت خویلد کنون کرد اجور

بانی بود

به ترخند و جادو و بیش دل ربود — به بیرنگ ازان ساده زن

بناگه در آمد زهامون و کوه — کشن کاروانها ز تازی گروه

برابر بکالا خوی آرسته — همه مایه ور خواجه سازمند

نماند و بجز بار آن شهریار — که او بار نگشوده زآغاز کار

بجوی

بکالای آن خسرو نامجوی — دو چندان بها داده هر کاروی

چو بوجهل نادان شد آگه ازین — ز بازارچه آسمان خشمگین

بهر جا چو دیوان کالعقه رانند — بخیره سخنهای آشفته راندند

بیاران همی گفت کای انجمن — شمارا به لرزو می این سخن

که این جادوی شد پدر از فنون — ستان آوری ... سفه



ازین گونه بس مغزها کاستی — و لیکن ز بخشش کس نیاراستی

ازان کان بود مغز هر پوست‌ها — بجز باری از پوست‌های دوستان

نماندش ز بر مایه کالا بجای — ازان گشت دم‌گیر هر ژاژخای

رفتن یهودی در کان [illegible] گشته [illegible]

بروزی یهودی ستاره شمر — بره دید آن شاه خورشیدفر

شد آگه که این آن شهنشاه بود — کش از دین و دنیا تباه آورد

به نیرنگ و جادو و دارات رای — بره دوش کای خسرو رهنمای

ز کالا چه داری که بدهی بدوست — بفرمود کانک یکی بار پوست

دو کفش کای خواجه می‌شمر — دعا گو تو پرورده‌ای پروری

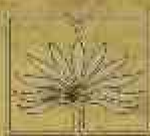
سوی خانهٔ من گرا از بمهر — فرازیم تا رنگ گردان سپهر

بخوردن نشینی بخوان دوست را — پس انگه ستانی جدا پوست را

چو رفت و باآن بداندیش مرد — سوی خانه اهرمن ره نورد

سرا پیچ آغاز شد زین سرای — بدان رهنمای جهان رهنمای

چو در شد بدانجا نه با جفت کوشت — که ای با من از هر دری یار و جفت



همان کاورد دخت و پور تکین ... برآورد ز ایل من آن کینه جون

به نیرنگش آورده ام زی سرای ... بجوشش مرا یاری ای نیک رای

مر این آسیا سنگ از بام در ... بزنش فرو کوب بختش ببر

چو احمد بزد زن بآهنگ کاخ ... در آمد خرامان بدان دیو لاخ

چو خوردن به پرداخت برگرفت در ... برآورد بردود شد سوی در

چو آن زشت زن دید آن تیز پای ... ببرید از آن پاک فرخ خدای

دو بازوی زان زای ناخوب زشت ... شدش از نگهداشتن سنگ سست

همه چو بگرفت زان رهگذر ... بیفکند آن سنگ از بام در

دو فرزند او را از آن رای زشت ... تن زشت در خاک و خون در سرشت

خبر یافتن اهرمن از مردن فرخ و [illegible] که [illegible] بر [illegible]
و حیله کردن اهرمن [illegible]

چو این دید آن اهرمن پر ز بوی ... بسوی کرده خود اندر روی

گریبان بدرید و فریاد خواند ... ز بیداد مردان همی داد خواند

که یاد ار کرده از محمد غریو ... که با من مرا غارت آمد بدو

بخوانم نشسته و بخوردم بخواست ... دو فرزند من کرد تا قدر کاست



همین آن که دین تازی بتازه آورد | بکام بتان دوال کینه خواه آورد

نماند ازو سر گرانی بجای | چو از پرده های ابر او سرگرای

کنون کینه را سخت باید کشید | بپاداش سرای بران سرکشیده

هیشی گران آورد بار او درنگ | چو ما را بتان سر بکوبد بسنگ

بیا تا که یهودان کشیدند تیغ | ز پر کله پرده برای میغ

زره بر سینه برگ و تازی بزه | درفش سیه بند بزین کره

نشانی نگاور نهادند زین | ابر زین نشسته ز آهنگ کین

چو کردند کوته ره دیرباز | بیان گردان بکار دراز

ازیشان از خشم سندان و سنگ | چو اهریمنان با غریو و غرنگ

چو دیدند آهنگ آن قوم جنگ | بجوشید خون گوان قریش

که شد حمزه چون شرزه شیر دژم | برانگیخت شبدیز با باد و دم

تو گفتی برانگیخت شیدای | ازان آستین شیر رزم آزمای

برآورد از دل سر آن شیر | که بشکفت هر آنکه در رای شیر

همه یکسره داد و دراد آن گروه | تو گفتی ز تندر خروشید کوه

چو بر ترک زد تیغ تارک شکاف	ز انگاه تا ترک که بدرید ناف

ببین پا و درا فکند بر خاک کین	بر آن شاه ان بنجر افتاب اچین

دلیران رزم از ما از هیود	بر آورد ز آتش نشان تیغ دود

ببین گرز و شمشیر و خود و زره	پراکنده هر سو گره در گره

که ما کرتی چند با ساز جنگ	فکنده همه تیغ و خنجر ز چنگ

گرامیتری تا زبان تاز تاز	چنین با دلیران سرودند باز

که ای شیر مردان که بر خیر خیز	کسی دید بر ما در دارد دیگر

مرا ورا با پا کردی کرد ی	به پایان بکشیدند پشت و پا

جهان خانان بیزاری نکوئی آورد	جهان خانان بکمین و از کوئی آورد

همیدون ز دل مهر او بکشید	پا از پشت آن کینه جو بکشید

و با خویش گیرید از و بر کنار	که تا ما برآریم از وی دمار

دگر ره بکین حمزه شیر دل	بر آورد پولاد آهن گسل

بفرمید کاری دیو ساران نما	محمد چراغ خورشید نما

به هر بزرگی روشنی بخش صدقه	به هر کمر هر رهنمای بود آن

فدا و تم



خداوند کیهان ز کیهان خدای ... ز کیهان خدایش چنین رهنمای

بزرجانش ما از در باور است ... کیش از بندگان احمدی داور است

ازو جنبشی راستین در نبرد ... برآورد زان کوه ها جنبش گرد

چنین گفت لشکر دو و جوشش ... چو اندر کشیدی میان آتش

گروهی دگر از سرانشان نه کاک ... در افگند و تن کرد با آن خاک

پراکنده گشتند و از آن گروه ... بسی سار کردان که ودان کوه

گرفتند و کشتند اماکن سارمند ... و نا حمزه بر خوش نی ارجمند

[illegible]

بدین سان از شام بشنید یار ... انوشه بجان زان جهان شهریار

چنین بیمره با جهان راند راز ... که ای رادمردان مرز حجاز

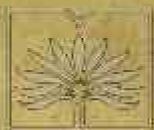
شمارا چنین سخت هرگز نبود ... ازین خاک و آب سیاه و کبود

بسی ره درین ره بشنید زشت ... چو آمد تمان کار بر گشت

بغز محمد چنین سودمند ... بکام سپاه رخ بست و بند

کنون شاوی او را بگرید بغز ... که زنید چنین از خداوند نغز

بفرمان او هر تن از خوشته ... بجای آن تنهشته برآراسته



کشیدند و بردند پیشش نماز		سرودند و در جان هزاران نیاز

پیمبر بپاداششان کرد یاد		که از من بگیتی تان بس آباد

چو ره نیمه بردند آن کاروان		ز هرشان یکی مژده بر شد روان

بر آن شهنشاه شد خیره		سرایان بدان شهریار سره

کز این کاروان ای خداوند داد		که جانشان تماش شد از سود شاد

ز پوییدگان مژده بر شد بتاز		بجز راهشان ماند کالان بجاز

ولی زان کسان رست بانوی من		نه جز برده گشت از پاک تن

خودی تو کز سوی او آیدرا		کشانا بچرمش ز جیحون درا

بزرگیش خواندند پیشش بهوش		که بود او باهنگ خود بر زده جوش

باهنگ آن ره گذر همچنان		نشست از بر راه پیمانه‌هان

بفرمان یزدان سروشی خجسته		ز بن راه هم چون ستند اندر بسته

بجز چند چنیا و خاک گران		گرانیده شد زی میان هرکران

شدش خازه خارا و خارش زبر		بجنباشت هر توده بود بر گذر

همان روز پایان شد آن راه دور		بهم در نوردید با موج ...



چو دیدار شد کوه های حجاز		به پایان رسید آن ره دیر باز

صفت [illegible] خواب [illegible] [illegible]

گنه کرد آن بنده آفتاب		بفرخنده کاخ چیره شد شاد و خواب
در آدم ز داور جهان آفرین		در آمد بجبریل فرمان چنین
که ای آن بزرگ آفرینش پرورش		گر آراستم گوهر از پاک هوش
یکی سوی فردوس بگشای بال		ببین سوی آن باغ با فر و هال
بیا زیور بارگاه خدای		محمد خداوند این پر و پای
از آنجا که آدم برآراستم		بدان پاک تن پاک جان خواستم
از آن بیشتر بر دو گرد هزار		یکی گنبد آراستم شاهوار
همان گنبد امید فیروز رنگ		به برتر گزین جهان آفرین
برافراز او در البرز ز مهر		که بر کام او شد بپایه سپهر
همین نو گنبد ز گنبد طراز		ز یاقوت سرخش گهر دیده ساز
چو بیرون ببینش از گوهر پاک		در او پخته چشم تابناک
میان گنبد تا به در چار سوی		همه بو ز زر و گهر رنگ و بوی



چو جبریل یزد و بهمن پاک | با هنگ آن گنبد تابناک

سیه چشم دو شیر کان دهشت | کشان گوهر از هوش یزدان سرشت

انوشه سراز کاخ اخشند | برامش همه کردن افرخشند

ستایش به یزدان سرود نماز | که دارای این گنبد دلنواز

همانا که گیتی بیاراسته | که این گوهرین گنبدش خواسته

بهمنو هم از پاک عرش خدای | بزان شد یکی بار جستی فزای

برآورد آوای جانگ بلند | ازان باز جانان برورد دسته

چو جبریل آن گنبد دلنشین | برآورد و از آسمان زی زمین

به آواز عنبر و در پای | برافروخت از گنبد دلگشای

بهر پراخ آن هزاران سروش | ستایش برابر خداوند هوش

برافروخت جبریل فرخ زرپیش | سرز ختان و فرشش فراز بلند

ز شادی همه کوههای بلند | سرود خدا از پایه با چرخ راز

فروزان شد ایوان باد بساق | کلاه و کلاهی سرود باز

درختان و مرغان سرایان شدند | سرودشان سرایان که



بیکی تا پاک یزدان گواه — پس از او به پیغمبر نیک خواه

همه با پیمبر سراپای جسته — گوای پاک پیغمبر ارجمند

چو بسیار گشتی ز یزدان پاک — گرامی و پر مایه ای جان پاک

گوا را تو با و این پایگاه — برین پایه اندر منش گواه

در اندم بجان سر و خورشید بر — خدیجه چو مینی ابو بسنده فر

ابر تخت نشسته بکاخی بلند — برش پس زرتشتی بت بر فکند

کر آنگه نگاهش بجاموی فتاد — ز بیننده اش پرده یزدان گشاد

بجا نور تابنده بر رخش دید — گزارنده آن نغمه تابنده شید

بکی کشنده از دل و جان — بر ابراهن آن کروهی جهان

بر روشن درفش اخشه ار مهر — شده روشن از فرشان ز سپهر

وزان کشنده اکوده بورن آفتاب — دو روشن جهان بخشش در نهاد

[illegible]

چو آن دید آن بانوی نوبهار — پدیدش ز نر هوش آموزگار

گردید گرد آسمان و زمین — همی خواند نام جهان آفرین

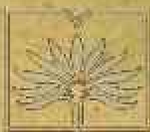
دو گلبرگ او گرد بد زرد رنگ — در نگی تن پاک و جان پر درنگ
تو گفتی پری برد هوشش ز دوش — دمادم ز سر دوش بیرون شد ز هوش
کهی دید زی راست گه سوی چپ — چو سیماب زان سیمبر دل بچپ
بآشفته دل زنگار آگه است — که پیکش آشفتگی در ره است
پرستش بانش چو دیدند روز — برودند کار بانوی دلفروز
چه پیش آمدت زین چه روزت چنین — چه بینی همی باسمان و زمین
بگفت ای همین بانوان حجاز — نخستم یکی راز را خیز باز
که امروز بیدارم یا بخواب — بهوش اندرم یا چو مستان خراب
برودند با او بگفتار نغز — که هشیار جای و بیدار مغز
در آن نوشیان گشت آشفته گش — کرای ماه رویان خورشید فش
چه بینید زینو بالا و زیر — برودند کار برم دلپذیر
یکی روز بینم اورا خفته — سپه انجمن با نهان تاخته
وز ان نور گیتی بدان گشته تنگ — همیشان خورشید از ان خوب رنگ
نه بینید جز نور و آزرم — کهیشند ای مهان

هر آنچه بد و بود کاری نوان — بدان گونه زان اختران شد روان
که جنبنده بی‌سواری چو هور — همی بیند از هور افزون بنور
خوشی در یکی سبز گنبد پدید — چو در چار بن گنبد سبز شنید
همانا بدان گنبد وان نوار — هم اید و نه بیند کهن روزگار
چو هر روح به پایه شان (و را بیت) — که از پایه زین اختران بگذران
همی دان که جز نور هنجار رنگ — بود در آن بهشت دلارای رنگ
نخست که چون من هزاران گهر — رهش رفته از پیچ و سنگ و هنر
مرو هر کار بی‌مرد و دان — ازین رنگ و سازی که داری سخن ساز
بیند هر ستانی کردن فراز — نخست چه سازی با رنگ آن برکه

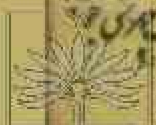
هر آنچه بود بود شان کار جهان — بخیره مران هیچ گفتار هان
که او خود بزرگ است و کارش بزرگ — چو مردم کعبه اندر عیش و کرگ

در حضرت رسالت پناه ... و ... صلی الله علیه و آله ...
معراج ...

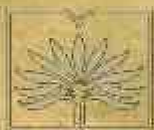
بگفت این و جنبنده بجنبید باز — براه خداوند خود از نیاز
نخستین چو در شد بدان شهر تنگ — سروشان ابا گنبد ...



گرفتند راه بلند آسمان / تو گفتی که خود بیت آن بالکان
خدیجه بدینش بیار خویش / بدان راه بسیج کرد بار خویش
همی جامه بر نامه آراستی / بتازی زبان جامه آراستی
که ای طلبدنت خوش خوش مرا (ولی) / امیدی فزاینده آتش مرا
تو ای آگه از رازهای نهان / بیا مژده جان را که شد شادمان
خدا را از آن کار دانم پیام / که بر دیده ام کی گذارد گام
نکوهش کنان خویشتن را نوان / که از بود ما را زیان با گمان
روانش چنین از خدا آرزوم / زیانده چنینی باد سر دوش بوم
که تا کی بیار او سرو روان / روان سوی رنگینی تیز رو روان
که جان مژده ای بانوی پاک زاد / که از آسمان بر تو درها گشاد
بهشتی بزد آفرینت دلفروز / شب تیره ات بد بیدار روز
محمد (مهین) خداوند این کارگاه / هم اکنون درآید بدین بارگاه
همانا بود به عنبنده آتکاه وی / کز آن بگیم دلت کام وی
خدیجه چو آن راز دلکش شنید / ز شادی بر از دل [illegible]



همی بایدش زه شتابان براه | چو تنگ اندر آمد بخورشید شاه
همه بخت آفرین کرد یاد | که روشن دلت آفریننده باد
بباغ بزرگی سرافراز سرو | ببردت ستاره بپرّ فشان تذرو
خداوند بخرد دلش کرای از خدای (گای) | خداوندیت در جهان دیر پای (بای)
درستی و شادی کو آوای تو | گشاده رخ گیتی آرای تو
جهان بین بچهر تو روشن مرا | بهستی ز مهر تو جوشن مرا
سرم از چنین آگهان سای (باد) | بپیت [illegible] جای (باد)
نبونود بازان نگرین خوار | که ای پاک بانوی پیروز [illegible]
ترا مژده گفت ارزو خواسته | خداوند افزونه آراسته
زبان کرد یزدان زبان تو روز | ز هور آمد [illegible] نبندی بهور
خدا بچهر دو گفت کار گیتی بنز | زبیخ تن پاک تو بیخ بنز
ترا مژده این بس که یزدان (پاک) | بمن بازت آورد از جای پاک
بیزدان که گردیت از خاک | بزرگی گرامی تر از هور و ماه
همه گنج گیتی و موبد ز تو | همه باغ فردوس دیهیم او بر تو



مرا این پسند است و آن ناپسند — که او هم برین کرد کار بلند

پس آنکه بشد همه از کاردان — کسان در کجا ماند از کاردان

بیو خود در تحفه امروز بار — نگفتند و من زین سخن [illegible]

بگفتش همه کارها [illegible] بگفت — بورزد [illegible] ستاره گرفت

چه سان از نشیبی که ناید بسر — ز ده روزه هنجار در یک گذر

بفرمود کای مه خداوند پاک — بهم در [illegible] گسترده خاک

چو بر ره بود [illegible] دیدار روی — در ازای ره کو [illegible] دیدار روی

خدیجه چو دانست رای حجاب — شگفتی و شادی [illegible]

بدو گفت کار تو چیز تو — [illegible] که [illegible] از بهر تو

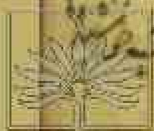
همان به که [illegible] آن کرده — [illegible] که [illegible]

ازین در به پیچید او [illegible] — که تا چند آن کوه [illegible]

دگر ده روشنی [illegible] — [illegible] آن [illegible]

بیا خرد [illegible] — بگریاس [illegible] ز بهر او [illegible]

ز زمزم [illegible] آب [illegible] — روان کرد [illegible]



رهی چون به پیغمبر آهنگ کرد ‌ ‌ دل و جان آن مه ز تیمار در نورد

به دنبال او بانوی دلنواز ‌ ‌ دو جنبنده و در پای اشتر باز

گرانمایه دید آن همایون گهر ‌ ‌ کزین سبز گنبد گشت و شد دور

همان ساز افزون ز سامان بخت ‌ ‌ برآتش ز روشان کشیدند جفت

نشاندند او را چو شاهی بگاه ‌ ‌ چو باد براق تند بنشسته راه

چو آن ره به پیروی پیغمبری ‌ ‌ دگر ره فرود دید در ریگ کنار

در آن کاروان اندر آمد فراز ‌ ‌ ببوی مکه خیره راند باز

چو دید آن خداوند را خیره ‌ ‌ که تا زاد آمد از کوه و دشت و دره

بپرسید از پاک داران خویش ‌ ‌ که در شهر که تا قمر یار خویش

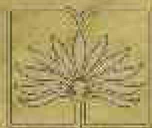
بنمودند رخش و تاختم ‌ ‌ همان راه بانوی را باختم

برو گفت کار خواجه اخلاق ‌ ‌ تو هرگز نگیری نیازی سخن

بگذاشتم تا روان پرورد ‌ ‌ سخنهای دلکش به لاغ اندر

دو پیمانه افزون نه بیهوده است ‌ ‌ نگشته ببندی گران آفتاب

نفرمود کار زیره ای چه گفت ‌ ‌ نگفتم نه قاش و لاغ جفت



خورشیدای آن بانوی دلستانی · تو در دیده اینک بدستی چو جان

همان آب زمزم بجنگ اندرست · که آب خضر دانی بر سنگ اندرست

شگفتی مزیدی ز من ای شگفت · گزین در روایت شگفتی گرفت

چو شد آگه از راز دان سنگ سفت · بپا راند برآورد آوای جفت

که هان ای بزرگان بخوید انجمن · کنم تان زبی شگفتی گنج راز

که روز همه نان ای آن راد مرد · ز شستش بجز شندری او نخورد

نگوید ای بزرگان محمد بجام · سوی با نوای من خورد دید کام

دو ره پیش زآب نامد گذر · شد و آمد اندرون ز پیغمبر

همه نام یزدان برود بار ز · که بخود شگفت این ازان راز باز

چو بوجهل بشنید گفتار گروه · بجی دوید او کاهی ارزد چو کوه

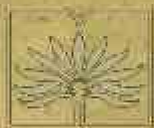
همه جادوان را همین جا بود · بگیتی فسونها بود مایه ور

ازین در همی ز آن خا چند و چند · بر پیشی مرزش مرد دان جند جند

بردن بستان مراجعت حضرت رسالت از [illegible] و مراجعت حضرت [illegible]

صبا هر کجا مرد گوینده است · بهنجار گفتار پوینده است

همی موید از آسمان بلند | بخیره دل از جنبش آن نژند
همی زار از خامه بدان خبر خیر | که برنا دلم کردی ای پیرهبر
گهی باد سرد از جگر برکشند | گهی دشنه از کین بناخن کشند
چو زنی نابهموار گفتار خویش | نه بپسندد آهنگ کس بار خویش
بدانا زبان تیز و تلخ آورند | زرگ نای از کلک ژرف آورند
بگنجی گرایند چون کار تنگ | بلی دام پر نیمکس تا رتنگ
چو بپسند چینی نگار پرنیان | بهم بلخ و چینی به چهره اندران
دگر رو ختنی نگارند سست | همه نا بهشتی رونا تندرست
دوان زی ستاینده مردمان (نوان) | که بستاییدش در بر خسروان
بهار زشت رود چشم آر گزند | گراید بدنگان ارز عف گر
همان این نغز دو شیر کمان فره | که کمترشان از لعکاف شان گره
همه چون پری از دره بیر تبا | پری زاده چهره کاف شان ببر
نه از غنچه نافه بوبا همی | نه از غنچه غازه گلگون بروی
نه با غازه گر زال با زار شان | که از گوهر این رنگ چهره بارشان



بروزی خوش آورده دانای طوس || ز بنگاه اندیشه زیبا عروس

دلم زین برومند ورزی بروزگار || که دارای گیتیم آموزگار

چو آرم فزودن نبینم کم از دو بیت || چو کم هست افزودن رنجگاه

بدین گربهم بجز دوان را نگاه || کشن نامه‌های من اینک گواه

نه از اشکم جمل پیچ در || نه در جان نترسیدم از پیچ در

بنام دو شه نامه آراستم || دو درخشنده هنگامه آراستم

یکی از شهنشاه روی زمین || جهانبان دریا خداوند دین

سرافراز شمشیر باز شاه || که تابید ازو روشنی برزگاه

بدیدار خورشید گیتی فروز || بشمشیر دین پرور و کفر سوز

که جاوید باد از خدای بزرگ || بدنیا و دین کدخدای بزرگ

یکی از نگارنده خوب و زشت || چه سوزنده دوزخ چه خرم بهشت

محمد که هست او ز هستی طراز || طرازنده این نشیب و فراز

چو آرد شتاب زمین در گمان || درنگی زمین بود و رو آسمان

بود خوب و زشت ... || که شد نام شان ...



سپنجی جهان را به نیکی برم — در این نه سرا راه از این در برم

دگر از نبید اسحاق ناله چیست — ز ابر مژه لعلگون ژاله چیست

کنون خامه گلگونه سای آورم — عروس سخن دلربای آورم

در [illegible]

دگر روز کز بازی روزگار — کشید اسحاق چهره اندر کنار

با کاروان [illegible] — گهستی ز رنگ و ز بو مشک ملک

محمد ز نام آوران [illegible] — روان گشت با کاروان [illegible]

[illegible] — پرستند کاو خواند و خویشان

بزرگان [illegible] — [illegible]

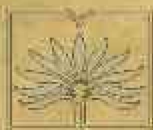
[illegible] — [illegible] گهر دید [illegible]

چه دیدن بزرگان [illegible] — چه [illegible] ناودیده

دلاور جوانان با [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] در [illegible]

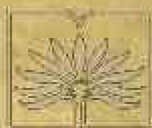
[illegible] — [illegible]



نفیر آلک بر بالهنگ دراز	بچنگال در نیزه هیغف باز
ربابهای ارغون عز غا ودم	توان تا بشنوند دم گاودم
چد بجه همی شود مردان بجوانند	چنین شان ز پیاده گوهر فشانند
کز آن بوی خورشید عنبر	بدینه شود داد در هاکری
بر رخش بهر رخ ره از تا سوه	کش جلد تا روغشا فند خون
بهر جا یکا انجمن گستر بد	بد آن مردم کاروان بود
بی بانی گستر خبستی پرند	سپی ملک را بر گشائید بند
چنیتش گرامی بشهر آوریم	روان مرا شاد بهر آوریم
بهار بهرار فرمان دمی	ز بهر بیدزه سپردند بپا
تو گفتی هوا شد نگارین بهشت	ز فرخ هر بهشتی برشت
جوانان جانان زمینهار ب	و با اجلها تا زد گشتب
از آن نغز جشن و از آن کشتی حسنی	شگفت از مجته روان خویش
چنین آن شهنشاه ازدگشته	ابا کاروانها زرو خواسته
نه [illegible] گشته تابه	که از نغز هر کجاهی در مید [illegible]



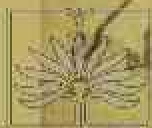
به پیش اندرش کاروان کاروان ز کالا روان گنجهای روان
بدین فر و تاب آن خجسته آفتاب بکاخ محمد در افکند تاب
سرا اندر پرستش بگذرانید گنج بدو روشن او رهوان سود و رنج
محمد چو دید برخویش خواند چنین با همایون پدر راز راند
که این بود بودان آن شهریار که دانا نیارد مرا ورا بشمار
پس او روی زی میره کرد و گفت که ای فرخی یابد آن تو جفت
از آغاز و انجام بنمای باز که دارم براز تو از جان نیاز
درین ره محمد چه سان برد روز چه دیدی از آن مهر گیتی فروز
کجا راند روز و کجا خفت شب بره با تو نام که بودش بلب
تو با آن چه سان راز او داشتی شب و روز چون خضر و خوا[illegible]
بدو میره گفت کای آفتاب نگردد زبان این توانست تاب
که از صد هزاران یکی آورد دو یا اند فزونی اندکی آورد
ولی هر چه گویم ای پاک زاد ز راز محمد کنم جانت شاد
نخستین [illegible] خلیق را رب [illegible] [illegible] نمود



پس آنکه ازان اژدها گشته راز ... ز جاده و ز یاران همش گفت باز
خدیجه برو دیش کرای پاک مغز ... ز دو چند دو م زین سخنهای نغز
که شد تیز تر آتش جان من ... کنون با تو هنگام پیمان من
ترا با زن و زاده ای آید پسند ... با یادم که بنشسته پر ند
همش گفت آن بانوی دلپذیر ... گواهم بدین گفته بر داد گیر
دو صد دید همش داد و تر نغز ... دو کفک انگشی عار خور بار بر

[illegible]

پس آنگاه با هستی آرزوی خویش ... نخستین گهر پاک دارای خویش
محمد فرازنده آنه سپهر ... بگو هر فرازنده ماه و مهر
بسی خیر از آن ماه روی ... خد بچه خداوند روی نکوی
بسی مژده دادش ز برگ و ز ساز ... به هر مژده صد هزاران نیاز
بستش که کار فرخنده بکام ... بیا سوی ایوان خویشان خرام
که چندنده شادی از آن کام ... بگو خنده شادی روز ...
بسی گوی آن شاه چیره و ... گرد ... ز ایوانش ای آنکه ...



درآمد بکاخ برادر پدر　　ابوطالب آن آسمانی هنر

ز دیدار شاه آن پیر آموزگار　　رها گشت از چنبر روزگار

دو کتف پیمبر ببوسید و گفت　　که ای پر خرد پاک گوهر پسر

درین ره نوردی همه بود حق　　ترا باشد ای زار تو بهبود و حق

ابوطالبش در کش آورد یال　　ببوسید آن چهر و خندنده فال

بگفت ای فروغ دو بیننده ام　　گزین بزرگ آفریننده ام

چو این آرزو گشت بر جا مرا　　که خورشید روشن روان مرا

مداری کند جنبش گرد این سپهر　　که بر چهر راند گوارشه بچهر

کنون زاری ابجه ایوان و کاخ　　برآراید اندر او سروی ستاخ

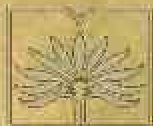
بخوز زانک مهر [illegible]　　بهشتی رخ با مجوی آوری

ها را بهاران جوینی بهال　　چو حوا بفرود چو مریم بفال

بغرو دیریم با جستک تو　　تو سوری باده شبانهنگ تو

دگر روز زالاییش گرد راه　　بگرمابه شد آن جهان پادشاه

بگرمابه برهای گران به کلاه　　نهان شسته و دو لعل جامه کرد



در آورد گیسوی مشکین بتاب / برافشاند عنبر بدان رنگ ناب

بکاخ شه بچه خرامان بناز / شد و آسمان و زمین در نماز

شه بچه را پیش رامش خمید / بلب آفرین با هزاران امید

چو لختی سخن راند با او بمهر / شد و گفت با حور خورشید چهر

که ای چشم من با هزاران نیاز / بدان غنچه بینم باز تو باز

ز من هر چه کام دلت باز جوی / بیا کام هر یک ده هر باز جوی

دگر باز گو ای جهانت بکام / که کامت چه از ما بود شادکام

ازین رزو کالا چه داری امید / چه آهنگ و اندیشه خواهی گزید

بفرمود کای آفتاب جهان / برآور بپیدم آن مهی جهان

جهانی رای دارد گزین زرک ساز / نگویم از آن خفت بخشد طراز

شه بچه بیار زخم خنده بر و گفت / که ای جوان خداوند نیکتار خفت

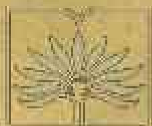
تو آیا جهانی می خواهی که کنی / بیا خواستگاری شوی کامرانی

گزینم همالیت زکام خویش / نکو روی و آسوده و پاک کیش

بهر روز دو خنده همچو غنچه / بهر داهن چو لعل شکر خنده



بجنبش ولیکن ز رفت دریا بر نیل		ز پاکی همیشه پر پر جبرئیل
درخشنده پرسنده خوی او		ستاره ستاننده روی او
ز گنجور دریا فزون گنج در		فشاننده دست گهر سنج در
ز یاری کشاینده پنج تو		زر آگنده از مهر او گنج تو
ازو کرده ای نوسکوی جوانی		کشاده در گنج بهبود خویش
چو آن مهر شد اصل و در کنار		بدرگاه مهر رشت شود دستگار
و ازو کار خویش بکار خویش داد		که با کار تو از دو داور داد
با آنکه مبینده دیدش دو شوهر		دگر آنکه افزون ز تو سال عمر
همه بوده کار خوب چهر		بجا غم برآیش از روی مهر
چنین گفت آن گوهر راستین		که ای باغ میوت دستین
نگر تا شود چرخ که حاجش تو نا		ز جنبش تو از نالش تو ما
چو بشنید گفتار مه آفتاب		ز گفتی که خورشید دریا ...
برافروخت رازم و نیش چهر		رادش گرفتش ... از ... مهر
فرو داشت سر شاد ... رشم		بجوشید ... کالش آب گرم



دو مرجان جانبخش او بند باز | خموشی ده لعل شکرخند باز
شه چهره دگر باره این راز راند | زبان برگشاد و راز باز راند
بگفت ای خداوند چرخ بلند | ز لعل گهربار بگشای بند
بیا با سخن راز برگو ز مهر | که خود بد بد دل من سپهر
ز مرجان چنین گفت آن چهره گرد | که ای پاک دختر پر از در برد
ترا هست گنج گهر بی‌شمار | مرا خود پریشانی بود روزگار
جمال مرا مال باید چو من | چه آرایم ای راد بانو سخن
شه چهره از آن گفت شهزاده پاک | بگفتا الهی محمد به یزدان پاک
که از جان کنیز توام جاودان | فشانم از او شه جانی تو جان
پرستنده و بنده و گنج و مال | همه مر ترا دادم ای مه جمال
چو جان بیند غیب فشانم بپای | چه سان گنج گوهر علایم بکار
چنین بنده‌ام تا که بو کند تو | بدان پاک کار است پیوند تو
بدان کاین چنین دل گرفته جگر گرد | بدان کز توام دل پر از مهر گرد
بدان کانش چهرت افروخته | بدان کز نقشش [illegible]



بدان کاخ آن دو سجاده نو شخنه — بر آن سان که شیرین‌تر از نوش و قند

که از من بهی جانت ای دل پاک را — بیا شاد کن جان غمناک را

هم ایدون بکاخ برادر پدر — بجو ای خداوند این خشک و تر

بگو تا جلالی شوند انجمن — خوانند چون راز بر دو چمن

کنند از پدر خواستگاری ترا — نمایند رخشان برازی مرا

ز مهدم عبید الله و جودم به پا — نیازم بکمر زند و چندم بر پا

ز نعمت چنان ز گنجینه بهر — که بر ما همی خواهند ز ما بهر

به مینکا گمان بر جوان — که من از تو دارم به مینکا گمان

رفتن حمزه [illegible] به نزد ابوطالب [illegible] خواستگاری نمودن [illegible]
[illegible]

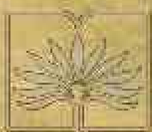
بحمزه گفتار او شاد شد — روان از بر ابوطالب راد شد

دران دم که آن پاک دل شهریار — با یوان او شد چو خرم بهار

همه آل هاشم بد آن انجمن — به پیرامن مهتر خویشتن

بحمزه بگو بود کار مهتران — همه مهتران تا ان بجای که مهتران

هم ایدون بسوی خدیجه بگو — به مینکا بر ... بگو



خدیجه همان بانوی نیکبخت | که شیرین بری آمد از آن درخت

یا من ازو خواستگاری کنند | بدین خواستگاریم یاری کنید

چو خویشان شنودند آن راز باز | نکردند رفتن دراز از نیاز

همین خواهر خویش را خواند پیش | که او با تو دارد پیوند خویش

برو گفت کای خواهر نیکبخت | بکاخ خدیجه تو بخرام چست

به نرمی و گرمی بدو راز گوی | پس از آن بدو همچنان باز گوی

ببین تا چه باشد ورا [illegible] | نکرد و خنده با پیت [illegible]

تو دانی فروغ همان بانوی زاد | هم امروز همان بانوی پاکزاد

برادرت ... بر پیش ... | رفیقش شد ... به مشکین کمند

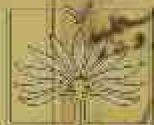
از آن چنبری زلفکان سیاه | یکی چنبر افکند بر گرد ماه

تنی چند باز لفک مشکبیز | روانش از بس ... روی ...

چنین شد بکاخ خدیجه روان | چو شد آگه آن راه پیموده دان

پذیره شدش با دلی پر ز مهر | بکردار خورشید رخشان چهر

گرفتند در چنبر سیم در | دو سیما بگون گشته ...



ز در گه بایوان خرامان بناز | دو شمشاد و بن دلکش و دلنواز

چو دل در بر هم نشستند خوش | دو بانوی فرخ رخ خجسته وش

ز هر سو رسیدند کان پاک پور | همه کاخ کردند پر رنگ و نور

چو گل زین در شکفته بچهر | بپایان رسانیدند انگار مهر

سخن با خدیجه آغاز کرد | بفرخ خدیجه سخن باز کرد

همی گفت در پرده آهنگ خویش | از آن نرخ گل ورز شعاع گفت بر جوش

خدیجه از آن بیده ز انده گرفت | بخندید و پاسش بخنیر گرفت

بو سید لعلش که ای شنیده جهر | نکو سینت در پرده گنجا بمهر

تو بهر محمد مرا خواستگار | من از آن جانیش کرکردکار

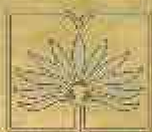
چو آگاه هم از آن گرامی گهر | فرازم ازین در بخورشید سر

مرا ورا اگر سر کند ادم ببار | رسم گرد از پا بخورشید پای

پس از مهر آن ماه روشن نهاد | بیا خرد اینش ترتیب داد

بگفتش قصه خضر خدیجه المرتضی ارض خدیجه و مژده دادن مسیح مرا و ان خدیجه در کریمی

نوید دادن بانوی مژده بر | ز کاخ خدیجه مه سپید فر



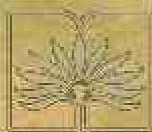
خرامان بسوی همالان بدان | همه بر جمالیه بانوی خسروان
همه آمده در ره آن نازنین | که از در درآمد گشاده جبین
زبان برستایش بدان آفتاب | خدیجه ببین زیور خاک و آب
فزون زانچه بشنید با صد درود | از او با همالان فرخ سرود
ز مهر دل و جهر جان پرورش | ز گفتار نغز روان پرورش
کنیزان کواهان ما خوانده نیز | کنیزک بانوی راد بخشیده چیز
همه تحفه بشبه گشتند شاد | بگنجور بانو کش آمد نهاد
که عباس زحبت چالاک و کش | که آن ای همالان با یال و خوش
چه عنبر فشانی بجز بید جست | که سختش او خداوند کار کیر چو سست
درین کار باید شتاب آوریم | که تا ماه زی آفتاب آوریم
برآمد چو غمزه خدیجه رشته | تن از نیکنامان همه آراسته
محمد که بود آفتاب اهم | ز فانکه بیش برنح اب اهم
گرفتند خوبان روشنان کرده وی | بکاخ خدیجه بشیر و ...
خدیجه به برزن چاکر ازبرای | بعز خنده پاشاندن ...

بانوان

بانو نشان برد و شاه جهان ❊ بر آواز شایسته بنوچهر ساق
چو داماد شان گشت روشن بُوَر ❊ چنین گشت گفتار افکنده
که ای پاک هوش و پاکیزه تن ❊ بفرهنگ و دانش خدیجه ز زن
وز دخت و برخویش پادشاه ❊ چو گوهر بفرمانش آگاه
ز شاهان بسی این خواهش آمده است ❊ بجز ره ز خواسته خود کاسته
ز گفت خویلد مهان ناخشند ❊ ز گفتارش درهم روی برتافتند

آگاهی یافتن خدیجه [illegible] از جواب گفتن خویلد پدرش [illegible] و برادرانش [illegible] شدن [illegible] و رفتن [illegible]
عم خود ورقه [illegible]

خدیجه چو زین راز آگاه گشت ❊ ز پیمانه گفتش دژآگاه گشت
دل روشنش جنبش آغاز کرد ❊ ز اندیشه درها بجان باز کرد
نهان از پدر ناشده داشت چهر ❊ همی گفت با خویش از راست مهر
برادر پدر ورقه هوشیار ❊ بر خویش خواند آن فرخ ده بهار
بفرمانش چون ورقه آمد بکاخ ❊ درم دید از آن زاد سرد گستاخ
بدو دید از آن آفتاب بلند ❊ که ای بانوی آفتاب بلند
شنودست از چه زو تیره روشن روان ❊ که هرگز مبادت ز غم بد جهان



همه بچه بر دوش گرای دادرس	که هیچکس مبادا چو من بیکس

مرا خود نه یاری درین روزگار	تو دانا که هستم آموزگار

برادرت کاکه پدر بد مرا	بدل کفش او بیشتر بد مرا

زمانه لقو همگی او چیره شد	ستاره از آن در زمین تیره شد

بدو در قفه کفش از بر و پیچیده ام	بخوردش از او فرو بسته ام

همانا که آهنگ شورت بدل	که با جنبش دارد چنین آب و گل

چنانچه پادشاهان کردن فراز	ازین درس از آن گشت بیناز

بکفش آری ای داشتی آموزخ	بحال شب و همدم روز من

ولی عادوان این مرا در رد رای	که با کمترم از سرای خدای

بکفش از بزرگان این شهر نیز	کسی را بدل آتشی بود تیز

درشتی جوانان همه نا بجوی	بچندی بخوردند از او بجوی

ز کوی تو یاران سپردند راه	بنا کام زانرو بر بچه گاه

بکفش آری امانان بزرگان بوند	دلا پاک بر جور گرگان بوند

همه ناشناسای هنجار دین	همه با خدا دشمن بکین

بیا تا کنی



بپاسخش آن بانوی بخت یار / بگفت ای دل پاک آگه ز کار

ز دیگر کسی ار اگر باز گوی / گزارش ز یاران و همساز گوی

بگفت از محمد سخن نیز رفت / گز انت دل از داستانی تیز رفت

بنو بود کار جهانت در روزگار / به برجیس دانا د آموزگار

بگو گر بگوهر و دانش کاستی / سخن را همیار انباز راستی

چو این در دو بشنید ازان پاک شید / بجنبید بگفتار دم در کشید

روان رشش از رنگ و در نجه پر / زبان تن بزن و جانش امرسیر

پس آنگاه گفتش که ره راستی / بگو هر دو دانش باشد ای کاستی

که تا آدم او در جهان سترگ / به بیوز همایون و پاک و بزرگ

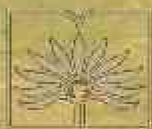
به بخشایشش از آفتاب عنبه / نبی زیبای بانوی ارجمند

گرانمایه چندانکه دانا هر است / ستایندگی را توانا هر است

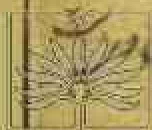
ز نیکونه چهره و از فر و یال / ردیف او ز دانش هزاره همال

هم از پلنگ گوهر پاک او / هم از دانش افزونه چالاک او

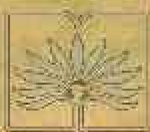
برانیده سنگ و شکوه خاک / بسنگ و بکاک این چو خورشید پاک



بفرهنگ و بخشایش او گواه چه نادان چه دانا چه ماهی چه ماه
خداوند پرورش که ای پاک کیش به بخشایش برگماشتی گفت خویش
بفرمود کار ماه بر راستی یکی بشنویش از کژی کاستی
نخست آفرینش هم او از خدای ازو هر چه هستی است هستی گرای
خورنده شد چو شد گوهر او نخست ز هر دانه بنگر بر او بر درخت
ازو گشته آسمان ساز ناب ازو گوهرش تیره اختر ز آب
بسی را بایوان هستی کشاند بسی را بزندان پستی نشاند
بروز و بجبر و بفر و بهوش بهشت و بهار و سپهر و بروش
بجز روز کاری نوای ملک نگون بینی اورنگ شاهان بزور
خداوند پرورش کرای رسته کار ترا هر چه گویم از آن بیشمار
سخن از در کاستی زبان بسخن نوازش از ستایش سرآمد سخن
بود در رخ کعبه از درستنه سرشت جدا دار از آن زم باغ بهشت
کنم من که او را ستایش کنم از این در و با خلق بیرون زنم
که یزدان ستایش سزاوار راست خداوند جایگه کرا خواه و راست



فنه بچه بود و کیفت پایان کار   که ای مر مرا یار غمخوار خوار
مر اورا بجان و بدل خواسته   که از هر ورش دیهیم آراسته
بجز او مرا نیست آهنگ کس   درین آرزویش امانت و بس
بگفت ار چنین مر ترا مژده باد   وزین مژده روشن روان تو باد
که آنگه همان زور خویش برکشد   که او سر به چنبر بر کشد
ز کیهان هدایای بابر و بار   نبود تخت پرداز و افسر ببار
به تیغ جهانگیر خورشید فر   ستاند همه خاور و باختر
تو ای مه چه از گنج خواهم دهر   چه داری ز نوشین بر بشم بهر
که امشب از او کام بخشم ترا   ز نوشینش یک جام بخشم ترا
بگفت ای پدر سر بسر گنج من   ببر تا بری زان ز دل رنج من
بگفت ای پدر مرمرا گنج نیست   به یزدان که گنجینه بجز رنج نیست
بمن با دیت بست پیمان چنان   که چون در نوردند بر آسمان
بود گرم آن پنبه مغز جوش   جگر با درد با نکته بر سر دوش
ز خر نوره دوزخ بجای اورش   که بگذار بر داغ غم خشنه پیش



درفشش محمد ز یزدان بیافت / تو در سایهٔ آن شادمان کردگار

بنامه درفشش و ناجدار / نگارندهٔ نامهٔ هستی نگار

بجز پیروان محمد رها / نکردند از آتشین اژدها

بر او شوی پورش اندازی کین / نه فلیور زمین دور دارای دین

خورد بر بسو کرد پیچان ستیخ / هر دو بست زین [illegible]

گزارش کردن ورقه جو سعد را [illegible]

[illegible]

چو شد در فرا کوه اندر ستیز / بگاخ جو سعد ... گرد تیز

هراسان ز راه او شتابید و گفت / که جان از تو دارم [illegible]

چه با جان خود کین و پیکار تو / چرا ناپسندیده گفتار تو

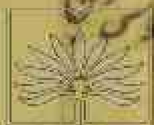
هراسید سعد و بزد چند زور / گناهم چرا ای مهربان بار گور

بگفت آل هاشم زگفتت ندم / چرا می نبخشی ببین پشت خم

ز شمشیر آن شیر ازدم آزمای / نهنگ دهان جمره کین گرای

چرا می نترسی که گردون پیر / [illegible] زبان چرا [illegible]

اگر بر تو جوشد بر انگیخته تیغ / چه ماند بجا جز خسی [illegible]



بیاکو[illegible]

چو در یاد درّش خواری رسید | ازین بیم دل در برم بر کفید

که بنمود آن در جهان بخت خورد | دلت گوهرش خوار مایه شمرد

خو بلد بر دو گفت کاری نکو جوا | نظر محمد ستاره گواه

مرا که بجای جهانی شهر باید | در این نکته این راز آرد گوار

دلا از درون خویشتن داشتم | نگوید زبانی زان پوشیده اشنم

یکی آنکه زین نغز پیوند پاک | زبان زین جهان بر دلم بیم و باک

دگر آن هنر پیچه که پیچد ز گفت | کنند زین جهانم بازیم جفت

برو ور نه گفت این زد آتش بلند | که خاک سیاه و سپهر کبود

گواه محمد که از هر که هست | محمد که زبر دست او زیر دست

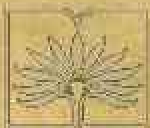
همه از زو هنر چون وی | کشی آنگاه باشند از آتش دو پی

و دیگر هنر پیچه خرد مند و داد | بر پیش شنا یار آن پاک زاد

نه پیچید ز گفتار فرخ پدر | که دارد ز بهر در نظر ما شنبر

بسی زهرش بجود و بسی نوش آمد | خو بلد ز گفتار خاموش باید

پس آنگاه با در تمام تکی خبر | بکاخ ابو طالب آورد روی



ز گفتار خود پوزش آغاز کرد | روانش به بخشایش آغاز کرد

همه انجمن اشنیبه بزم و دبیر | ابر شه در آن انجمن چاره گیر

همایون گهر ورقه پاک رای | به تن جدا انگاره پوزش برای

چنان گشت یکسان که هنگام باج | شو نغز از دو سو انجمن شادکام

به پیوند خورشید و ماه آن دو جیش | کنشند انجمن اندران در پیش

همان انجمن ورقه پاک زاد | سوی ایزدان خدا ایزد بشاد

برآورد آوا که ای مهتران | فرشتی بزرگان گرانمایگان

نگاری خرد پید همایون همال | فرازم بفرزد به پیوند بال

هر سنتوری او شو بیدم گواه | ز من گفت گز را به بخشید را

پس از آن گواهان روشن نهاد | سوی خدا بجر جوا سید شاد

خدا بجز یزدان مرده روشن روان | برار است پس از خویش بجان

جز لطف او بس رزد خواسته | نهادش به بهر ماه آراسته

نه پیوند و گفت ای مه پاک رای | همی بر نغز خشنده جهان جهار

پس آنگاه گفت ای گرانمایه دخت | خداوند را است نیک بخت

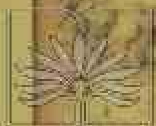


برآرای خرگاه و ایوان خویش | سزاوار آن شاه و بنیاد خویش
فراهم پی سور خود ساز ده | یکی وام جان آفرین باز ده
یکی جشن بستان فراخ | چو پای رومی برآرای کاخ
ز گنجینه بگشای بند و گره | سزاوار این سور ساز و زره
درآور درآن انجمن شایگان | که بود چنین پایه رایگان
گروها شوند از جهان پیشوا | بدین انجمن بود پر جشن با جشن

در بودن حضرت ... که ... [illegible] ... جشن

چو پیغمبر شه کاروان را بخواند | بپا ساز جشن آستین برفشاند
بفرمود کارند خورشید فام | ز دیبای زرکش همه بوم و بام
گشودند درهای سر نغز کاخ | چو زنگار گون کاخ گردون فراخ
ز اوراق گلیم و بر شبیم طراز | ز جادو نگاران چینی بساز
بیاورد استاد چینی نگار | نگارنده تمثال چینی هزار
نگارش ز نقشی که گویا بدند | چو جانور به جنبنده پویا بدند
بگستردند در کاخ جا جا بجای | ز دیبای رومش بنور فزای

نهادند بس جامه باتش روان		همه زر و سیم از بر معجران
بسی پرده چینی بزر دوخته		بزر بر هزاران گهر دوخته
بهر در فرو هشته چون آفتاب		ازوان و برون کار خوبان بتاب
بسی شاد و درد از پی داوران		بگوهر شگفت از شگفت آوران
بشادی نهادند و جای رزود		زبر پوشش هر گوهری شاد ورد
کلو رنگه کو بستند آن زرفش		پی ساز زبان فکندند بغش
فرو ان ور فرو آن کار روان		کشیدند جنبت و فشاندند جوان
صد مجمعی نادوری چیره آن		چنین داد و زمان که شکر گران
بسی الگرش ارند از قند و نوش		نگارند بس خندق قند نوش
به بهر ایج ارند ما دام مغز		بس آن در دل شکر ارند نغز
بسی کرده از نوش گرز بسته		طرازند چون کرده ماه دو بسته
ز مشک عبر و کشته بند بند		جو انهاف بند بچو ملاله
بناخج آب از محدب آورند		هم از عنبران نراب آورند
بسیار خواهان جهان او گز		کر تار ایشان [illegible]



وز آن انجمن از گران مایگان — بآیین گذارنده خنیاگران

بفرمانش بکار آگهان خود نشستند — چنین شایگان مجلس آراستند

بهر کاخ و ایوان چنین بود رنگ — ز بس بار بر بار زر بس مشک تنگ

شد آگنده مغز بلند آسمان — همی بوی عنبر ز عود و زبان

از آن پس جهان در خور ملک جوی — بکاخ ابوطالب آورد روی

همه راز در پیش داوران دین — نخستین شه آسمان و زمین

سرود آن خجسته خداوند گفت — شنیدند از لب او نیز گفت

ابوطالب پاک در سال سور — بچیزی فزوده درشتی از ماه و هور

ز بازار کاشانی زرکش انجمن — گشادی مشک کالا و ...

چو گنجینه سیم و زر در نثار — ز هر سوی ایوان ستاره سیار

چنین داستان گفته از کوه راست — بلی راست را گوش عظیم دلکاست

که آن بود برسی دعوش دیرو — برامش بکراینده شاهان گنج

همه روز در پیکر دادن نماز — هم از آن ستایش سرود نیاز

جز آن منبره چنین — که بانی امر کزین یک جای ...



ورخش خداوند هر دو سرای   بر آورد ز بام سرای خدای
محمد که جز من ز هر کس براست   بزرگ از خویش چنین گوهر است
همه کوهها در نوا آمدند   به یزدان ستایش سرای آمدند
زمین بر بجنبد نیازش آغاز کرد   نوا و ستایش گری ساز کرد
درختان خشک آمده آب کش   شده از بر و برگ طاوس فش
برای خدا را پرستش خدای   نماز آورید و شد پایه اش عرش بالا

رفتن بزرگان قریش به حجره خدیجه رضی الله عنها و عقد بستن [illegible]

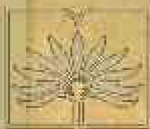
سپیده دم از کوه صفا و حجر   بجنبید چار باش برآورد خبر
بزرگان و نام آوران قریش   بکاخ خدیجه روان پیش پیش
خدیجه نهاده بسی تخت زر   همه رو به پیدا چو کاخ فردوس فر
بیا گوهرین تخت پرده کرو   همه چهره از آن شاد و روشن دل
ز هر تخت بند نهاده بکاخ   زبر پوش آن [illegible] کرده شاخ
درآمد چو بو جهل ناپاک زاد   با هنگ آن کاخ [illegible]
کنون هر که بر هر که [illegible]   [illegible]

بیا گفت کند تیز و یاری خود — در آور به پا لشکر رای خود
ز دو تیر نیشش کارها بر نهیب — گرا با ز سر به که بخشی به پای
باندازه خویشش کام نیز — ز آغاز بر جای انجام نیز
درین گیر و دار گشت آوا بلند — بجستند رادان چو آتش سپند
که عباس و حمزه چو جوشنده ببر — ابا راد ابوطالب شیر گیر
بر آهنگ چون باد سرو چمان — و یا حمزه چون اژدهای دمان
برآورده شمشیر تیز از نیام — کفیده دل اژدر و دستان سام
همی گفت کای مهتران حجاز — ز اسفندیار چو روی پیچید باز





به آیین جم روان چهره پوشد — خداوند موزون پذیره شوید
نبود محمد شتاب آوریم — نیایش بدان آفتاب آوریم
که از پاک یزدان شد او با خبر — ز فر خداوند با بخشش ببر
چو [illegible] شاهان از وهم و باک — جگرهای شیران ازو چاک چاک
[illegible] دیدند کان آفتاب — بکاخ دبیران در افکنده تاب
[illegible] سیاه — ازان چهر چون در شب تیره ماه



زر و بیش یکی نور تا آسمان | فروزان و تابان چنان در جهان

به پیراهن شیشه زیب اندرش | ز الماس پرده لعب اندرش

به پا موزه بسته نیز از نگار | هم آن موزه کار است عرش عود

عصای براهیم در مشت وی | نگین علایا در انگشت وی

مسیحی تن به پیراهن جان خویش | جهان بین بجید جهانبان خویش

همه آل هاشم چو اختر بتاب | ز ذره به پره به گرد آفتاب

به پا در بزرگانش از هر گروه | همه چون بلند آسمان در شکوه

چنین شد دوان کاخ آراسته | که را زرنج او آسمان کاسته

نشست اندر آن گرانمایه تخت | سر اندیش پیشی را شد نگون بخت

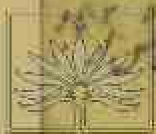
همه آل هاشم دو سو بر به بر | فروزنده به گوهرین تخت فر

نهنگ دمان حمزه شیر دل | یلی چنگ خارا دراهن گسل

چو بوجهل را دید کز جا بخاست | چو درنده شیری برآمد خشمناک

گرفتش کمر با گرانیده چنگ | کشیدش بخواری نماندش درنگ

بگفت ای سراندیش ناپاک راد | که نفرین بر [illegible]



ز بهر محمد ﷺ بخیزی ز جای که مرگت ز گیتی بر آورد پای

ابو جهل شمشیر کین بر کشید یکی نعره از دل چو تندر کشید

که با زید جنگ آن شه نیکبخت گرفتش سر دست و افشرد سخت

بجوشید خونش ز هر پنج چنگ فتادش ز کف تیغ الماس رنگ

بخواری یکی مشت زد بر برش که چون مار پیچید از آن پیکرش

بر آورد پولاد ازین سان شکاف که از تارکش بر درد تا بناف

گرفتند گردش که ای نیک پی یکی ره ببخشای اندر بوحی

که او را پسر بر نخواهد ز مغز ازین در بجوید بکردار نغز

بپایان کار آن شه جعفران ببخشودش از بورش کیفرا

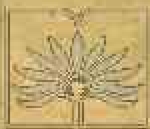
نشست او چو روبه فرو بسته دم بهم پهلوان همچو شیر دژم

ابو طالب و در قریش شد شاد بدان شاه چون بد بانوی راد

چو از چهره شد گم میان آفتاب شده دو دیس از آن آفتاب

[illegible] بانو بهشت باغ بشد کو رخان محمد ﷺ چراغ

[illegible] ز طوبی کشیده بر بهشت از میمنت گر انجا به تر



چنینش پیمبر ستایش گرست | گواهم که این گفت پیغمبرست

چنان زو شنیدم این میمون سخن | که ما را بیاید سراید بن

که چون من پیمبر بحق خاستم | ازین در سخن گفتن آراستم

ز مردان علی راز دار خدای | گواهی بر آن داد و بخشید دین گرای

خدیجه گواه نخست از زنان | برا گشت و پیچید از رهزنان

برادر ابس این پایه و فر و دال | که خواندش پیمبر همه را بحال

دگر گفت پیغمبر این راز را | ستوده بنخیش یار دستار را

که نیکوترین زنان بهشت | بود چار زانان نوی فرخ سرشت

خدیجه است و زهرای بانو یکی | سیوم مریم و آسیه چارمین

دگر گفت آن ماه پیراسته است | محمد خداوند بالا و پست

و من چون بفرمان یزدان پاک | بمعراج رفتم ز بنگاه خاک

در آن دم که باز آمدن خواستم | بجبریل [illegible] خواستم

سرودش که با احمد [illegible] | ترا باشد این نور یزدان نشان

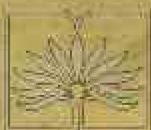
بگفت آن زمان این فرشته خدای | که از [illegible]



بفرخ خدیجه ز یزدان و من | کنم آفرین بر سگالش سخن
که او را ز یزدان چنین پایه است | که چون اوش نغز و بس پرمایه است
بنا بر ترا جفت باید چنین | که یزدان فرستد به دو آفرین
چو کاخ پیمبر از او دید فر | پیمبر ز دیدار آن شد به فر
تن آلوده را آتش جان بار داشت | که در بر چنان مهربان یار داشت
پس آنگاه آن بانوی راستین | که در بانوان داشت در راستین
پرستنده و بنده و گنج و کله | هزاران ز کنگ افغان [illegible]
ز هر گونه پیرایه خسروان | بس افزون تر از مایه خسروان
ببخشید پیغمبر پاک را | زهی پایه آن ماه چالاک را
بپا هر که بخشید بدان چیز باز | ز گنج دو گیتی شود بی نیاز
چنین آفرینش ز بخشش بداد | که بانو بر آن آفرینش بداد
ز کف داد پیرایه خاک را | یکی ویژه شد ایزد پاک را

از حضرت امام حسن و امام حسین روایت [illegible]

چنین خواندم از نامه نامور | همین داستان از [illegible]



که پاینده داری همی عز و ناز   طرازنده این نشیب و فراز

ز عرش آفرین عرش را پایه او   بعرشش خداوند پیرایه او

نکوخواه پرور بداندیش سوز   فروزنده اختر نیمروز

ازو خاک تاریک و آب کبود   درین آفرینش بفرخ وجود

محمد که جبریل فرمان برش   کمین بنده چندکانی درش

بهر دیده زآفرینش جهان   که ملکش فراخی نهد آسمان

در ابها همه بیم او جای گیر   چه میش و چه گرگ و چه گور و چه شیر

رخ نیکش چو ماه دو هفته بتاب   ازان گرد مه پرتو آفتاب

باندازه شمشاد بالا بلند   کمندیش در تار رگ مغز بند

ز مرغوله موی مشکین گره   نه آن دام جان پر شکنج و گره

چو پیراهن نازکی گوش تا بود   دو تا چون میدوشش زره پوش تا بود

دو ابرو آوری رو بنگافتی   چو مشک و چو عنبر بهم تافتی

چو بر تافتی موی عنبر فشان   چپ و دست افکندی آن دام جان

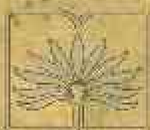
سپیدش رخ و گشاده جبین   دو ابرو کمان خش مژه دوربین



به پیشانی اندر یکی رگ درش — که در کین ستبر آمدی گوهرش
به پیشی کشیده چو سیم سپید — ولی در میانش بلندی پدید
ز موی زنخ نرم و بسیار بود — به روی گونه روان بخشش هموار بود
بلندی ولیکن در فراخ اندرش — فروغ از فروزنده افزون ترش
دهان همایون باندازه تنگ — لبان شکرخند بیجاده رنگ
گشاده میان در دندان او — ستاره فشان لعل خندان او
ز سینه یکی زم بو تا بناف — سپیده لیک همچون سپید کاف



سپیدیش در گردن افراخته — چو تیغی ز سیم پرداخته
یکایک باندام اندام پاک — دلاویز و جان پرور و تابناک
بر و ناف هموار و شانه فراخ — همه بند سیمان چو پیوند شاخ
که با بند بستوده پا تا [illegible] — شناسد خداوند فرهنگ و هوش
گشاده دو [illegible] درشت وی — همه انگشت کش از یک انگشت وی
ز جنبیدن [illegible] تا پنج چنگ — یکی کرد پولاد سیماب رنگ
ز موی در زانوی [illegible] چند کام — فروزنده چون توشه سیم خام



نه از کبر یازه سپردی بپای — به هنگ و بفرهنگ آهنگ وی

نه بپسندد ایچ بر کسی کژ نگر — چو مردان بچاره باید ورد

دو ره دشمن جهان بیش ازان دوستان — فزون تر زبیش دو ره ای از استخوان

هر آنکه دیدی بدیدن نا آگهی — ندیدی جز از گوشه چشم پاک

بهر کس که بهتر زپست و بلند — نخست آفرین خواندی آن اور جمند

همواره باندوه و اندیشه — باید بوده چو سنجیده پیشه

نه آمدی تا خواسته هرگز سخن — چو راندی شدی روشن انجمن

بگفتار اندک و دانا بزرگ — نه نادان و دانا فزونتر چو خور

فزون تا بود دانش گفتار خوب — و دانا روشن اندیشه و دل زکوب

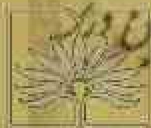
سخن نرم راندی بفر و بلند و بود — درشتیش ور آورش نبود

به نشر و کس را بگفتار خورد — ز هر کس بشایستگی نام برد

همه چیز اندک بود ای بزرگ — نگردی دل از خار باید سترگ

تورش را به نسعود را زروی آز — چه تا ساز کشکی چه ربانی

چو کاری از دو اندی اسپری — همان راستی را بیک کس ...



ولا گر نباشد بدین پایه‌ای / چنان زاتش خشم و کین تافتی

که از بیم آن حسرت و خشم ناک / دل کوه آهن شدی چاک چاک

بنگذشتی از کینه و بدکنش / چنین داشت آن از خویش منش

نکردی که خنده‌ش آوا بلند / دو رخسار جانان پرورش خند

در آداب حضرت [illegible] در حرم محترم [illegible] شرف [illegible] بطلان [illegible]

چو بودی عکوی آن شهریار / نه بهر اندر بدی بخود روزکار

یکی بهر بود از پرستندگی / جستن خداوند در بندگی

دگر بهر با نوازن سرای / به رنج و اندر روانش گرای

دگر بهر از سوزبان جهان / شدی بهره بخشش کهان و مهان

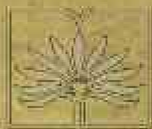
نماندی به روز دگر ساز خویش / چنین از کف گنج پرواز خویش

بدین و بدانش فزودی بدرد / نه از پروز و افسر و شاد ورد

سخنها سرودی سزاوار دین / بهر انجمن آن شه راستین

سرودی که بر راستی داستان / سرایند با هرکس این داستان

همه واژه‌اش بود بی‌کاستی / جز انگونه گفتار نا راستی



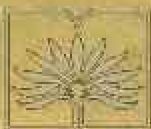
همی گفت کز پهلوان این سخن | رسانید ای انجمن سوی من
کسی کاو زر از دل داد خواه | برآید بر دادگر پادشاه
خداوند کامش روز شمار | بیابد دهش آن آورد استوار
جهان دادگر شاه و گوینده مرد | زمین شان بهشتی ز خیو نورد
بر ما که پیغمبرت تشکن | جز این سان نیارد کسی سخن
جهاندار از کس بردی تباه | گذشتی ز پایه مرد گناه
بزرگان و او هر که شد ارجمند | بهر جا ز دانش شدی بارگر
ز گفتش بدانش توانا شدی | از آن دانش آموز دانا شدی
بهر کم هر رستمی آمدی | بهر بخردی پیشوای آمدی
چنین بود چون او بشکوه دوان | گزارم کنون از نوزد برون

در نسخه [illegible] از حرم محترم [illegible]
[illegible] است

به برنا چو سرو چمن چون چمید | بلند آسمان بر غازش خمید
نگفتی سخن جز نبود فره | زبانش گشاینده هر گره
بمردم سخن دلنواز آورید | دل ما [illegible]



به پیروز با و بخت بلند — نشستی به پیروزی و ارجمند
گرامی بر او سر هر گروه — بخوردان فروزنده‌ش فر و شکوه
بخورداد خود کردی او را بزرگ — به پیچیدی او را اگر شد چو گرگ
به بر هنر بود از بد بکنش — و لیک یار بودش ز فرخ منش
به بد ز خوی نکو یار بود — بماند او همشان جهان یار بود
بود هر بنده بودی پرستنده را — کس از بنده بجز بهر بنده را
ز هر کس ز کردارشان باز جست — چو گشتی هر و نیک و بدشان درست
بکردار نیکو بهر نیک پای — ستودی و یاری فزودی بجای
نکوهش به بد را ندی و بد کنش — گسستی از او بد ز نیکو منش
به هر کار کاهش میان بود — ز بسیار و کم تا فزون بود
ز مردم نبودی فراموش کار — پی دین ما بدرشان بود یار
بسی از دین شان شدی رهنمای — ز بدشان به پیچیدی از ملک رای
بمردم کسی کاو نکو خواه بود — نکو خواهی خویش بر وی فزود
همین او بکردی که آن بد کنش — بمردم برابر کند حال خویش



چو در انجمن با خداوندش درود	نشستن گهی ور نه الا نبود

بهر جا نشستی چه بالا چه زیر	جز این شیوه چیزش نبودی هرگز

بهر جا جدا کانه دیدی بنور	دلش جستی از هر یکی باده چهر

بهر کس چنان از در خود شگفت	که گفتی کس این پایه جز من نیافت

بمردم برستی و افتادگی	سخن راندی از روی آزادگی

در ذکر معجزه‌ای چند که حضرت رسالت پناه صلعم را بود که در کتب العلوم ... آورده ...

چنین خواندم از نامهٔ کارگزار	سکندر بسی یاد کرد آشکار

کنم زیب این نامه هر راز نغز	که هر کس شود زان خداوند مغز

مر او را یکی نور در چهره بود	که روشنتر از پرتو مهر بود

بتاریک شب چون بجنبیدی راه	گرفتی ازو وام خورشید و ماه

و دیگر چو انگشت کردی بلند	شب تیره بر کاخ پرتو فکند

هر انگشت او چون چراغی ز نور	ولی خورش افزون ز زر و ماه

چو کردی بکوی و به برزن گذر	ز بویش شدی مشکبو بام و در

چو پرتو ز خورشید رویش فتاد	نه زانی برو سایه‌اش اوفتاد



بی پرورش نبود خاک و آب ‌‌ برآسوده در سایه اش آفتاب

از آن پرتو آفتاب بلند ‌‌ نبد زو سایه بر خاک هرگز فکند

ز هر آفرینش بیک بال بیش ‌‌ ز جبریل بالش فروهشته پیش

چنین بود در هیئت پست و بلند ‌‌ چنین همرهان در شگفتی فکند

دگر دیده چون پیش از پشت و روی ‌‌ یکسان بدیش دیدن پشت و پیش

دگر بود با خویش چو قطران و قیر ‌‌ نگشتی مگس اندرش جای گیر

ز آب دهانش شدی داروی جان ‌‌ درستی از آن خسته زآب دهان

جهانی برش آمد اندر فراز ‌‌ بهر کس نگفت خود از آیت راز

به گفت گوها و دانا بدی ‌‌ بفرهنگ زبانها توانا بدی

بخواب اندرون گوش آن هوشمند ‌‌ بخوشنید گفتار پست و بلند

بیان و مدل هر که خفتی بناز ‌‌ بهر بیداری و خواب برده نماز

یکی مهر بر پشت او جیدوار ‌‌ چو خورشید بر غنچه ها آشکار

همه گو شدی ریگ در دست او ‌‌ روان آب جانبخش از انگشت او

چو گیره نشستی بهر بار گیر ‌‌ نه دیدی از گردش چرخ پیر

دوم آن از جنبش مهر دی و رنگ / همانش نبود بر مال و جنگ

ز هر کس که آن روز با زور بود / به پیوند نه کس هم زبان بود

دگر آنکه از زرد خشک جهان / چه چه نور جهان باور

و خیزان بر کس پشت داد و نم / بدو بر سنان گشاده دم

سیاهی او در ش چون گیاه خروش / شنیدند آواز آن را بگوش

دگر چون بگهواره آن شاه بود / بگهواره در جنبش از ماه بود

دگر با چنان چهره اشیاد که / که در زمانه یاد که

بگو هر ش سخن ز یزدان پاک / که دلها از او بود پر بیم و باک

نه یارا کسی را که با مهر او / بر زنخ یا خشک و چهر او

جهان بر بیدار آن پادشاه / بدو دیده دیدن به پنهان نگاه

دوم با همه جنبش خداوند نام / که از نام شان شیر باشد کدام

زنامش که آمد بو کش خدای / که [illegible] جان فزای

بدل جنبش و کاهش اندر روان / [illegible] و گنبد اندر روان

[illegible]

بر یوسف پیش هر راز خوشدل / بدان چهره با بدان [illegible]

بپوشی ز بیم بر یاد شد / ز آن یار چو بنده آزاد شد



بدو گفت پیغمبر خوب چهر — که ای جانت فرسوده گرد سپهر

چرا بار جستی بدربار یار — مگر ماندت از در خداوند بار

زلیخا سرودش که ای دلنواز — بجز مهر توام نماند باز

کشنده سوی توام مهر تست — خداوند یادم فرخ چهر تست

بگفت ار نمودت یکتا خدای — برخ پاک پیغمبر دین پای

دو بیننده پوشیدی از چهر من — گسستی ز جان و ز دل مهر من

بگفت ای خداوند کو هرّ تراست — به یزدان که گفت تو پاکم وکاست

سرودش که چون گشتی آگه ز کار — که باشد چنین آن جهان شهریار

بگفت ای رخش ماهش بدان کن — چنین تا دم مرگ بجان کن

از آنگه که مهر توام گشت یار — ز دل هر چه جز نام تو نیست بار

دلارای بهار بهشت دلم — زدا نیده خوب و زشت دلم

چو این نام گفتی دلم شد ز جای — بجان نام او گشت رامش فزای

چو لطف سروشی ز یزدان سرود — که ای زن بر و باد ز یزدان درود

زلیخا سخن از در راستی — برآوردت پاکی و کاستی

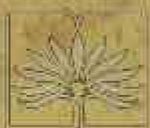
بدم دولت باد دری من نکوست — ز دل با محمد چو او گشت دوست

در اور مراو را به پیوند خویش — بر تمکینش از گر خنده خویش

ازان در جهان پر فرخنده یار — چو ان گشت و با وی مگوی وی

کنون ای جهانی چنین دلکش است — جهان تو که گیتی بهشتی خوش است

زمین شد بپیوند زوان بحال — ز بس رنگ رنگ و ز بس خال خال



بیاور بهاری یکی خشک آب — بدان آتشی تر چو بوی گلاب

یکی ساتکین پهلوانیم ده — بدان پیری جوانیم ده

نوی نغمه نواز ای بریشم نواز — یکی راه پشمینه پوشان بساز

ره پشم پوشان رهی دلکش است — به پیچان بریشم که راهی خوش است

بپشمینه پوشان از آن راه رفت — از آن ره بره مرد آگاه رفت

که این تنگ دل را بجایی گرفت — که ره پای آدم چو دریای ژرف

آغاز داستان خضر ابن [illegible] در [illegible] حیات القلوب [illegible] روایت کرده [illegible]

گزارنده راز شیر خدای — که چون شد ز فرخنده مادر جدای

سراینده گزیده کتاب — ز روشن روانش کند وام تاب

پیمبر که این گنبد لاجورد — بفرمان او شد چنین گرد گرد

چنین رانده آن خسرو راستان — بره راستان این بهین داستان

که از روشن کن ماه و هور — مرا و علی را ز یک پاک نور

یکی نور بودیم از کردگار — بزرگ از دو بخش نخستین نگار

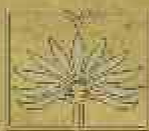
ز آن روز بودیم با هم بحال — که نه روز و شب بود و نه ماه و سال

برون شد آن بنده پور خدای — بدان نور روشن نوازش گرای

ببد تا تن ایزدان چو کاوش گرفت — خویی از گوهر [illegible]



همه پاک پیغمبران را خدای ‌‌‌‌ ازان پاک جوهر کرد هستی گرای
سپهر و ستاره پری و سروش ‌‌‌‌ زما یافت هستی زما جفت هوش
چو از نور ما کرد آدم پدید ‌‌‌‌ همان نور روشن دو بهر آورید
وزان پشت پاک آن دو گوهر نهاد ‌‌‌‌ ازین پایه بر سرش افسر نهاد
بفرمان بخشنده بی نیاز ‌‌‌‌ سروشانش بردند زان رو نماز
به پشت براهیم بودیم در ‌‌‌‌ که گلهاش از آتش آذر جست
از آنگونه آن پرتو تابناک ‌‌‌‌ شد از پاک مردان به زنهار پاک
به پشت نیا شیبهٔ پاک زاد ‌‌‌‌ دو بهر آمد آن نور روشن نهاد
ز من زیب عبدالله پاک شد ‌‌‌‌ به دل کزان پاک جان چاک شد
فروغ علی زیور آب و خاک ‌‌‌‌ ز بوطالب پاک شد تابناک
تن او و ما از رگ و خون و پوست ‌‌‌‌ مرا دوست آنکس که با اوست دوست
کسی کاو بد اندیش آن پاک تن ‌‌‌‌ نباشد بجز دشمن جان من
بروزی که از مام گشتم جدای ‌‌‌‌ تر ز یزدان بیم گشت کیفر گرای
حسین فاطمه زر پاک وی ‌‌‌‌ ز مادر بر ما بحکم هشت پی



یکی هاشمی دخت بود آن پدر
بخوردی چو مهر از بلند اختری

هنوزش ابو طالب پاک کیش
بیاورده بانوی مشکوی خویش

شگفتی که دید آمنه در جهان
ز روی زمین و ز بر آسمان

همان فاطمه دید با کم و کاست
پری چون پری بود کان گشت راست

بامرزده آن دخت فرخنده چهر
چه راز زمین و چه راز سپهر

چنین با ابو طالب راد گفت
بدان سرو آن تازه شمشاد جفت

که از آمنه پور آید جدای
که بود نجبه پاک فرخنده‌ای

شگفتی چنان و شگرفی چنین
پدید آمد از آسمان و زمین

ابو طالبش گفت کای رشید چهر
به سی سال دیگر بگردان سپهر

ترا نیز فرزندی آید چنین
که بر هم زند آسمان و زمین

بود نور هشتم دین پروری
همانا بود جز به پیغمبری

بداماد این او شود سرگرای
بدستوری اوش بر دست رای

بپرسید جابر از آن شهریار
که ای بر تو دانا تر از جز کردگار

چو بود آن برادرت شیر خدای
چنین سالی آمد از پاک مادر فرای



بفرمود

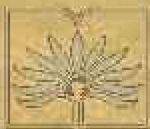
نبوّت نمود کار جعفر ز استان | پژوهیدی از زاده و استان
که او در به گهواره اژدر درات | پس از من ز مهر او دنیش برات
من و او ز یک گوهر تابناک | چنین ویژگان خداوند پاک
روان بر تنی من جز او کس نکرد | همه یاری او مرا زین نبرد

بیان در صفات حضرت رسالت پناه و ولادت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و زندگی ... و ظهور معجزات و ...

پس آنگه بجا بر چنین رفت راز | بگو چند را زنش چنین یاد راز
که آن پیشتر کش شود نور پاک | ز ماه رخ فاطمه تابناک
بزرگی بود بر بزرگی بزرگ | جهانش به بخشنده چون کام گرگ
ز یک صد نود بود از دوش سال | ز بسیاری سال خم دیده بال
ز آغاز و انجام در بندگی | خداوند را در پرستندگی
جدا گه ز آلایش آب و خاک | چو دامان خورشید دامانش پاک
تن پاکش از بند که کاسته | بجان زان خداوندی آراسته
روانش ز رخش دیو دین راه | نسوزنده آتش چو دین گیاه
تن از بهر لش شکن برشکن | ولادت شد ... اوده ...

بزه وند هشرم مر اورا بنام | کش این نام آمد ز فرخنده مام
بیاورد ره چون آن جوانبخت پیر | زمانه بکار راهب گوشه گیر
بجان آفرین راز گو هوش او | شده از نخستش فراموش او
درین سالیان خرم از بندگی | نگشته دژم از پرستندگی
ز خواهشگری از خداوند خویش | دم خویشتن بسته آن پاک کیش
بروزی برآورد دست نیاز | بنالید کای پاک دانای راز
ز نیکان یکی ویژه خویشتن | بفرخندگی روی بنمای بمن
بفرمان یزدان روان روزگار | ابو طالب آن شاه آموزگار
بزرین براند و شد سوی پیر | چو هشرم بدید آن فر دلپذیر
بپرسید ازو کای فرازنده یال | کنی ورد کی کت نه بینم همال
بگفت از حجازم بگفت از چه پشت | که فر تو بر چهره هاشمیست
بگفت آل هاشم چو هشرم شنید | بنالید بر خاک موی سپید
ز جا جست و بازو بپایش فکند | انوشه دل از آسمان بلند
ستایش به یزدان فرستاد و گفت | که کردیم ما کام دل [illegible]

تو را اندرین پیر بیچاره یار — خداوند کار سرافراز خدای
چو دانش ببرسید و از وی شنید — بگفت از سخن ای شاه بادت نوید
که امسال پورت ببخشد خدای — که در پشت تو افکنش اسب بار
چو گیتی برآید از پاک نام — کجا از خداوند گردد بنام
بجا کاو شود پهلوانی جهان — برآرد چو دست یلی راستینی
ز دستش بسی سرگرایان بیار — بسی دشت یاران گریبان گراز
بجا مینده پیغمبری سر بلند — به نیروی بازو شود بارمند
امیدم چنان ای خداوند من — که چون او برآید این انجمن
زمن جز از او را بیاد آفرین — که آن پیر بیچاره گفت آفرینی
کرمها پیر و پاک پیغمبر م — بس از او نوح راستین براهیم
بگفتا ز پاک یزدان گواه — شما را ز جان در دل نیک خواه
تو نیز ای خداوند روز شمار — گواهم بدین باش زی کردگار
که جز دین پیغمبر و کیش اوی — نباشد بدینی دگر کیشم بوی
ابو طالبش گفت کای پیر راد — ز گفتار نغزت شدم خرم شاد



و را باید این گفته او پذیر — ز رستم بجان و بدل جای گیر

جز این کآوری زو خبر دیده ام — شگفتی که بیند دو چشم دیده ام

بدو گفت بشنو که ای شهریار — چه خواهی بگو تا شوم خواستار

بود میوه از میوه های بهشت — که آورد دست آن بهشتی سرشت

هنوزش سخن با جهاندار کار — که ما را ز خرما و انگور و نار

به پیش ابو طالب از آسمان — نهاد و خرد در رسته بند کمان

بهشتی که بد شاه فرخ سرشت — همان نار خجسته خورد از بهشت

به یزدان دو بهرم زبان کرد باز — از او شه روان راند سوی حجاز

انتقال نور حضرت امیر المؤمنین از حضرت ابوطالب به رحم فاطمه بنت اسد و ولادت شدن ... ولادت حضرت ابو طالب

ز چهر اما پوشش آن نور پاک — در آن شب شد فاطمه تابناک

در آن شب که گشت او پدر کودکش — گرامی شد آنجا که مادرش

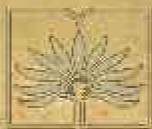
در آن بوم از جنبش بوم چنین — نگون گشت ز شد کاخ های کهن

بجنبش زمین همچو دریای آب — بناهای آباد آمد خراب

همی آمد آواز از آسمان — کز آن چاک شد خاک ...



بپا با(ی)ان چو از جنبش کوه ودشت خروشش که در همه زمه برگذشت
هراسان گشتند بنهان خویش بکوهی زنان تا بیکباری خویش
چنان بو قبیس آمد از بوم و بن که جان کرد بدرود هر شوم تن
ز دو رنج را زار آن کوه سنگ چنان شد زره رو جهان چیده رنگ
پس اکنون ابو طالب آمد بکوه رها کرد او را و کشت این گروه
همانا همی زین رخی نیک نام ز شب چیره شد نزد آن ...
که او را پرستنده کی باورید سزاوار او بندگی باورید
نگردید این جند هرگز رها بجای جهان شود موی تن اژدها
دگر مهر او یار با جان خاکان رها شد از این بند زیند جهان
چیکبار با او همه زار زار سرودند کاری بر او شهریار
که از دل و جان چه پرمانه بر جز بند کا نیم فرمان پذیر
امید همه زین نوای پاک رای که خواند بدین چاره یکتا خدای
ره او تن و جان ما از هراس که رحمت دهن ما دست زاد و سپاس
ابو طالب از خشم و دست جبار را نکود از جنبش این فلک ...



آمدن حضرت فاطمه بنت اسد [illegible]

بروزی یکی انجمن از سران
چه از جم و هاشم چه از دیگران

نشسته به پیش سرای خدای
انوشه روان پیمبر بپای

که ناگاه دیدند آن انجمن
درآمد ز در خانمی کامزن

ز بان ماه رو بانوی سیمبر
بپیش خدا آن زمان بارور

شده سوی از درد زادن زبر
ولی نی چو دیگر زنان در نفیر

به پیش سرای خدا آن بهار
بستاد و چنین گفت ستانی برای

که پروردگارا از نکوئی خویش
بسوی تو آورده ام روی خویش

بیکتائیت تا گواهی دهم
که احمد بر پادشاهی دهم

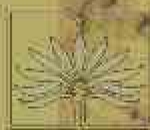
به پیغمبران در بهر نامه است
گواهم بر آن کرم هنگامه است

بدین پاک فرزند کو با منست
که در ناف با منست سرایه سخن

که از من جدا کن باسانیش
بهر پاک بکنه که خود داد بینش

که ناگه برای خدا شکافت
سوی رخنه آن پاک کو هم شتافت

دگر باره آن رخنه آمد بهم
بران از شگفتی فرو بست دم



گشادن در خانه را خواسته شد | ازین در بسی روی آورده شد

به بیرون ز مردان نشد باز در | چنان ماند در بستگی باز در

نه روزن نه خود بود در کاخ | چه پیر و چه برنا درون [illegible]

رود و هنا هم در شگفتی فره | ز دیوار و در از گشادن گره

[illegible]

بکردم همان با نوی شیر زاد | از آن ره که شد هم برون پا نهاد

به آغوش شیر خداوند هش | چنین بود که لعل جان پرورش

که تا آن ای که دمه ز یزدان بسی | مرا برتری باشد از هر کسی

زنان گرچه در روزگاران پیش | بلندی گرفتند ز خداوند خویش

چو دخت مزاحم که آن پاک دید | ز فیض خداوند را کرد یاد

و آنگه که فرعون نا هوشیار | بفر خداوندیش در کنار

دگر مریم دخت عمران گزید | [illegible] آورد عیسی پدید

چو عیسی از او خواست آورد بار | ازین خانه گردش بیابان گزار

ز فرمان حق خشک بار آورید | مرا او را خورش در کنار آورید

[illegible] | [illegible]

زمین در درون سرای خدای | شد این پاک فرزند فرخ تبار
سه روز اندر آن کاخ مینو سرشت | خورشش بد همه میوهای بهشت
چو از چند شد بار آراستند | باهنگ بیرون شدن خواستند
بناگاه دیوار خاره شکافت | ازان سنگ خاره اندر بدان تافت
هم آمد ندایی ولادت ازوی . | که این پاک فرزند فرخنده خوی
علی نام او کن که نام منست | یکی شرزه شیر کنام منست
چو پیغمبرش گوهر آراستند | که این از نبیش خویش خواستند
زمین یافت هر دانش و برتری | جز از دانش و فر پیغمبری
که آن از محمد بپایان رسید | نبی دید آن پایه او را سزید
نخستین دلاور که از زد بپای | برآمد بجام سرای خدای
با دو دیگر کس نبد در جهان زو پاک | گواهی بهم بر خداوند پاک
ازین آب و آتش ازین خاک و باد | نیامد جز این زاده پاک زاد
بتان را نگونسار روی آورد | به لات و بعزی شکست آورد
بهر جا بهماید پیامبر علیه | ز یکتا خداوند بیچون و چند



پس از پاک پیغمبری بزرگ — نیا شد چو او شیر بیشه و گرگ

محمد که فرخ رسول من است — برادر وصی این نهنگ اوژن است

خوشا آنکه او را شود دوستدار — جدا آنکه گردد بدو کینه دار

[illegible]

چو دیدش ابوطالب پاکزاد — ازو شادمان گشت و روشن نهاد

که آن شیر یزدان زبان برگشود — بفرخ پدر خواند و کردش درود

چو جانش تن پاک دربر گرفت — وز آن جان روشنش ازو در شگفت

ره کاخ بسپرد و جان جهان — جدا آن مادر جهان را جهان

شدم من سوی کاخ آن نامور — جدا آن گرامی جوان [illegible]

چو بنشسته بر چهره بازکرد — ستایش به پیغمبر آغاز کرد

پس آن نور سید هم ز آنها براز — ببر جا بر این نامه را خواند باز

چو از مرد دین خواند و خرم بهشت — از آن نامه آن پاک فرخ سرشت

[illegible] که از حیدر کند یاد — که هستی تو شاه شاه باد داد

نژادم همه پس [illegible] نام وی — که با آن نور چهره شود ای [illegible]

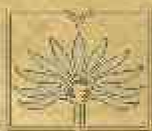
[illegible] پور فرخنده بر — [illegible] خداوند فرخنده فر

[illegible]

چو من دور کردم ازین شیرگیر | که شیرین کند پاک کامش ز شیر
بسر بردم امروز آسوده بوی | که سیراب دارم من این نیکخوی
چو شد سیر ازو در بپالود خورشید چهر | زبان در نهادم بکامش ز مهر
بکامش لبولان دلارای جان | ز من چشمه زندگی شد روان
چو مادرش بپچید و دیدش بچهر | جهان در جهان بر تو بادا بمهر
فروزان شد شگفتش از نور خویش | که دیده نهان رویش از اهور خویش
بجوهر کودکی مادر تنگ بخت | مرا و را بپیچید در جامه سخت
نهفتش بدان جامه پاک دست | بدو از بر پشتم بیک بند بست
کز آن جامه و بند آن نور رسید | به نیرودی یزدان بهم بر درید
راو ورود دست صد آزاد ازان | بلی خبیث جز دست یزدان جهان
چو دید آن چنان مام فرخ سرشت | بپس جامه دستوار دیگر بخفت
بپیرزو هم آن چادر پیر باز | راو ورود ازان چند دست دراز
بمهرید هم جامه چون کرد جبار | نهفتش بپوشش جامه دستوار
بهم بر دریدو زبان برگشاد | بغر بود کای مادر پاک براد



دو دستم بگهواره اندر ببند / که تا بر خداوند آرم گزند
چو بشنید ابوطالب این راز گفت / که با کار دین بس شگفتی بجفت
دگر روز در خشم اندر شد برش / تن پاک بگرفت از مادرش
بخندید و گفت ای جهان شهریار / از آن چشمه نوش شیرین گوار
که دی کردیم کام شیرین و خوش / بتن اندرم باز بفزای هش
دل مادر از او بسی گشت شاد / که آیین شناسیم آن پاک زاد
از آن پاک جنبش شگفتی گرفت / گزین آفرینش بس آید شگفت
سیم روز ابوطالب نیکنام / بر او رفت مر تا زبانی رجام
ز شیصد همون بار بر خار خوار / هم از گوسپند تا گاو هزار
در افکند و خون ریخت بهر خورش / زن و مرد را داد از آن پرورش
بروزی که آن شاه بد در شکم / بجعفر بگفتار بگشاد دم
سخنهای او چون رسیدش بگوش / در افتاد و از روی ببرید هوش
هم از او شنید و بتنها نگوی / همه روی بر خاک خوار از زبون
بنالید مادرش کف بر شکم / چنین مادر از مهر بگشاد دم



که ای برتر از بسهای سایه‌ات ‌ ‌ ‌ برهان درت جاودانی پایه‌ات

چو کیستی برارا از کام خویش ‌ ‌ ‌ ز کام تو پیوند جهان کام خویش

چه بید آوری تا چه ورزو کار ‌ ‌ ‌ که ایدون بجز پیل آموزگار

چو با بخشش خویش این سخن باز گفت ‌ ‌ ‌ بیا شیخ ابو طالب این راز گفت

که تا نور او بود در روی سخن ‌ ‌ ‌ نخوابید در زنده بوی سخن

نگه روز و روز شب سیر دهان ‌ ‌ ‌ هر آسمان ز هر آن او آسمان

دهان فراخش چو تنگی بکوه ‌ ‌ ‌ ز شیر سپیدش لبی افروزی شکوه

دهان شیخ و در چشم خون اژدها ‌ ‌ ‌ و او اژدها زان شکسته رها

بر من به دم لابه نو خندانم ‌ ‌ ‌ تو گفتی شده پس ز تن سخن‌دان بجرم

بسی کرد زاری بسوزد نیاز ‌ ‌ ‌ خدا که ز یزدان زبان کرد باز

پس آنگه خدا گرد باد ‌ ‌ ‌ بس از آفرین گفت کای پاک زاد

تو شیر خدایا به جان کنام ‌ ‌ ‌ بهند بر کیهان ز بهشت تو کام

تو خنده پیغمبر با مدار ‌ ‌ ‌ نبود پا بر دو بود در بسیار

پس آنگه بخواندم ازان تعمر راز ‌ ‌ ‌ بجز هر کس از وی نهفته باز



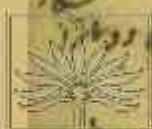
خبر دادن [illegible] ابو طالب [illegible] عالم [illegible]
[illegible] کار [illegible]

محمد شهنشاه بالا و پست | بهیچ آفرینش خداوند هست
بفرمود کز مام چون شد جدا | همه کار فرمای هر دو سرای
چهل روز ابو طالب سرفراز | نهان گشت از پاک غرّ حجاز
بپرسید جابر از آن شهریار | که بنهفت روی از پیمبران
که داشت آن چهل روز جایگاه | کجا باز فرمایش از پایگاه
پیمبر بجابر سخن ساز کرد | چنین راز بو طالب آغاز کرد
که چون در جهان سوی من شیرم چمید | از و راز فرزند فرخ شنید
سروش که چون آن گرامی بزاد | فروزان کند بر تو فرخنده هور
بغار لکام ... بشام | کجا باز جوئی ای جهانت کام
اگر مرده را آن مرده جان ببخش | دگر زنده را جان توانم بخشش
در آن روز کار آن همایون سرشت | با هنگ مریم بغار اندر نشست
در آمد بدان غار دیر بره | شده اسپر زمین سنجه دره
دو بار سپیدش دوان تیره غار | بدوشش تن پنجه دوان پاکی دار



چو دیدند ابوطالب پاک پی | نخفتند یاران تن خود زوی
بدو چون ابوطالب آمد فراز | سپاسی بر دوش زد آغاز باز
بگفت ای خداوند را پاک دوست | نشسته به بالینت غمناک اوست
پسر دم نیوبارش اکنون بکام | که تا ازرت از مها شاد کام
کز آن نام شد زنده پیر از بر | برانگیخت تارک از آن خاک بر
چو آن خفته زان نام بر جا نشست | بمالید بر چهره و خنده دست
خداوند بخرود مارا سپاس | برادرت آن پیر یزدان شناس
ز مینش بپذرفت آیین شان | بجان بست پیرایه از دین شان
ابوطالب از راست بس آزمون | که بیرای راز خداوند اینها
سرودش همه راز پیش جدای | که چون گشت از پاک مادر جدا
چو بشنید از آن راز یکسر شنود | بجان آفرین بس ستایش سرود
چو بشنید سپاس خداوند گفت | روانش بسر جان به آکنده خفت
روانش با هنگ مینو چمید | تا بود با پاک تنش آرمید
چو بگذشت نیرم ز بنگاه خار | دگر ره شدند آن دو والا سالار

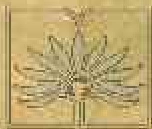
چو یاران



چو ماران بر پیر لبها شده شد | بفرمان دادار گویا شده شد
بو طالب از آن شد از غم دوتا | سپاهی برآشفته خشمش بر شرار
بر و بهید ابو طالب از آن دو عار | که هان گسسته اندرین تیره غار
بگفتند کردار پیکوی ایشان | که زادیم از جنگ حق این
بفرمان یزدان بدیدار مار | سپاس اندرش تا به روز شمار
ز آن پاک گوهر شه جنگ نام | از اندر سوی شیر یزدان خرام
کرشان پاسش ز دشمن تو اند | ز یزدان نگهبان آن تن تو اند
پس آنگه ابو طالب کرده شام | چنان شد به بنگاه خود شادکام

گفتن جابر [illegible]

چنین گفت جابر گزین داستان | سرودم ز بان خرد راستان
که شاه هدا دادار جهان آفرین | که بر جابر بو طالب از آن دو این
چرا خیره کاو پیر و دینا بود | نکو دین و فرخنده ایکی بود
همی چنین با سنجم و داو باز | که داماده پرورد کار هم بار
کسی چون به معراج رفتم ز خاک | در آن ره رسیدم بجای پاک



دران چار نور فروزان چو شید — دو بخشنده نور سندم چو دید

روانم ازان شد شگفتی گرای — پژوهنده گشتم ز دانا خدای

که پرورد کار از این چار نور — که هستند هر یک خداوند امور

روان مرا آگهی ده براز — که دارم بدین آگهی بس نیاز

که آواز از کردگارم بگوش — ندا آمد که شد روانش ازان هوش

بخو نمود کاری زو ستدار بهین — نخست آفرینش ز جان آفرین

یکی نور شبه گزین خدای — ز آن احمد محمد همایون همای

یکی نور بوطالب شید فر — ز آن فرخنده برادر پدر

یکی نور عبدالله پاک راد — که هست از تو دانش جهان بود شاد

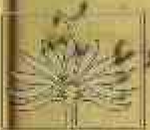
یکی نور طالب همال علی — بنور خجسته یکی بکمال

فرشته
بر دوم که این پاک جوئی یا — که زان هر دو پیر تو فرزند یا فرشته

بگو خود بزدان که ز آغاز کار — چه بودند فرخنده در روزگار

دل حق پرستی نبد پاک کیش — ز فرخنده هم داده آیین خویش

نه پیدا و گفتن شان شکیبا بدند — ز پیدایی فره فر و ...



ز یزدان چنین پایه دریافتند / بگو هر چنین فال و فر یافتند

در ستایش توانا حضرت فاطمه زهرا و اولادیت صلعم و در حضرت

کنون ای صبا سوی گردون شتاب / دوان شو از چشمه آفتاب

از آنجا بپا سوی خرم بهشت / گرامیده شو ای بهشتی سرشت

بگیر فره بر تن خویشتن / به پرواز زآلایش خویش تن

از آن آب شو چهره از رنگ و چنگ / بشو تن از آن ای فروزی درنگ

سرشت خود از پاک و شرم کن / روان خود آماده آزرم کن

که تا از همین با فروزنده کار / شوی پرژوهنده آموزگار

پرستنده آن بهشتی گهر / ببین نیم آزرمش بفر

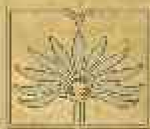
بگوهر ز یزدان پاک نور ناب / به پرتو جهان در جهان آفتاب

بدانش همانند شوی و پدر / به نیکوی شوی و پدر زیب و فر

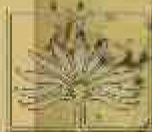
بهشت محمد بهار علی / ز پیوند یار دادار یار علی

به پیکر زنی مردم بگوهر ز حور / دهد داد آنکه بگو ارش باده

بلند آسمان مهر خورشید دین / بچندین آفتاب ده ماه آسمان



شبیر و شبر را که نامش هبار | نبی دو صبی را هبابر نگار
نگارنده گوهر آب و خاک | طرازنده عرش زهرای پاک
دو لعل گهر زای را داده دین | بهر نامه آمد گهر را چنین
گهر بود و پیغمبر پاک زاد | ز آغاز زهرای روشن نهاد
بسی پیغمبر کردگار مهین | که آراید این آسمان و زمین
مرا گوهر از ذات زان گشت خاص | ز هر کان آن گوهر پاک کاست
ز زهرا هم از ذات گوهر جهان | که خود جست آن گوهر از هر جهان
سه و دو نهاد آن پرگار وی | که ای زاد پیغمبر پاک پی
بگوهر بگرفت زهرای پاک | چو مردم ز بنیاد این آب و خاک
چو [illegible] نبود ز هستی چنین | چو حورا بگوهر چو مردم بهین
وگر زه بگفت مه کار پاک گهر | عیار از آن گوهر پاک گهر
بود بود آن ذات گفتار شه | که گوهر فروز سپید و سیاه
ز نور خود آورد زهرای پاک | بهشتی سرشتش ز گردون و خاک
چو از نور ذات خویش راه داد ساز | پدید آورد از آن خورشید باز



یکی پیر در حقه اندر نهید   که بنگاه آن پاک گوهر سزید

در آن حقه آن نور را داد جای   از آن در شد آن زیب عرش خدای

چنین بود آن گوهر تابناک   به تسبیح و تهلیل یزدان پاک

چو این خاک را داد یزدان آفرید   تن پاک آدم ز خاک آفرید

مراد نبی را بدان پشت پاک   در آورد و شد هوش بخشای خاک

چنین نور زهرا بهوش خدای   که در پشت خویش از آورد انجام جای

ز یزدان چو من گشته آرا شدم   کمینی ز داوار دارا شدم

به هر دو جهان بدانش بنور   شدم از خدیجه شبستان فروز

از آن شد درخشان دلم کامیاب   که با کیش را داد کام آفتاب

زمانه سپردم چل و سال و اند   به پیغمبر نام کردم [illegible]

بفرمان داد از خدای آفرین   چهل روز از آن با نبی پاک دین

بداد آگهی بزم ستایش گزار   بیا کز بر پاک پروردگار

بلا چو [illegible] چنین [illegible]   بر آمد ز [illegible] جان آفرین

[illegible]   [illegible] خدا [illegible] گشته

ز یزدان مرا آفرین خواند و گفت که باشد درین سیب راز نهفت

هم امروز بنوش این بر خوشگوار که تا از تو گردد روان آشکار

گرفتم ز جبریل آن سیب من نهادم بر سینهٔ خویشتن

دو نیمش ازو دیدم چو آن تازه شد فروغی از آن گشت کیهان [illegible]

که نه آسمان روشن آمد از آن جهان نیز روشن‌تر از آسمان

ازو نیم هر اسپی بدل اندرا که این روشنی چیست گر این را

که جبریل فرخ دلم باز جست که آسوده زی کاین بود کار تست

چو خوردم همان سیب شیرین خورش چنان یافت جانم ازو پرورش

کم امروز بکام آن گواراش درست تن [illegible] خوش [illegible]

او [illegible] جبریل کاین نور پاک [illegible] نور آن [illegible]

که خواهند منصوره‌اش پاکدامن [illegible] زمین فاطمه نام آن

که پر نوری پاک دنیا از اوست [illegible] [illegible] برده [illegible]

[illegible]

رعیتار [illegible] سر بر آستان نبشته در نامه ایرانستان



که روزی محمد سوی زهرا رسید　　بدو گفت آن آفتاب امید

[illegible] احتیاطی که بر خاک چهر　　فروزد به فرمانت هر خاک چهر

ز من خواه ای شمع شبهای راز　　که تا باز کیهان سرانجام باز

نماز هستی و انجام آن　　بگو هست یکسر چنین و چنان

از این گفته پیغمبر (؟) گشت باز　　چو آمد بکاخ پیمبر فراز

پیمبر بدو گفت کای [illegible]　　نگه کرد [illegible] بگشت [illegible]

[illegible] با من [illegible]　　بگفت ای مرا دانش آموز راز

[illegible] گفتار [illegible]　　سخنهای پاک تو جان پرورست

[illegible] گفتار [illegible]　　چنین چون [illegible] از پاک [illegible]

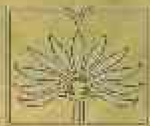
[illegible] گفت [illegible]　　[illegible]

[illegible] گفتار [illegible]　　[illegible] که او [illegible]

[illegible] شنید این سخن [illegible]　　[illegible] گرد [illegible]

[illegible] پاک زهرا [illegible]　　بدو گفت زهرا [illegible]

[illegible] بفرخ [illegible]　　بگفت [illegible] ای [illegible] شنید [illegible]



پس آنگه سراینده کاری بیار ... چو بنگرد آفریدم خداوند کار

بعزّش اندر نشد در ستایش بدم ... ستایش گرش با نیایش بدم

بپایان سپردم بلطفش بکام ... [illegible] زبانها [illegible]

بشیرین زبان اندرم جای بود ... درو تخم [illegible] ارزان بود

بپایان رسیده ازین بخش ... بکام [illegible] بخش

از آن یادگار ها در آراستم ... [illegible] برآراستم

بهر دانشم جان توانا جهان ... [illegible] ازان خداوند

[illegible]

کنون ای [illegible] ... [illegible]

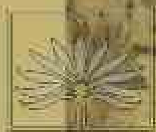
[illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible]

چو [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]



...جان اندرون شان بسر تافت و تاب ز پیوند آن ماه با آفتاب
...ه چون مهر بود آن بر اینسان نما چو خور کز چهره زر بخشش هر روز را
قریش
...ز چاره بباهو با ادرنان اماره سرودند با خشم و طیش
...ه کردی پراکنده گنج گهر شدی حشب آن بور پا سیم و زر
...ه بوطاش بود پرورد کار نگشتی ز هم تا یگان بر شمار
...ز دبسته و مهاش از آفرین بدان پاک گوهر سراسر نگین
...[illegible] اوزین در مهر [illegible] جان که آید به پیغمبر از آن زبان
...بخشی ا نوبهان پرورد کار ز پیغمبر پاک شد باردار
...بود پاک زهرای [illegible] ام [illegible]
...[illegible] شد کیفار [illegible] [illegible]
...[illegible] بخوانند نوبنی [illegible]
...[illegible] کاخ خوران سرون [illegible] به خویشتن از [illegible]
...همه شد آنگه ز گفتار وی شگفت آمدش هوش از کار وی
...ز رودش که آمد به گوش و نواز سخن پاک کرد ز دین کاخ باز



بگفت این گرانمایه فرزند من — سر آید بمن هوش روز سخن (بر باز)

پیمبر بود نور جبرئیل راز — هم اندرون زاد دارم آورد

که فرزند تو در شکم دختر است — چه دختر یکی شید تابنده اختر است

کز ان دوده او بسی شهوای — جهان را جهانبان شود نامدار

از ایشان بپاید در این زمین — ور آنان رسد استواری بدین

چو گردد گسسته بنام خدای — بفرمان یزدان همه رهنمای

خدیجه بشادی بر او روز چند — [illegible]

چو هنگام زادنش آمد فراز — ز درد اندرش [illegible]

[illegible] ستاد زنی با نوای و ترش — [illegible] نجا نشد مید اودرش

[illegible] بر جهید — که از درد شد سرخ گل شنبلید

[illegible] ز دل کینه بود [illegible] — [illegible]

بیامد [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]



خدیجه چو پرسید از آن زنان | سرودند کای شوم سیمین تنان

نیندیش کز چهار یار توایم | فرستاده کردگار توایم

یکی ساره جفت براهیم راد | یکی آسیه بانوی پاک زاد

یکی مریم آن اختر تابناک | یکی زاده کلثوم عمران پاک

چهاری نشستند از چار سوی | جدا گشت زهرا از آن ماه روی

ز آلایش زادن آن جان پاک | چو پاکیزه وش گوهر تابناک

[illegible] شد چو آن زاده ارجمند | از آن پرتوی شد بگردون بلند

جهان روشنی گشت چندان بتاب | کز آن گشت انگشت گون آفتاب

[illegible] چنان روشنی شد پدید | که جبریل پیش آمد [illegible]

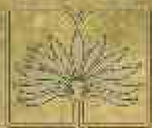
[illegible] از [illegible] پاک اوی | [illegible] روشن عرش چندان بروی

[illegible] | که گفتی از آن [illegible]

شد از [illegible] چاه [illegible] پاک | [illegible] آسمان از [illegible]

[illegible] گشت | [illegible]

کز آن آمد سخن چون آفتاب | [illegible] او [illegible] آب



تن پاک او گشت مریم نماز — روانش پدید از او در نماز

پرندی بکردار تابنده هور — ز خرم بهشت اندر آورد حور

از آن سرّ شب کافوری مشکبوی — همه مشکبو گشت مشکوی و کوی

بر آن جید مریم چنان کش سزید — تن پاک در آن پرند سپید

پس بر همش دامن زان پرند — فرو بست آن بانوی هوشمند

خدا که زبان کودزاد گشود — برآراست بر پاک یزدان درود

پس از آن هم آراست آن ارج — گواهی بگفتار فرخ پدرش

ز نوری و از فرزند کان گزین — کزین پس خدا بیند همی ز دین

گواهی بداد تن ز عیسیش سرود — همه رازدارشان بزدان فرستی درود

بسی آن مریم پاک یزدان شناسی — چنین خواند بر پاک یزدان سپاسی

که پروردگارا ز تو معجز آن — بدیدم ز تو شد مهتر مهتران

هم بنوی ند هر وصی از تو هم — همه زاده کان بر جهان از تو هم

هزاران جهان را ز تو مهتر اند — همه پاک پیغمبری بهتر اند

[illegible] کان [illegible] — [illegible] از [illegible] تو اند



تا تن ز تو جز نور اسپیتمن — یکایک چو دریا فراخ آستینی

هم اسپنجور آسمان کلاه شان — هم آهنگ خورشید جو کلاه شان

نه بر راهشان دام اهرمنا — نه بر راهشان دیو پرویزنا

کشن سایه تر پایه شان ز آسمان — فراپایه تر مایه شان از گمان

پس آنگه روان چار بانو درود — بر آراسته زان سان که شایسته بود

بهر تن به نام آفرین کرد باید — روانشان ز گفتار خود کرد شاد

از آن چهر بانو بجز برود نام — ز خود را فزین کرد شان شاد کام

هم مژده دادند چون از روی — شگفته رخان و گشاده روی

یکا نوز از آن تا فرشته سپهر — فروزنده تر بس از پرتو مهر

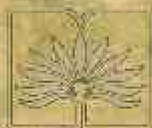
کز آن پیش در آسمان با فروز — ز فرخ پیش زیب گرفت فروزود

پس آن چار زن با صد چهر — سرودند کام [illegible]

شب دی بگر آن گرانمایه دخت — که آهسته از نیفه [illegible]

سپید فرخنده با و فرخ است — فرشته نهاد و [illegible]

زاو [illegible] — [illegible]



خدیجه گرفتش بهامون تنا — چه تن جون یکی پاک جان روشنا

بسیا بگون کری لیستان خویش — بشیر اندر آمیخته جان خویش

نهادش بکام و از او کام یافت — بگاه وید زهرا از او نام یافت

بیامد چنین تا بگاهش که بود — جز او تا بگاه چنانی که بود

پس آن چار بانو از آن حور — بدان ماه بانوی فرخنده امور

به هر بوم گردنده گوینده باز — بفردوس گشتند پوینده باز

خدیجه از آن شد روان پر ز شاد — ز دیدار زهرا که بد روشن نهاد

ببالید آن ماه فرخنده فال — بروزی چو ماهی و ماهی چو سال

بهم اندر آمد چو سرو روان — چو دید آن بانوی بانوان

بروزی که دمی گشاده بچهر — ز جنبش تازی شده روی مهر

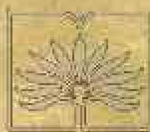
بیان آنکه حضرت فاطمه چرا زهرا نام یافت وار کناهی زنان

پرستنده گشته که ای سروبار — ز آن وجه فرخنده از کردگار

که زهرا از آن گشت جویان نام یافت — ز همه و انبیا نیت ام چنین کام یافت



پیمبر بفرمود کای راستان | چنان بود آغاز این داستان
که از ژرف دریای نور خدای | چو شد گوهر پاک زهرا جدای
ز نور خود آراستش جان پاک | چنین جوهر آن جنبه پیدا نی
چو زان گشت روشن سراپرده بلند | فروغی از آن آسمانها فکنند
ز بس روشنی آسمانها و آب | تو گفتی که روشان شدند آفتاب
سروشان فتادند یکسر بروی | به سبوح و قدوس تسبیح گوی
ز افزونی نور آن بر سروش | بچشم خود از پر خود پرده پوش
سرودند کای کردگار این چه نور | که شد پرتوش پرده ادراک
سروشان ندا داد از هستی طراز | چنین پاسخ آن نشنیده باز
که این پرتو گوهر فرزین است | که زان آسمانها چنین روشن است
همین نور از پشت پیغمبری | که هر گوهری باشدش کهتری
کنم دختری نام زهرای پاک | پس آرم بر از کام آن پاک خاک
کنم زو نسبی شاه گیتی گرای | که گیتی از آنان بپاید بجای
چو کردم از آدم پدیدار بشر | نهم زو زنی کنم آتش تیز



بر آنگه برم این از رنجش خاک — پرستنده گردم ز ناپاک و پاک

همین پاک زهرای خورشید فر — ابا شوی و پور و خیر و پدر

شونده از ربا بینده آتش جاه — بر من روان و دل پادشاه

کنم کار کان را کشان و دو بستانیان — کشاننده آتش سوی بوستان

بزرگ راد آن روز شد نامدار — بفرمان دادار هستی نگار

[illegible] اینکه در [illegible] حضرت [illegible] که کارهای [illegible] گودرز [illegible]

[illegible] حکایت [illegible] داد

هم از روز از نخستین بسوی — ستاینده راز جای خدای

شدم دست از نامه باستان — زدم بر امید دل این داستان

گر چون سر گشته بود از اختر — شود فر گون ره شناسا گهر

همین داستان نهاد و هنگام رستان — بود و نگارنده چون نامه بنیان

گره کین نباید شود تا بها — کند چون به آخر برها

شود از آز و تنیش دشتی دم گسل — بجز نا خوش اندیشه خون دل

نه بوده به پیر روان [illegible] — نه [illegible] نوید [illegible]



بسازند جا ساز و دانای راز	چو هنگام گیتی در آرد فراز
بپاداش هر بنده دادگر .	برانگیزد این آذرخش دگر
فروزنده آتش عزیزان شود	رباینده هوش دیوان شود
نگارندگان در میان بروی	نگارند شان کاین بد آن نکوی
چو بینند آن آتش تیز را	همان کرده ها . آتش انگیز را
نه بینند هر خویش را جز بماه	چه مرد بسنده چه مرد گناه
بسنده فا طه بر جنگ سوی	که به برهای برنا و پیر
تنی را به بینند ز مرد گناه	دلها بجان دودمان نگواه
برآید با آوا گرای کردگار	برا ما چه خواندی آغاز کار
که ترسم برآتش همه دوستان	بریم شان بسوی جاودان بوستان

چنین بود پیمانت روز نخست / نزاهست فرخنده پیمان درست

کنون این بتر روز مرد گناه / دلا مر مرا در جهان شکوه

خداوند پاسخ بسی داد چنین / که ای راست گو بانوی راستین

مرا با تو زاغاز پیمان چنان / دلا ای فروزنده کاخ جان

چنین خواستم کاندرین انجمن / که زی نست چشنده مرد و زن

بدو گفت چه آوردم پادشاهت / که آتش کشی آمد کشن سایهات

کنون هر که را با تو زاغاز مهر / گناهش پراکنده گرد سپهر

ابا خویشتن شان بباغ بهشت / برای تازه چهره چراغ بهشت

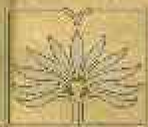
پس انکه ز دوزخ هزاران هزار / رهد هم از آن بانوی کامکار

چنین هم بدو انش سنگ آب و اب / چنین با شد آن بانوی [illegible]



برآراستن دو لشکر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سپه بر جهاندار فرخ سرشت	که کردست دو کشور بهار و بهشت
بجای تو من تا چه آراسته	ترا تا چه جا جنگجو خواسته
هم از دست کار جهانت بساز	هم از دوست [illegible]
سپاهی بران با هزار از زیر	بر آن شاه دنیا و دارای دریا
جهانسوز مشعل شه کراست	بلند آسمان بیش اندیشه پست
بمیدان و ایوان درین خاک و آب	پل افکند بار و رود و از سیلاب
ببین سایه کردگار چنین	جهان که خدایان چنین [illegible]
ز نقشش نو هر گاه او با نیاز	ز بین بوس با کیفها برگ و ساز
ز کیهان خدایان درین آب و خاک	که جز او خداوند این دین پاک
که هیربد و دین چاره ده شهریار	که بود با همه ایمنی دین خدار
درین هم بهر پایه او دو بس	درین چاره ده هم نشان او دو بس



ازو رنج هر بنده پردگی — ازو پردگی این از بردگی

بهشت از بدین نامه بخشد خدای — بدان شاه دین پرور رهنمای

نه من خود نگارنده نامه ام — که خسرو جهان است و من خامه ام

سخنگوی بودم به سی سال و اند — چه رنجها و رشته چه پیوسته بند

چرا پیش ازین نامه ناراستم — چنین پاک انگامه ناراستم

به نیروی و فرمان شاه جهان — چو این راز ننداستم از مهان

امیدم که پاداش را کردگار — کنادش بهر دو جهان شهریار

کش این نامه کردانای طوس — که آغاز آن رنج و پایان فسوس

بفرمان محمود فرسود تیغ — پراکند تخم بزه از سخن

همه راز استاد زنده آورید — ستایش بهر امیر هند آورید

چو آن بهر بیچاره را پیش برد — بگوئی دو اندر علی را ستود

تنش خوار است در پای پیلان هست — کند شاه بیداد کر خوار دست

به بود دانش آن بهر آموزگار — بکار استادن ماند در روزگار

کنون شاه از راه دین جهد بیغ — بجای خون درکنج و فرزند تیغ



نبو شد بروز و شب و ماه و سال ❊ که جاوید بادش فرازنده بال

عجب چون شهنشاه گردن فراز ❊ بگیتی ز هر در بود بی نیاز

بجز راز پیغمبر و آل او ❊ که خرم بخندد از ایشان بال او

سخن را بجز هیچسان زان راز ❊ بکام دل دادن مید امغند

آغاز داستان معراج حضرت رسالت پناه [illegible]

کنون خامه معجز نگار آورم ❊ شگفتی از آن آشکار آورم

زپاکان دین راز شاهان کنم ❊ گزارش ز خورشید کاهان کنم

از آن دیر بد خسرو دیر بار ❊ خداوند پیغمبران خدای

زآن رایم این راز با پیر و رنگ ❊ بپا بود رنگ بر آن درنگ

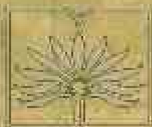
بیا رفتن با سپهر بر روزگار ❊ نما د فروغ افروز و فیروز نگار

در آغاز کار این زمین کبود ❊ ازو یافت تار و لا و دید بود

شگفت او بینش ز فرخ گهر ❊ خبر جهان را همایون پدر

بیرون زند که بر و دانش آموز را ❊ بگیرد دانا جهانی او ستاد

همه آیات پیغمبران [illegible] ❊ تو دانا [illegible] پیغمبر [illegible]



رواند چو موسی که کوه گران | فراند بگردون گران تا گران

نه با پاک کیشان به بیم دگرند | ازان کوه خارا شود گله‌مند

که گر سر بجنبد ازو اژدهای | کند نرم شان همچو انزار

بفرمود شیر خدا کارکرده | بدان گوهر ارزانی دریا و کوه

بدانا خدارا که بر راستی | بر انگیخت گوهرش پاکاستی

گر از مجاز پیغمبری را چو دی | به نهاده روان بدی خاک گت

خداوند آیات پیغمبران | کنارنگ کیهان گران تا گران

کنون ابو شش در کاخ کوش آورید | کزین رازدانش بهوش آورید

پس آن شاه شد آنچنین راز گوی | پر از خنده کالان زد ازو بار گوی

که چون از فرستاده کرد کار | شد این و دین در حجاز آشکار

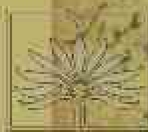
بدان نقش مردان تازی گروه | همه از خداوندی او ستوه

با آهنگ آن کار زنهای جدا | کمان در کمین از دل بدگمان

سراسر ز فرمانش سر تافتند | سوی گوهر خویش بشتافتند

ز قرشی و غیران با پرو پای | نجو زر او دین شان شوند

ز نیروی



ز نیرنگ آن دیو ناپاک کیش | گزیدند بوجهل سالار خویش

بزرگان ازو روی برگاشتند | همه گیتی از سنگ کاشتند

شب و روز با اهرمن همال | گرامیان گرای ازو در دیو بال

ابر هوش و فرهنگشان خوار بود | بجانشان نه جز جادوئی یار بود

برآغاز هر آفرینش نبود | شدم من پرستنده سوگوار نجی

چنین هفت سال از در مهد که | به تنهاییش دور رشد که

بدینسال آن ویژه کردگار | یگانه خدا را دوگانه گزار

چنین بود تا چند دین گزار | همی سنگسار آیین تنها وند بپای

ازان چند تن داد جان | فرود آ بآیین و ویژه بدین

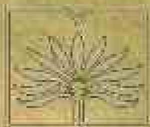
بروزی ازان پیش کاین سال | شدم من ببوی خداوند خویش

که تا که گروهی فراز آمدند | همه از در دیو و ساز آمدند

ز خامی روان در خم خام دیو | دو سی چند جان سخره دام دیو

برآمدن به پیغمبر آن انجمن | که هان ای محمد سر انجمن

شما را نه دادار پیغمبرم | به پیغمبران جهان مهترم



چمیدیم تا راه روشن کنیم / و گر نه بتن درع و جوشن کنیم

بیاور چو پیغمبران گر بنی / شگفتی نما تا گزینیم دین

پس آن انجمن چار بخش آمدند / چو خار کهن زی درخش آمدند

گروهی سرایان که بر ما شگرف / بجوشش آن جوش نوح دریای ژرف

ندانی در فرو بر تن نگرهان / وزان پیکر خویش و یاران رهان

ز موسی سرودند دیگر گروه / که رشتارک ما بر افراز کوه

گر از دین به پیغمبر شنوان ما / بگو تا کند کوه بر رفته رنم

سیوم بخش گفتند کای پیشوای / نما آذر بور ازو رنمای

چو او خوی آتش نیارد نبرد / همان گرم آتش نما ساز سرد

چهارم ز عیسی سرودند راز / که ما را ز کردار عیسی نواز

ز چیزی که خوردند مردم سرود / همه ساز پوشیده شان وانمود

پیمبر نفرمود کای انجمن / ببوی شما از خداوند من

توانا و دانا و پیغمبرم / درین گمرهی راستی رهبرم

رسانیدم از یزدان یکی نامهٔ / کزان سرد شد گرم هنگامهٔ



ازان نامه کردگار بزرگ — نگشتند پیچیده از خوی گرگ
کنون گر چنین کارهای شگرف — به پیچید و دوران نه پیچید ژرف
رهانند بجان تان ز خشم خدای — به هنگام انباز یزدانش جای
پرامیدم از خداوند پاک — که گردد ز خواهشگری خشمناک
درین گاه دیدش جبرئیل در سپهر — سرود او ز خویش یزدان بمهر
پس آنگاه گفتش که یزدان چنین — بیامد فرستاد با آفرین
که چندین نشان کشف و بنمای راز — کشادن خواسته بر براهیم فراز
ازان ای براند بر تری پایه است — نمایم به همتایگان پایه است
بگو چون نه بینند چو شنیده آب — نه بینند زان ژرف دریا کتاب
ازان در میان دو فرزند وی — گر زنده تا زنده هستند پی
دو فرزند او گرچه نازاده اند — دلا هر یک این آزاده اند
بخواهنده آتش این نیز گوی — که آرند ز امید سوی دشت روی
چو آن آتش چند بخواهنگرند — بیا پاک زن دره بخواهنگرند
کشند زه آتش جهان نیز شاد — رهانند ازان آتش تیز شاد

بآنان که کوه اندر زیر خواهشند مر این رای را او دل آراسته

بگو چون بپا خویش بخیزند سخت از آن باید از حمزه نان چاره جست

بآنان که بر جهالت نابینوائی بگو تا بیابند نخلی بجای

ز نوح و براهیم و موسی چو راز شنیدند از خویش جویند باز

پس آنگاه ایشان ز خواجه پاک رای بفرمود جز بیدها نان ناخدای

بدید آورد بر شما خواسته که جبرئیل اندر برآراسته

بآنان که بودند دریا پژوه بفرمود تا سنگ دامان کوه

و لکن شان چون شکر قند خای رها گشت در دشت شیر غذای

شبیر و شبر گرچه نازاده اند رها گفته تا آن دو آزاده اند

بآنان کز آن کوه آتش لبند سوی دشت شان راندن از جهند

بفرمود آن آتش رستخیز چو بنشنید و ناریدا ازان گریز

یکی زن بود در هوا آشکار چو فرخ بهشت و چو فرغ بهار

چو آن زن به سینه زاری کنند رها از دو خواستاری کنند

بآنان که از کوه زانو خزاز بفرمود بو ...



چو بشنید آن کوه خارا ابر / بپا همید در حمزه اندیشه فر

بدین ابوجهل کفشار کرده / بجنبش تو پیغمبری دشت و کوه

ز نارات گفتش چو اکنون شوید / بجان شاد پوینده ره شوید

کز تا ما کنیمش پریشان سخنش / ازان دزد پیغاره و سرزنش

بپایان شدند آن گروه ستیز / گرایان بکوه و بدشت و بشهر

باندیشه کاین کوه بر خیر خیر / بجنبیم بهیاو بالا و زیر

بنا که بتوفید چرخ و زمین / بجنبید آن و بجوشید این

زمین شد بکردار دریای ژرف / فتاده همه در شگفتی شگرف

پشیمان ز گفتار خود آن گروه / نشستند بر پهن بیابان بر آوار کوه

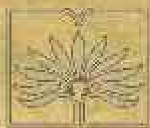
چو بر تیغ آن کوه جستند جای / ازان سهمگین آب بستند بار

گرستند بر روز خود زار زار / که تا دادرسید از خدای روزگار

که دیدند پوینده بر روی آب / محمد با دو کودک برآرد شتاب

کشیدند آوا که ای شهریار / به بخشا بر ما که زاریم زار

بیاید ز پیغمبری حیوان / شدند آن ستمکاره و سرد خوان



گرفتندشان دست و بر روی آب   ببستند زرّان و پای و توش و تاب

علی آن نگارنده هر چه هست   که هستش بدین پایه بالا و پست

نبودی نمود کار آسمان و زمین   بجای پیمبر جهانی و چنین

فرا بر تو آن ژاله ریخته   فرو خور تو آن آب آمیخته

که آن رزق دریا چنان بود و چنین   فرا بردن آن و فرو خوردن آن

نشستند یاران از آن گفت پاک   ز جوشنده دریا بیاسوده خاک

نهادند رخسار بدان پاک پای   گرفتند دامان پیغمبری بجای

رسیدن گروه اول بحضرت پیغمبر و بیان معجزه [illegible]

بسوی پیمبر سپردند راه   سپردند کاری که خواهنده بود شاه

همه آفرینش نگار تواند   ز بر زیر و نهان گزار تواند

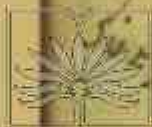
پس آنگه به بوجهل و یاران وی   سپردند کاری که بردیم [illegible]

بگفتند پیغمبر راست گوی   از این در سوی کوه گردیم روی

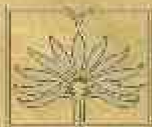
بدانی آن که چه کردیم ما   بجای پیمبر همه راز خدای

بناگاه از آن تندری سهمناک   [illegible] کردند [illegible]

زکوه



ز کوه سیاه و ز چرخ کبود   بجوشید سیل و ببارید رود
جهان شد بکردار دریای ژرف   نه باد و نه باران نه ابر و نه برف
بر آواز که چون گرفتیم راه   زما ناپدید بد در هور و ماه
نه در کشتی ایمان تاب آن   همه چرخ او بار گرداب آن
بهر پیچش آن کوههای شگرف   فرو برد در نای گرداب ژرف
چو برف آن آسمان تا بجای   نه در تن توانا نه آشنای
که ناگاه دیدیم بر روی آب   سه تن و خجسته زار از آب
کما با دو کودک براز ماه و چهر   که ایدون شنیدی مرز بینیم چهر
ز یاری گرفتند مان دست خشت   رساندند ایمن بجای نخست
بفرمان او آسمان و زمین   دگر باره آمد چنان و چنین
پس از راز با دیده پر گهر   بجای پیمبر نهادند سر
سرودند کار مهتر مهتران   تو با خواجه پاک پیغمبران
گواهیم بر پاکی دین تو   برانیم یا جز با آیین تو
کنون زان دو کودک نو باز   که داریم رنجک بنشان بار



پیمبر بگو سور شان کان دو پور — که بودند روشن‌تر از ماه و هور

علی راد و فرزند آزاده اند — که از مام آزاده نازاده اند

بگیتی همان چار فرخ همال — ز یزدان مرا یار و فرزند و آل

خداوند مینگان خرم بهشت — پس از من همان چار فرخ سرشت

جهان سپنجی چو دریای ژرف — من و آل من کشتی‌ای بس شگرف

کسی کش بدین کشتی آرام جای — ز هر ژرف گرداب گردد رهای

چنین نیز باشد سرای درنگ — بداماشان هر که زد دست چنگ

ز دریای آتش رهانند شان — بگلزار مینو کشانند شان

پس آنگه پیمبر به نزد علی گفت — که آیا نشد جان به نزد جفت

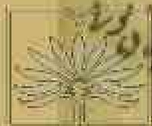
چنین گفت کشتون دو سنوه — با تاجیه کو چند دیگر گروه

رسیدن لکرده ...

که ناگه گروه دو پیم زنی زنگ — رسیدند در دیده خونین رنگ

برابر بر دوند کامکت گواه — ز آن تم بر پاک دین و راه

و فرستاده پاک یزدان تو را — خداوند من خواجه جان نو



تو را جمله

تو با مهتر و بهتر هر که هست ز تو این بلند آسمان گشته پست

شنیدن سپهر و درنگ زمین بفرمان تست اختران انجمن

از ایدر چو با سوی ایران شدیم بجای سخن ره دیو وارون بدیم

گر از گفت تو بید اشتیم گرانه که گفتار تو در نبشتیم

ناگاه بشکافت این آسمان فرود بخت سوزنده آتش از آن

زمین نیز بدرید بر خویشتن ناف پدیدار شد آتش از هر شکاف

زبانه زد آن آتش و شد بلند زمین و در و دشت گشت چون دود چند

یکا پره برزد چنان لا و زبر به پرگار کیوان همان شد چو بهیر

زبانه زد آتش به بهرام و شنید جگر زد و جهی نوره ز دل برکشید

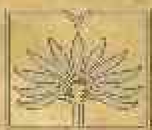
پس آنگه به شهابی ها در گرفت جهان آتش از بالا تا سر گرفت

جهان گشت در دود و روشن ز ناله که مغز خزر آرد جهان استخوان

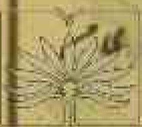
تا که زرد زار آسمان شد پدید نه زان آفتاب جهان امید

تا دامن سر اندو کشیده به بهر آمیختن زبانه‌ها ریخته

چنان زبانه دامن کرده چنیده که ما زبانه‌ها بود



بهر ریشه هر تن در او بخشیم | بهر تار ازان پیکر او بخشیم
بهر زخم تن گشت هر تار نرم | بسنجی فزون تر ز خام و ز چرم
جهان ماه زی الحاق شد بلند | نشد بیم ازان تند آتش گزند
به نرمی و گشتی اهان پاک زاد | همه زی سرای خود آورد شاد
ازو یک زنی ای شهریار بزرگ | برابر به پیچیده از خوی گرگ
سوی خاک پای تو کردیم روی | ز زندان و تو در زبان گفتگوی
بدین تو ایم و بایین تو | که باد آفرین بر تو و دین تو
که ابهیم بر دین و بر کیش شاه | که نفرین بود بر بداندیش شاه
به بو جهل آن ز گیهان جنبو | بو نبود کار با هنجار دیو
گروه دو هم نیز باز آمدند | هم از نابسازی بساز آمدند
تو حاتی نیز بیچاره گشتی از زحمتی | بیک دم فرو خفته از اهر عنبر
بکف از سیم تا چه پیشینیم راند | که داریم در راه بخشنده باز
پیمبر بدان تنگ بر دان برود | که آن زن گمان خشت آن بردن زود
جا شد بحر پاک دبیر ای همه | فرو زنده ماه بر او درو بکلام

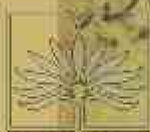


همان بهترین زنان بهشت   گواهش برین باید زجاودرشت
چو فرمان شود از خداوند پاک   بیابا باز این از زمینی خاک
جایگاه از زیر عرش خدای   سروشان برارند آواز های
که زنان دیده پوشید ای انجمن   به بینید پسنده خوبشتن
که زهرای آن ویژه کردگار   کند از گذرگاه نیران گذار
همه دیده پوشند جز چار تن   بنزد ولی و حسین و حسن
یکا سوی چادر به نیران بوشی   یکا در بجلوه جگرک اندرش ●
بهر تار و هر رشته اندر وسپیدار   گشنده بجلوه هزاران هزار

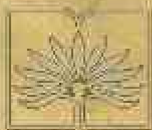
رسیدن گروه جسیم در جلوه بمحشر و ... ● بمحود ... کار قسیم و ... آوردن

پس آنگه رسیدند سیم گرو   غریوان و سوبان همه دیدار
سرودند کار آفتاب بهشت   گواهیم بر تو چه زیبا چه زشت
که اهتمی و شتاده کرد کار   زبان زهت گوید روان (زیت کار)
وصی تو از هر دمی بهتر است   نه بر هر وصی و نبی مهتر است
زهرای آل آن ها و خت نبی ●   بهر سیر دی هر دران نو هم

پیمبر بگو بود کز راز خویش سرآید بآزرم آغاز خویش
برودند کار شاه پیروز رای چو رفتیم سوی سرای خدای
همه در نکوهش بکردار تو به هنجار بر راست گفتار تو
که ما که سرای خداوند پاک سوی بیوا شدند ز بنگاه خاک
بیا گفته رب به سر چو کوه بزیر اندرش سست بنیاد کوه
نه در کام نیروی بکر منی نه بر دامنی چنگ او تکی
بناگاه شد حمزه پاک زاد جهانی سوی آن جاده خواهان
ازان نیزه کاورد شیران نگون بدان سیتون کوه گرد او ستون
ز نیروی رمح چند بار از بزرگ کمر کرد هم خود ازو یک بزرگ
چو در زیر آن خفته ای شور بار ستون کرد آن نیزه را استوار
بما داد فرمان که بیرون شوید سوی خداوند اندرون شوید
چو ما را ازان بند کرد او رها نهاد آن گران کوه اسپان بجای
سوی تو با پاک دین آمدیم بگفتیم [illegible] آمدیم
پیمبر به [illegible] فرمود [illegible] که [illegible]



بپاسخ چنین گفت اندر نخست　　کز ایشان بمن نیست روشن درست
بود که بپندار کان شان چنین　　نماید ز بشتاد و سحر آفرین
نیامد بمن راست گفتار شان　　که بود دلم آگه از کارشان
نه بیند مرا تا دو بیننده کار　　نیارم بر آن رای خود استوار
پیمبر بگو بود کاین انجمن　　ترا دستیاران نه انباز من
و دیگر کشن لشکری بی شمار　　ترا یار بنده و ز پیل بسیار
برابر گواهی و هندت بیار　　تو از گفت یاران خود بی شمار
بگفت این نگشاده بهوش ترا　　که خویش آورد شنجره مرگ را
پیمبر بگو بود کاز زشت چهر　　بگفت کس اندر نشیب تار و روی
چرا بر نیا کانت تازی همی　　میان جهان برفرازی همی
به نفیوشی اندر از انجمن　　چرا گویا از رنگ و چین و شکن
به بیننده دیدی مگر رنگ و چین　　که از آن برادر را لادنی
بس اکنون چنین به بپیچید روی　　از آن بد که دشمن وی و خوی
بپاکان نو گفت کار جهان　　شما را بدان و ملک بوستان



برادر پدر حمزهٔ پاک رای ازان کرم ناموس شود رهنمای

بعزوا چو دوزخ فروزان شود ربا جنده بره و دوران شود

یکباره برافراز ان برکشند یلی بر بسوزنده آذرگشنسب

بیکسوی آن راه دشوار سخت بپا ایستند حمزه ملک عجب

بپا دوستان خودان شهریار کمند پی از یاوری استوار

هزاران هزارش ز مرد کمان دلا حمزه را در جهان نیک خواه

بره شان بسی آتشین باره در بر حمزه آینک بپا سو به کر

چو چند مرا انا جلی تیز پوی زنند بانگ ریا بر اثغنه خور

که پان می نه بشنید کاین انجمن بکیتی همه دوستداران من

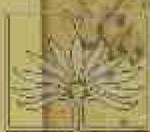
کنون باره آتشین شان براه شده ایدر آن کار ها جایگاه

که من با بلا باز کویم که هین برادر پدر را جهان شرکین

مر آن پاک جان زا ابا دوستان در آور میان جادوان بوستان

ناگاه آن سیر و رود کار [illegible] شکار

بسی را [illegible] باک [illegible]



دهد حمزه را تا به دوستان / گشاید ز آتش ره بوستان

از آن نیزه آن شاه فرخ سرشت / گشایند با ما همه کاخ بهشت

چو بشنید چنین گوهر راز سفت / به بوجهل آن شاه دُرسار گفت

که اینک کرده سیم از خدای / شما دید بر جاده راست پای

کنون هر چه خواهی ز من باز جوی / کت آرد نگین آدم از راز بوی

راستن ابوجهل معجزه عیسی را که مرده را زنده کرده و ... کرده ام ... حمزه ... او

ابوجهل نادان برآنای راز / چنین گفت کاین راز بگشای باز

که امروز خود و من و گرد من / چه بود که از آنت باشی بنجس

تو گفتی که عیسی شگفتی چنین / بسی مرده را داشت بالا و این

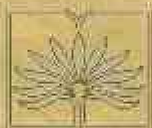
پیمبر بیغمبر چو بشنود کاید دون سخن / سر اشت از راز و بدانجمن

چنان کرد کار از دست برنا کی / که در کام اعدا آز شرم خاک

چنانت زرسول اواد و زبون / که چو ره مرگ را رهنمون

... مرغ ... / چو آن مرغ بهشت بهاو برنداز

ابستن شگفت ... / از آن ... ترت مرغ دل



در اندیشه کامروز زان نقش خرم | ز دیبا سینه و بستانش خرم

دلت گاه در سینه زو شد بجست | بپیچید گاه از جنون زانش بست

خلیدش باندام صد خار زن | از آن شد بپر مرغ دل بال زن

که تا که دران راز بوک دگر | برادرت ابو البختری گوش در

هراسان ز نا خوانده مهمان خویش | نهفتیش در زیر دامان خویش

چو کردی نهان مرغ دادیش بار | چو بشنفت لختی و دستان گزار

ترا گشت بار از خمیازه تیز | چشش آنکه هنگام خواب است خیز

ازین در ترا کرد بدرود و رفت | پدر پند بشنو در آغاز گفت

پس از آنکه چندی فکندی بسر | همان مرغ بر بال بنهادی پر

بخوردیش از سینه مانندش آن | که فردا شوی زان خوران و خران

هراسان ابو جهل گفت این سخن | نه زر داشت اندر دل انجمن

در آن گفت خود را نگام بر | پدر جست بود کام دل نام بر

بفرمود سعد درستی نیوشت | [illegible]

بر آمیخت هم لذت دیگر آن روز | [illegible] دران دیدن ای با کلید

زیکسو تن یک یکیه چند پیش منست | ز دیگر کس اندر بیابان و دوست
یکا پانصد و دیگری هفتصد | بیابان و درشت اندر این بیخرد
نهفتن کجا یک اندرو دل بریو | کرا چنده زیغانست از زشت دیو
که با خواجه کافتش ز نشوری بخشم | مرا ایکتان زر بدنم بیچشم
ز اکه که رسوا کند ایزدت | شوند آگه اندرو همگی بدت
ترا کار این بود زنا بکار | بر سوا از آن پاک پروردگار
همی پیش خانه بوجهل گفت | که گر شب تا شد بگفتار جفت
نخوردم من امروز بریان مرغ | نماندم که فردا خورم زان مرغ
همان زن ز من راه زنی در بود | همانا که آن راز کوشت شنود
پیمبر بیو بنمود کار زشت کیش | من این رازها من برانم ز خویش
بنا یک جبریل از کردگار | هم اندر کند رازها آشکار
پس آگه کند جبریل پیغمبرا | بنو بنمود کار یک فرخ برا
[illegible] | هم اندرون نو بنش کرد آشکار
بگیر نو بنمود کار این ما کند [illegible] | کنون تا بجه زیو اندر میان

بگفت این زبان بی زبان از جهانست   نگفتی مبین اینگونه مرغان درست

نیاراستی با بنت داوری   بجا در درخت مثک کند اوری

پیمبر تو بودی که گرد کار   گواهی ده ای مرغک نیم خوار

که بوجهل پرکینه آن ورد تلخ   بگفتار ریان و جبرئیل و [illegible]

بنا که سخنگو شد آن مرغ کوف   که ای راستی با روان تو جفت

گواهی دهم ای محمد بر آن   که هستی تو سالار پیغمبران

فرستاده کردگار بزرگ   همه مرغ و ماهی به پیشت بکرک

گواهم برین خیره ناکار   تو در دشمن پاک پروردگار

بدانسته با پاک یزدان بکین   که بر جانش نفرین ز جان آفرین

زمین خورد و نمی زمین ماند باز   که هنگام دیگر نجاید بکار

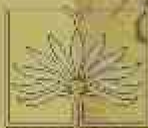
بدانه بشش و درود و نار او   بر او بود کش نیاش راز نگفت

ز یزدانش نفرین بد جاودان   ثنا پاک کیش و تبار روان

هر آ ای ز جان آفرین [illegible]   در انجام گشته [illegible] نیش بود

برادرش ابو الجهل [illegible]   [illegible]

چودی



چو زی خویشتن خواندش و راند باز — چو گرگان بن اندر آورد کار

ترا زاد فرزندش فزون زرستنی — بر این زاد فزون تر از زال کاتبر

به بوجهل پیغمبر از راست گفت — که اندرون روان را بدین آر جفت

بس و دیدی این رازها را نگفت — که هر راز آن مر ترا دم گرفت

ابوجهل گفت این مرا در گمان — که که در زمین و گه از آسمان

به پندار و اندیشه آن ور آن — غمار چنان و دراز چنین

نه جنبان و دو بخش با سپاه درست — به پندار زعنبان تماشش گرفت

نبود هود گفت و دیدن از گرش نگر — بدین شرع زبان به پندار در

و یا هر چه بینی گمانست بین — که بینی به پندار کانان آنچنین

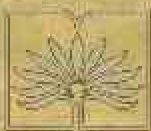
ابوجهل گفتا که ما آنکه هم — که بنود به پندار کوه ده کم

نبود هود کاین نیز باشد چنان — بباید گفت به ما کلان

همان گوشت زجای خود باز گشت — نبود هود کاید و فن زند باز گشت

بگفت آنچه پندارم آید چنین — [illegible] غمامت ما را نشستنی

[illegible] گفت [illegible] — بجز [illegible] نبود کار [illegible] پسند



همان زر این دشمن کردگار / بیاور درین انجمن آشکار

که زرهای بوجهل ناپاک کیش / درآورد جبریل یک کم و بیش

ابو ذر دوان رو به هموار ماند (جهل) / که زان گونه زرها هور و بار ماند

بخواندی همان کار دشخوار در / به جنبنده وش زهر کین فتاده در

به پرسید هوش و خرد از سرش / دل و دیده زر کیسه ها از برش

پیمبر بدو نمود کاغیب گمان / چه پیچی بکردار مار دمان

خداوند هر کیسه خواند شاد / ز زرش باز پس داد از روی داد

بجا ماند آنان سه صد و بیست (جست) / به بوجهل فرمود کای بی زبان

کنون سوی دین جم بر مال خویش / سپنجی بده زر که مال کیش

چو دین آوری با تو سجال کنم / که مال تو از مایه چندان کنم

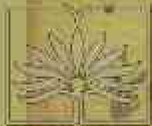
که مانند ستاره شمارش شمار / دران بر قریش از رحمت بی شمار

بدان گفت آن دیو ناپاک کیش / که ایمان نیارم و مال خویش

بسته غم غانم چنین هم تنی نیست / نکعب این زری کیسه بازید دست

پیمبر بدان مرغ بریان کرده / بگفتار او را ازین مایه سود

کدانی



که آن مرغ بریان چو پرّان عقاب / به بوجهل پرّید با توش و تاب

گرفتش بچنگال تن بی درنگ / چو بازی که گیرد چکاوی بچنگ

چو آن مرغ بریان بر آن گشت چیر / بر اشکسته اش سر چنان خیر خیر

بزاری خروشید و فغان در گرفت / که آن مرغ سوی هوا بر گرفت

به بنگاه خویشش بیفکند خوار / بپرّید هوشش از تن بیکبار

پس آنگاه پیغمبر شید فر / بجا ساز سنداز پر افکند زر

ازین در همان مرغ با زنده گشت / عجب شو دریش ماند با خیره گشت

فتاده چنین در شگفت انجمن / که دم شان فراموش گرد از سخن

پیمبر بفرمود کای بندگان / عجیبست بنگر بر زندگان

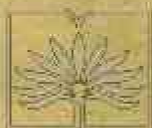
ببین چون همیو دا بر پرنده گا / مر آن را که یکسر آورد بندگا

چو آهنگ بریان آن آورده / هم امروز از آن مرغ بریان خورد

چو بر کام جمشید بر آن بشنود / به یزدان ستایش گر از آن شود

که خود دین نکو هیئو از بکرم / بگوید ازین در ستایش کرم

بدو داد پیغمبر ... [illegible]



ورنش از محمد همی خواستند ازین در بد و خواهش آراستند
مرا داد فرمان که با انجمن از ایدر سوی گورستان گام زن
شدم با جوانان چون نو جوانم گاه سپردم بیاران آن دادگاه
که هان سر برارید ازین تیره خاک بفرمان بخشنده جان پاک
چنان که بجنبید آن گورستان ز هر گور آن گورستان مورسان
کهن مردگان سر برافراشتند بفرمان بری سوی من تاختند
زغیبش شدند آن گروه تباه به یزدان و پیغمبر و من گواه
بپرسید ازیشان هوش و ورنش چو دیدند آن مهتر پاک کیش
دگر آنکه شد بو قتاده بجنگ کشادش هم آورد تیری خدنگ
ازان تیر بران شدش چشم چاک در افتاد آن چشم بینا بخاک
ز خاک سیه چشم خود برگرفت ازان دشت ره زی پیمبر گرفت
بنالید کای ویژه کردگار مرا تیره شد چشم در کارزار
زنم زین بپیچد دل خستنم نخواهد در آغوش خود خفتنم
همان چشم پیغمبر پاک زاد بدستش گرفت و بجا بر نهاد

یکی دست بر چشم وی در کشید | کله گوشه اش تا آسمان بر کشید

از آن پس بلندی گرفت اخترش | ز آغاز شد دیده روشن ترش

ز بو رعنیک اندر آن جنگ نیز | ز کفش دست افتاد از تیغ تیز

بدست دگر دست خود بر گرفت | شتابنده ره زی پیمبر گرفت

پیمبر چو دیدش دل از درد ریش | نهادش بجایش دستش از دست خویش

بده ره فزونی ز آنچه آغاز بود | درستی پذیرفت و نیرو فزود

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام مذکور است از امیر المومنین علیه السلام [illegible]
و [illegible] علیه السلام

چنین خواندم از نامهٔ عسکری | علمبند اختر جیش پیغمبری

که روزی نبی و وصی در حجاز | چمان در رهی از جبال بانیاز

ز با بولهب بازو با یه کمان | فتاده بکین گران سان کمان

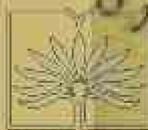
همی سنگشان دیو با هوشمند | بسوی علی و محمد فکند

همی گشت از سنگ آن نابکار | ز شاخ سمن ارغوان آشکار

جهان یار کان عرش را داد فر | ز خون گشت بر خاک بیجاده گر

همی بولهب گرد زیاد و طیش | ز هر سو به پیکان [illegible]

که اینک



که اینک دو جادوی نابرتن گوی — بهم پا بجادو دگر ده دوی

زکینشان برانید تا زخم سنگ — بر ایشان میارید هرگز درنگ

بگفتش یکی با سر و پای لور — بهر برزن و کوی چون مرغ کور

چپیره بکین مرد و افتاب — چو زه برکه خود از آن شتاب

ز دنبال شاهان دیناودین — فکندند سنگ از در خشم و کین

از آن نابکاران آشفته خوی — تبر با نها کشف کای جنگجوی

تو تنها بمرد مجند بجنگ — بجنگ اندرت هم گرا بید جنگ

بکشتی چو تو جنگجو مرد منت — بجنگت بهال و هم اندرد منت

تو تنها و یک دشت جوشنده شیر — تو با ساز و گنجی همه تیغ و تیر

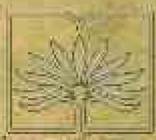
بپا یزدی این شه را ستین — نیازی چرا دست کین را نشستین

نگا داد پاسخ ببانگ بلند — که ای دیو خو با سر و پای خند

مدستوری از او بیم جنگ را — بجنبر از آن دارم آهنگ را

به ناوردم از خم برنگان درش — و با گنجر از لعل جان پرورش

بیا دست یازم بکین بر بستین — یکی ما ن کنم دور خر را ستین



دلا چون نه فرمان شاهم بجنگ　　سبا زخم بناچار با زخم سنگ

چو بر شیر جوشنده ستاره بند　　بسنگ گورد او را رسانند گزند

چنین شان بدنبال زنجیر خیر　　بسنگ چند یونان بدنبال آن شیر

بپایان ازان شهر بیرون شدند　　هم آنان زیاشان جهانبر شدند

بجا گاه دیدند کز کوه تفت　　بسی سنگ خارا جدا گشت زفت

ز گردش بگردار سنگ آسیای　　گرانی نبودی دو فرخنده رای

ازان آن سگا لشگر آگاه ان　　که امیدوان لبانید شان اسپهان

چو آن سنگها تنگ کردند راه　　رسیدند زی آن دو فرخنده شاه

بفرمان دادار سنگ خموش　　برآورد پیش پیمبر خروش

بسی آفرین خواند بر سنگ بخت　　بر آن هر دو دارای پیروز بخت

گواهی بدادند زی هر دو شاه　　که هستیم بر راستی تان گواه

ازان چیره مانند اهریمنان　　هلا ده تن از زشت زادان عیان

بر ایشان گوا بود سنگ گفتار شگفت　　دگر هست زیشان بشیوا در شگفت

تو چون سره فرهنگ آرد سخن　　کند چیره فرهنگ هر انجمن



محمد کردی بهر لورد گو / شنفته با جنگ نیرنگ نو

زبوشید کان بود این رازها / بلا این چنین اند دمسازها

که فرهنگ ها را رباید ز مغز / ز نیرنگ و افسون و گفتار نغز

شنا کرد از آن لشکری سنگ ده / بسوی هوا برگرفتند ره

پس آنگه از آن ده تن از خشم و کین / بجنبید از آسمان زی زمین

برشان بجز دند و راندند باز / ز پستی چو مرغان بسوی فراز

از آسیان بغزان بهمبری / هر آن ده بد اندیش در داورا

بجایان چنین شان ببودند تن / تن آسیا آنشان شکن بر شکن

ببودند آن ده تن سنگدل / ز خونشان همه خاک گردند گل

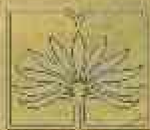
روانشان بدوزخ از آن بوده تن / کر اندو بر خاک فرسوده تن

زن و دو خشو خویشان شان زار زار / گرستند چون ابر گاه بهار

همی مویه کردند با درد و سوز / که افتد ازین تیره دارم روز

گر گویند هر جا شان آن دو این / که گشت از محمد سگهر چنین

جهان شاد کرد و گذاهجار رنج / بغزبود شان ز آسمان سنگ تن



بخشتند زان کوب تن شان بکوب | نهادند در چنبری چار چوب

بنا کرد تا بوسه فریاد خواست | که پیغمبر از راست گفتار راست

بیانش همه گفته راست بود | همه راستی در کردار بود

با عجاز احمد ز خشم خدای | بسوزنده آتش گزینند جای

کسانی که آن چون شنیدند این | نگفتند از ضعف شان بر زمین

که ما را بدین نابکار چه کار | کسانی سوی آتش کشیم خوار

ابو جهل گفتا که ای انجمن | نباشد بچوب و بسنگ این سخن

بجز از محمد که افسونگری | بچنبر کشد گنبد چنبری

بگفتش اگر راستی هست حیف | تواند که این مرد کارا به کیف

چو عیسی شود هوش بخشای تن | گره کین کند نی این انجمن

رساندند آن گر آن گفت و گو | بدان پاک پیغمبر نیک پا

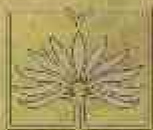
بپیغمبر بشیر خدا گفت باز | سخنهای آن دیو نیرنگ ساز

بود هیچ از کار سرا بار شند | ز راه است زینان بسی رنج چند

[illegible] دوشی کرد از نبرد | ز اسپه که سنگم بسی رنج و جابر

پیمبر

پیمبر نبو بود کای پارسی | برا زخم زنگیان سستی آمد بسی
از ایشان ترا بهره دادم چهار | کش آن زندگی جوید از کردگار
سن از پاک یزدان بجو [illegible] | بدان سستی و هم زبون خوردنی
تو و پیمبر به یزدان پاک | بروزند کای اهوش بخشای خاک
بابیان دگر باره بخشای جان | کرامید بستانی است زیبا جهان
هنوز آن سخن در زبان با نیاز | هنوز آن زبانی میش یزدان براز
کزان مردگان را خداوند هوش | بتن های فرسوده جان داد و توش
بیکبار ده تن زجا خواسته شد | سه تن بر پیمبر ادا گشته شد
سراسر بروزند با مهتران | که امروز کیر چنین کمتران
محمد بزرگ از همه مهتر است | ز یزدان باور که پیغمبرش نهی است
پس از وی کجا نیز باشد چو وی | مرا آیت پاک برجای پی
چو تن های ما را بفرسود سنگ | کشیدند جان خواری ما را بچنگ
گشادند زی کشور کامران | جهان در جهان کار داران جان
اگر بینی اوشش خداوند در | بهر یک شهر از [illegible]



روشنان روشن هزاران نگار — کشیده پرده پیش هر نگار بار

ز هر پرده پرده آرد سروش — به پیرامن آن دو و صد ده با گوش

دبان هر دو آوای گردون فکند — همه در رود و دو سه بابس و غار

به آواز پاک آن دو دلدادگان — به هر لغزشی پرورش ارزانیان

نبی و دمی آن بیاره شگرف — همه در زنید کین و بر سینه ژرف

ز کار آتش با نهان رنگین هنر — نه دو ریش از اژدهانش

اگر کین بورزیم ماده زنان — اگر آذین سود بشنیم دزدان

پس از آگهی هنر و اندر آن — چنین است ببین از بزرگان

سرود ... سان ... در مدح شاه اکبر جلال ...

صبا هر که در نامه جادو گرست — ز خامه آن خوب جادو ... گرست

دو انگشت از جادو انگشت ما — بر آرد بهاران ... در

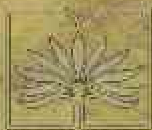
ز آب سیاه و زر سپید — بجستی که از رنگ و بو تا به ...

که برزاید آن رنگ و بوی بهار — بهشتی فروزد به بوی بهار

... ز بود ... — ... ز بود ...



دنا فر این فر و دین را بپای / نه بیداد بهمن نه تاراج دی
گر از ذا گیاهی بود سبزه گل / مر این را بهشتی بود پاک دل
بهشتی که پر ایران بهشت / ز نام دو شاه بهشتی سرشت
نگارنده آن دو داور گردن فراز / که دارند دنیا و دین را بساز
محمد که شاه است و پیغمبر است / شه ایران و پیغمبران مهتر است
بگوهر ز داوار جنسی نگار / نخستین نگارنده پایان بهار
بهشتی جهان او برآراسته / همه آفرینش از و خواسته
جهان باره کاغاز از و دید بر / هم انجام خورشید گردد کار
دگر شاه دنیا که دنیا و دین / ز تیغش بهشتی چنان در چنین
جهاندار خاقان که هست از خدای / جهان را یکی مهربان کدخدای
بر آن نو آیین کهن روزگار / چه پوری ز جمشید آموزگار
بدو دیده گنبد گرد گرد / که آورد به دستوری او نورد
بجا او کهن خواهد تابش من است / شب و روز زان بر نورد
بهر کس که جسته [illegible] / نورد خوذ از و [illegible]
گر [illegible] شود [illegible] / بفرمان بری [illegible] آورد



بکار من و او نه سستی دراست   نه پرویش و نه تندیش درست

بپوییم اسفندیار و فرمان شاه   چه بام سپید و چه شام سیاه

بروز و شب این دو فرمان گزار   فشانیم تا بر نیاید شمار

ندانان او سیم و زر را جهان   بگنج من این پهلوی گوهران

آمدن یهودان [illegible] و شکایت [illegible]

[illegible] و ظهور [illegible] معجزه بزرگ

کنون داستان را که پیرا کنم   هم از [illegible] نرم [illegible] کنم

گرامی بدو در ره خویشتن   [illegible] اعجاز پیغمبر آدم سخن

برفتی یهودان گروها گروه   بجمشید نزدیک شاه و دانش پژوه

گفتند بس روز پوشیده جای   شنیدند تا [illegible] روی

گروهی که گفتار آن دیو چند   گشادند جهانی دیوان بگزند

بیابان بردند گر [illegible]   بدان چوب جادو خود آور [illegible]

بفرمود پیغمبر جنگ خوی   که بیزدان [illegible] زمین [illegible]

شما با من این [illegible]   که او [illegible]

اگر [illegible] سنگ [illegible]   [illegible]



ز بانگ سواران و از انجمن — در آمد همی بوم و بر بوم و من

بزرگان بجستند درگاه شاه — شد آن شب برآمد بخورشید ماه

بزرگان و تورانیان خواستند — ره پیشگاه شه آراستند

ز جای روشن بر پیرارنگ — ز دلها چنان زی زبانها زرنگ

ز آهنگ اسپان و مردان کار — ز دو نال اسپیدان میثار

بدان بارگاه کیی ز چابان — ز فرشان زمین خوابه بستان

سراپرده شاه گردنفراز — چنان که خدای جهان را نیاز

سراسر نشستند بر جای خویش — همه تیز بیش ز پیش پرورش

دو رویه بیگانه کان هنر — زده پرده از بر ایکشید

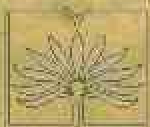
خورشید
ز رخشان و درخشنده آب — همه آب از زیر آفتاب

بسر بر همه تاجهای کیان — کمرهای زرین بکشش میان

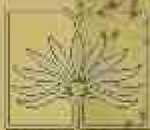
بزرگان و اسپهبدان گرکش — بجنبان ز زرین همه شیدفش

شهنشه ز پیچیده ترش خند — بگفتار شایسته بگشاد بند

برافشاند پس گوهر و لیدنیه — درانه بر دو دو بستو دیم



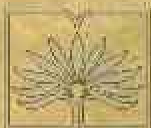
زاندیشه آن جانوران گریز — شوند از سپنجی جهان اسیر
ولا دیگران بیهش افتند خوار — زاندیشه هر دم آن رنج مار
دگر روز چون دیگران انجمن — شوند و سرایند شان این سخن
بخندند و با گریه آید عجب — که بیهوده تا چند ما راست کرب
یکا گوید این رنج هست از ریا — ز رنج ریا پس شوند آبریز
بجاید بدیوان شد آتش فروز — ز پیران دود افکن دیو سوز
دریغ کاید آن چو بیرون آردها — نگردند برخی از آنان رها
گروهی بدیوانگی سرکشند — چنان تا بدوزخ تن اندر کشند
گروهی هم از بیم بیهش شوند — ز نارست گفتار خامش شوند
همه بر در او چو رود دراز — بیهوده آن هم دیده گردند باز
به بیچاره خندان که تیغ تن رها — نگردیم از آن کله ارژه ها
ز دهان دارای هر چون خند — سرایان هم آن دوان خند
گروهان تا کی از بلا کام خویش — رانند ارزه هر دل خند کام خویش
نبود دهمیر سخن رها — که این خنده [illegible] باشند



دراندم که راز آشکارا شود | بکین تازیان پورش پدیدار شود
بنام من و نام شیر خدای | پناهنده گردید از اژدهای
هر آن مردکان نیز از آن چگونه نام | دگر باره از جان بخشید کام
ازان انجمن آن سر اسپهبدان | به جنگاه راندند بیچاره زنان

رفتن یهودان بجنگاه خود و اژدها گردون دهان کشودن ... پیاده و دو تا شدن ...

نهان شد چو از دیده گیتی فروز | نشستند و راندند از راز روز
زناگه ز بهر بزرگ مار دهان | چه مار و دهان آتشش بر جهان
پدید از دهان دوزخی آتشی | دل دوزخ از بیم تابان کاهشی
ازان دود چون از دم دود هنگ | کز آن بدین کله دود و درنگ
دو ما تیغ و چنده و سهم کین | در آمد بجنبش پلنگ کین
چو کردند آتش فشان کام باز | دم ... کشیدند هر یک دراز
ازان بیم ذوها به ره ناگه شتافت | از آن حادثه جان بگردون شتافت
گروهی به بردی آن نام ها | ره ... خرد جان ... از آن دام
هر آن ... از خرد ... | ... نشستند ... چون نهال



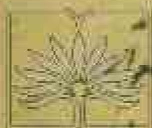
کنون که خدای جهان چنان | همه روی زمین پیشه را آسمان
به جنبانی این استواری تو | زمانه بنده گشته به پیروز تو
خدای بزرگست بزرگ آفرید | ستاینده بیش و کرگ آفرید
زدی در جهان گرگ درنده بیش | تو ای شیر دل آگه از کم و بیش
که مردم بر خیزد درنده گرگ | درین بوم بر کین خوردی بزرگ
زن تازی گرده اخته یال خویش | چو خود گرگ سیرانی دنبال خویش
روان ورز و فرهود دانش | گرفتار در چشم خاتم زنان
به پیرانه گنجینه چنگ ارزد | به بخشش برنج فرهنگ ارزد
همه بارگاه بزرگان دین | برآورده از بن ز بنیاد کین
نگر تا درآنی بگفتار اهرمن | ز شاه و درم شد دل و جان جز
شنیدی خداوند سر هر کز | نیابیم از کین آن گنج در
بدین همه فرخ سرم | از آن دیو گوهر روانم دوم
دم پیچ آتش چو پیچ آب | نیابد که مغز اندرین بخش خواب
شب و روز شب و سم بر ایبان | روانم گرایش بر کیهان

کزانکه جنبش درآمد سرای | شد آن تیرهای خدنگ اژدهای
تنانش به پیکر چو خیزاب نیل | سراسر بجنبش چو خرطوم پیل
چو خرپای و چون گاودم تابشان | گوازه زنان تند در اوستان
بجا بها هر کسی درافتاد بخت | ازان راز مایان نگون گشت بخت
گروهی ز گیتی شدند اسیر | گروهی چو آشفته کمان از زیر
گروهی فتادند بیهوش باز | گروهی بران [illegible] چاره ساز
بپایان رسید آن دال دی | رهیدند و بر دین نهادند پی
کسی کاو بغوغا کانجا بمرد | بدیوانگی ماند تا جان سپرد

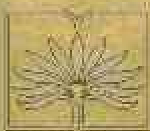
معجزه زبان آمدن گرگ و [illegible]
[illegible]

درآن نامه کز راز دانان دین | بود داستانها بسی دلنشین
چو دلها ازان زنده جاودان | بدین نام نامی بتازی زبان
چنین خواندم از یاد شاه بزرگ | گواهان بر دینش اهبان و گرگ
محقق که از داد او گرگ و میش | برو بیم دز اندر از جرم خویش
ابونی بیا انجمن در زمش | دل و دیده زی لعل جانان بدوش

به زین زر اسپان فش چلید | بر آن پیش گوهر چو باران خشت سپید
گروی نگاران ز در خیم در | گروی ز گنجور بر بعث زر
چنین تا گه پیش گنجور جای | هر آن دیده بر تارک چرخ پای
نشسته بر اندر بر آن زرستان | همه آسمان جای گر آستان
فرستاده از فراوان انجمن | ز گوهر نگار است پیوستش تن
چو گوهر نثار کرد پرده اوش | ورا آورد از نیش فرخ سروش
دل رفته نیزش بیر باز گشت | خود اندر با جانش انباز گشت
هر گفت کار کردگار این شکوه | تو دادی بدین پاک گوهر گروه
تو دادی رجهان که خداوند شاه | تو بر دی کلاه گوشه او بماه
تو کیمیاستی ای جهان آفرین | بدین همسر شیار گر چنین
تو بد خواه دین را ز شمشیر او | بزیران زر نشان عهده و پشت پای
بر شاه گیتی در این انجمن | زبان مرا چیره گوی در سخن
که ساشته شاه را زادوم | نیایش کزو دم نیاز اودوم
وزین گاه آوای جانش آبار | تو بنیاد این توده استوار



چو در بیشه بدان ترک یکاره رسته دید ‌‌ گزان رسته ره بود چون بسته دید
دران اوستادان زرینه چنگ ‌‌ ز آهنگ لب داد آهنگ چنگ
چو بکشیده چنگها بر سپهر ‌‌ ز درخشیدن تیغها شرم مهر
زره بست بر مردان برزاکی ‌‌ سراسر چو داود آهن فروش
ز ران اوستاده در شه میدان دو ‌‌ چو میدان ز نیش چو کرده ...
دران شیر مردان گرانمایه کوش ‌‌ همه کرزه های بسکر دوش
همه نیزه‌دار ترکش همه در نباب ‌‌ ز آهن چو آتش به آتش چو آب
ز پر کله اختر فروز ... ‌‌ فروزان چو از چهره فر مهر
بدو سو جوانان میان بسته تنگ ‌‌ قباهای زرکش به بو رنگ رنگ
سراسر برخ چون ستاره به برج ‌‌ بتاش به تن چون بستو نهاده تاج
رداهای شیرین چو تنگ شکر ‌‌ ز چشم فرو ریختن تنگ تر
عجب دولت بس چرخ چون آسمان ‌‌ به چرخ نزاده مادر زمان
هر دم که از شور زنبور ... ‌‌ شده خون دو مردان نیسی از روی ...
بپی رخش که لشکر از دهر گذشتن ‌‌ بزرینه زین زر بشت سرانی



چو

دران شب و خواب ای برادر شدم | سر و چشم بنمود مشکین فرخنده باد
چه دیدم یکی آسمانی سرای | زمینش آسمان آسمانش چو جای
پرستندگانش سر شان عرش | شبه پیکر خاک دربان فرش
چو دیدم که گوهر بر آن پاک بود | که از گوهرش پاکتر خاک بود
همان فرخجسته سرا گر نیاز | همه آسمان آمدش در نماز
سرای خداوند پیغمبران | ابوالقاسم آن مهتر مهتران
دران کاخ کان خرگه ایزدیست | همه آسمان زیر پایه ویست
برآمد یکی شاه خورشید چهر | ز داور خجسته به داد و مهر
بدیگر سر از پایه آسمان | نگهبان جاودان آسمان
فروزنده چون صبح زران بام | چو ایوان کش از پایه برشد تمام
همه راد و بخشنده و بی نیاز | نگهبان این گنبد دیر باز
همان کار فرمای گردان سپهر | ورا خوانده از خویش بگشاده چهر
بجز دان چو جستم برش جای کس | سر دولتم چه خورد دم ز بانده کوس
همه روز با گفته بد دو بار | که بر دو فرمانش ...



فشاندم ز بس خنده خونین سرشک ‌ ‌ ‌ ‌ ز تیمار دل پیش دانا پزشک

ز بیدادگر تازی گرسنه د ‌ ‌ ‌ ‌ شود بد اندیش ناپاک زاد

بسی مویه کردم که ای شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ مرین مهتر از این انگار

چو بیدار آمد زبان در زمان ‌ ‌ ‌ ‌ بگفت آنکه در جنبش آسمان

فرو بسته راه سرای خدای ‌ ‌ ‌ ‌ بپوشید کان سرا کین گرای

هم از دستشان مهتر کمین ‌ ‌ ‌ ‌ ره دستشان بسته در پیر زمین

جهان تا ز بی راه مرز گه برا ‌ ‌ ‌ ‌ کمین خداوند و پیغمبرا

پی خون از آزادگان ریخته ‌ ‌ ‌ ‌ پی خاک با خون برآمیخته

خداوند کاران پیشکاره ‌ ‌ ‌ ‌ خداوند را پیشه کاران چاره

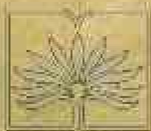
چو لشکر بدان پادشه بزرگ ‌ ‌ ‌ ‌ دران دو سپه بود دیوانه گرگ

سر دودمه بد دگر شتم بار ‌ ‌ ‌ ‌ چنین پاسخ ار داستان شهریار

که بادان خنگ او در بر دوست ‌ ‌ ‌ ‌ به لشکر ز لاتی از او بد جست

بنو باد آن مهتر ای راد مرد ‌ ‌ ‌ ‌ سرایی مخن با تو از نبرد

نه بیش از کم و بیش جاه ‌ ‌ ‌ ‌ که هم مهر بر دوش پر کلاه



ز گفتن چنین آمدم چیره دست　　که گردم جهان آسمان زیر دست
همان روز از شاه پیدا بجست　　که جادو بدینسان بکام [illegible]
نشستم دبیران زیبا نگار　　که زرتم بد بوم و بر استکار
بخسپید آن خواب خوش بر زنند　　بهر کشوری چیره را غم زنند
بس اکنون بفرمان دادار دین　　به پیچانش از بر زدم آستین
بپور نژادی چو برخاستم　　سپاه تو لشکر برآراستم
بدین تن قبا پاره و [illegible] تن　　سزد دوم گر ای شیردل انجمن
بفرمای چنبر زرات کار　　منم امروز بدین جهان شهریار
بشاهی رسانید شد گرانی درنگ　　کنون آن گرایم بدین پی درنگ
سر و نه کار شاهی همه　　برای تو انباز و رای همه
همین و بنیاز انباز دایم　　برادر ایرانی پرستنده ایم
بنام و بهبود رسش برآیم اب　　بنجیش نه پیچیم از آن گردشب
و همچنگ نادر دو آن ابرمن　　سوی بلخ را اندام زخم زنیم
گر اعنه و پشتی [illegible] برآرد　　بنود نهار [illegible]

فرستاده بد او ز ایران خرد / به شهر اندرون دلیران خرد

که او دین به درستی فرخ نهاد / به کیهان خرد اندیشه دین داد

به یزدان و دین کو همه اندر است / به پیغامبری دین پیغمبر است

کنون سه میان شد که او شیخ کین / ز روی بس اندیشه در روی و فر و دین

به وی بر اندیشه ز دین خویش را / بیفزود روان به اندیش را

همه گنج او در ره دین ببست / از او رستگاری به آیین ببست

چو زو کین فرزند فرشش [illegible] / هم از پاک پیغمبرش [illegible]

که دارا بکیان [illegible] / ز دادار دین دار و داد و داور

کنون [illegible] در گنج [illegible] / ز پیغمبر و الوان [illegible]

نهاده همه در ره دین پاک / شمرده جهان چون یکی مشت خاک

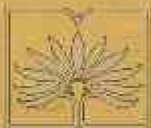
چو جستم ز هنش سرود [illegible] / که پرور [illegible]

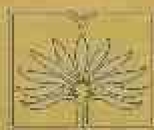
و این کار [illegible] / فرو کوفت [illegible]

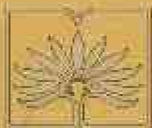
بر او [illegible] / و داد [illegible]

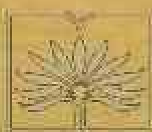
چو [illegible] / [illegible]

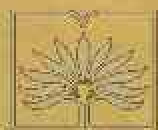












ده و دو هزار از بد اندیش مرد — رخ هور گردند تاری ز گرد

بهور تو ای پادشاه بزرگ — بدان گله را از نیم چون شد گرگ

چکاچاک شمشیر مردان دین — بگردنده گردون شد از دشت کین

فشاندش تیر دلیران شاه — یکی زان گزآمید از رزمگاه

بجانه سر دشمنان را گردان سپهر — چو شیران به پیشانی بنمود چهر

پراگنده گشته گرازان بدشت — نمودند زین نیلگان نستوران بدشت

بریدیم و بد دشمنان سر زکین — ور ایدیم بر شان بنخچیر کین

ندانیم ای شاه خورشید بر — نگفتم چنین جز بشمشیر عدو بر

چو زان ارمنی خوار دیو داخ شد — کلاهم بزرین بر شده کاخ شد

نشستم بدین نامه زر در دیبا — که یک پادشاه گردنی دراز

همه راز بر خنجر آراستم — ز دل کرد رو جادوی کاستم

کمرزن لشکر از بیشش باد — کرایه آهنگ این دیو زاد

بفرمان خسرو بر آشفته اب — بر این خبر بن را جوانید رشب

نجی خواهش سیاه بر زنیم — بجانش و منشش آتش اندر زنیم



بدین داوری رای جو راستین — خدا را نیایش فزون از زمین

که پیروز دارا بپاید به بر — دلارا بپیوند تا رنگ چرخ پیر

چو آن نامه دارا بپایان رسید — شنیده فرستاده را پیش خواند

زمین داد و بس داد پیشگاه — خوابید در بیشه خورشید ماه

نشست و گشیبانی دران انجمن — پی جنبا زدم زدان لبن

چو جنبش رودا پدر سپاه ز سنو — بپرسید دارا که آن گفتار سنو

زمین داد و بس داد بخشید شاد — همی نام یزدان به لب کرد یاد

[illegible]

دگر روز زان پادشاه جهان — بخواند داراب پور جوان

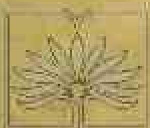
نگه کرد شمشیر کاری برد رسید — دل و جنگ ترکان ز تو دور شد

ز ترکان نخجر و سوداران نیو — بآهنگ آن کان نهنگ دلیر

سپهبد بفرزند برکار آزما — ولیکن دلیران خویش ارمراز

که داراب زین ضرب نامه سپاه — ز دوانه شیر دزف دار

کجا آنگه اعجاز بشیر — فرو زد بگفتی ز درین درودی



که بهرام و زنگه و فرهاد شان | که روزی که تیره شود جان از آن

بفرمان پیغمبر یکی راد مرد | که با لشکر خاور آید نبرد

دگر آنکه ایران و توران بهم | ز اسب و خورش و زنبیل فراز

فروزنده تا بوق و شیپور و کوس | هوا پر ز تاب و زمین ارتقب

جدا آنکه زرین درفشیدن | نوشته از او نام شاه و سپاه

سپه را چو بیژن دو شمشیر است | شتر واران پیشه جهانجوی لشکر است

چو منشور آن کز خدای جهان | بفرزند فرزانه شاه جهان

رسید نیز در بار پس پهلوان | شد آگاه فرزند او خون چو

همه امیدان را است رنگ و نگار | گزیدار جهان و بیره سر فراز

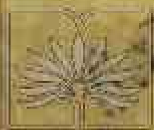
سپهدار آن سپه راه ایشان گزین | همی گشت گرد اندر از خون شاه

بمیدان بفرمان آن جمشید | بر آورد بس لشکر نامور گشته

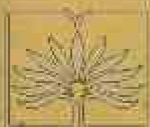
چو آن تیره گردد دو از بر زنده بید | زکشتی نگه کشته و زرین ید

ز نعش فرو زنده هم رزم ساز | شتافید و ماهان بگرم و گداز

... پولاد و لشکر بیابان | فرود کشتی در بر آسمان







نگه کن چنین که خدای جهان   نیایش کنان با نخ و رازبان
درین کعبه کز دور سالار بار   ابا آن فرستاده گشت آشکار
فرستاده بر زبان کرد   بکف نامه خواجه خویشتن
چو آن انجمن دید و فر و شکوه   حسب دوست با آن گروه
شهنشاه بر گاه گوهر نگار   چو بر آسمان آفتاب آشکار
بجنبش در آمد دل اندر برش   بدان گونه بر بود با پیکرش
چو این دید سالار بار شکوه   با هستگی کعبه کشیده چید
که آن ارجمند آزرم نیک   بیست و برافزین چیز باش
فرستاده چون کعبه او دید شه   ز آرام تاب دل و در برش در دیده
جهان که خداوند شاه پیروز   بر او آفرین بر آن آتش
زمین گشت انباز خاک فرود   ولی سود بر روی رخ کبود
سر نامه کش بود دانا دبیر   برادر ده و آن زبان کرد چیر
بزرگی آفرین سرآغاز کار   درآن بر بزرگی آفرینش نگار
پس از آن برادران نیایش بسی   درآن آفرینش ستایش بسی



پس از آنچه دید او در آن سرای | بر او آشکارا شد آنچنین نغز رای

که بخت بد از دین خود کاستش | بدین دگر اختر افراشتش

نخستین دعا از خداوند پاک | خداوند پاک آفرین بر [illegible]

چنان هم زمین بدین نام را | پر از هم ایوان ناخوب کاخها

به نیروی آن ناخدا ناخدای | دل و جان ما آورد دین گرای

وز آن شب پراکنده شد نام شاه | شنیدند یاران و همسایگان

ببنگیر ویران گروها کرده | هر آنسان و مهربان پروها پرده

وز آن خانه آن مردم تیره هوش | چو دیدند آن کاخها تیره پوش

سر و دیده شان کاین همه پیچ و تاب | نمودند از خوبی آن جانها خراب

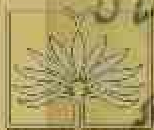
درین کاخ اگر دزدها گشت تیز | چرا کاخ ماند ز بالا بزیر

به گنج آن پرده کاری | که پیرارد یار اندیشه تاری

کس ها دیر غیر درخند آن | بدین تیزها تیز چون دران

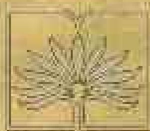
نگشتند لیکن رشته نان آرزها | نگشتند مرغان در هیش راها

از آنگونه چند آن چند امشب فلان | بفرخ نپیچید نکوهش کنان

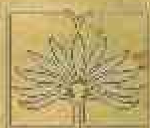


کم

چنین چاره ره آمد از چار سوی   چو بر بود شیئی گرفتم ازوی
به پیغام اباجعفر هیشی ربود   غلامم که هستند ازان نیز بود
جفا کرد بدخواه خود بر نشست   ز درگاه بند خموشی شکست
رها کرد او را ابو جعفر نغز   مرا گفت کای مرد با عقل مغز
به چندین گمان اندرت شرم عیبت   کمین تو زد جانب در از غیب
که هیچ زمن روزی کرد کار   بسنگ فلاسنگ خارا گزار
بدو گفتم ای گرگ وارم شگفت   ز هم را دوت زین شگفتی گرفت
فتادم ز گفت تو کاری بزرگ   که گوینده هرگز ندیدیم گرگ
بپاسخ زبان چره اورد و گفت   که باین شگفتی قرونی از تو جفت
محمد فرستاده کردکار   به یثرب چو تابنده خورشید بار
همه نامه های خداوند پاک   برایان ازان گوهر تابناک
یهودان هم از راز بوینده گاه   شب و روز از راز گوینده گاه
رابنده ور فتد او نیز راز   سرابنده هرچه کرد کاف باز
ز هر راست کو راست گوید بگفت   روانش شناسای راز نهفت



ز پرواز تن جانش در آتش است / ز آن آتشی کآتش آتش کش است
ازو گر به هیچی رذی تافتی / به آتش ز دوزخ بشتافتی
اگر آن دو تن را شماری به یک / بجفتو شود پاره اش تیز تک
بدین هر که یاری ده و مهربان / مراورا بود یاری از آسمان
کسی کاو بدیشان بداندیش گشت / بد اندیش جان و تن خویش گشت
ز بدخواهشان نگذرد روزگار / برد بندها گر روشان از شمار
سرودم که با فره و با حشمتی / با بیان بکسی چون گرامی کنی
همان گرگ نالیده و گفت اسپنتمان / گروهی بدیشان بداندیش جان
ز بیداد این زال تا تو کیام / بدشتی ز فرزندشان تشنه کام
ببرند با تا بخنجر ز کین / کشی آن تا شدان بور بهاز
بخون زیرشان استین برزنند / بجوکاهشان آتش اندر زنند
هم از پردهشان پردگی برده / برهنه سران مردم با بکار
بر پشت هیونان نشانندشان / ز کشور بکشور کشانندشان
سرودم کسانی جهت این و بدا / که بودند هنجار ایشان گناه



گرنا که شبانه شتابان رسید		دو رخ چون یکی خوشه شنبلید

چو گشت آن شبان آشکارا ز دور		به مینک اخران کعف داری

که راز شگفتی ازین رهسپار		به بازار اسپاران شود آشکار

شبان چون به مینک اندر آورد راه		دو رخ سود بر خاک آن بارگاه

بپرسید جهانبان کیهان خدای		بدین گفته اورنگش شبان

بفرمود کای بستگ آرای گره		زگر گمشده و شبان گرد ها گرد

درنده گرگ و نخچیر شاه پلنگ		ز راه پشم میشان خم با پلنگ

چه افتاد تا ای مرد با موری		که گشت از هر اسپه خنی چهر

برآرای و در انجمن راز خویش		بر آن راز انجام و آغاز خویش

شبان گفت کای آذرفش نگار		شگفت است کار من از روزگار

ببامون من اندر میان گله		که ناگاه درنده گرگ یله

بیامد به بر چون من تیز چنگ		کشیدم فلاسنگ و از خم سنگ

گرفتم به نیزه ز کارش بره		ز سوی دگر بر دویدی سره

فشنگی مگر گرد آسنگ وکا		بجان جیش بگرفتم از چنگ وکا

چنین



یکی ای خداوند فرهنگ و هوش — ز گفتار موسی بن جعفر منوش

که فرمود از گفت فرخ نیای — علی آن خداوند با فر و رای

سخن هرچه گویم از آن گفته بر — ز گفت پیمبر ستی جیب بر

که گفتش پیامبر و تابش خورست — بگفتار یزدان هم آبشخورست

چنین گفت آن راد راد خدای — که آن پیغمبران پیشوای

که روزی یکی انجمن در برا — ز یاری به پیکار من اندرا

بناگه تنی از گروه یهود — بدان انجمن با نکوهش سرود

که ای ان بزرگان این انجمن — بهر پایه پیغمبر خویشتن

ستایید و آرید از وی فراز — که آمد ز پیغمبران پیش باز

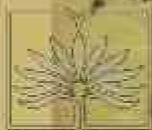
ز آیات پیغمبر انتش بنام — بسی انبیا و دارید از و شاد کام

سرودم نشش باشنج از انجمن — که بر راست راندا ازین در سخن

اگر از شنیده هر گرده — سخن گفت با پور عمران بکوه

به پیغمبر ما به چشم سپهر — برار است گفتار از روی مهر

ز عیسی اگر مرده زنده گشت — و با دیده کور بینده گشت



اگر پور عمران بدان روزگار | بفرمان دادار آموزگار

بیفکند چوبی و گشت اژدها | وزو گشت از چنگ ها بود رها

چو شد گوهر پاک او اسپری | ازین چار پا خانهٔ ششدری

بماند آن چوب و آن اژدها در جهان | نه جز نام ازیشان کهان و مهان

ولی این چنین نامور کردگار | بجاوید ماند درین روزگار

نه کس را توان داشتن این عجب | که باشد زبان آور از کعب جب

شما را جهان نامور بوده‌اند | که از سنگ خاره زبان برگشاد

ولیکن ز پیغاره و سرزنش | بپیچم نه پیچم ز بگو منش

ز چوبی که شد دست فرسای کنا | ببالی که بر رفت با ابر سنا

بفرمان آن کاژدها آفرید | بگفتم اژدها تا شما را پدید

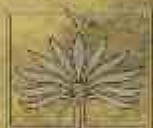
که از بیم و لرزان به برخون کنند | جهان بر جهان پای دیگر کون کنند

چو در شب بکاخ خود آرمیدی | کشیدند انجمن بزرگان دگر

بسی بر استاد و بودار گر | فگنده بافراز آن کاخ بر

بحال [illegible] | شده از فراز [illegible] بحال

ز ... [illegible] | [illegible]



بگفتا بآیین پیغمبر اند — چنین با خداوند خود کین ورانند

بیاد اشتشان کرد کار بزرگ — بدوزخ بسی آتشین چنگ گرگ

بدان نابکاران کند چیر بند — روان سوزتر ز آتش اهرمند

بهر دم بسوزند شان تن بکین — بخایند شان استخوان خشمگین

بر انسان ز گرگان گزند بزرگ — ز داد دار از آتش جان گرگ

چو دیدم چنین بازی از روزگار — سرودم بدان گرگ آموزگار

که سوگند بر پاک یاک ایزدا — که بو بندمی زنجا خداوند دینا

بر من گر این گله بشمار — نبودی ز هر خواجه بر زینهار

بیا بیخ بر کنده کار یک دید — بس گله بگذار روزی اید نورد

بدو گفتم ای گرگ چون این گله — بدو بر نده گرگان گزارم یله

ز من بجز دان چون ز دو کس کنند — بدین کار هم اندر نکوهش کنند

بگفت آن گرگ گرگان نکوهش آورد — بگرگان هم این خوی جعف آورد

که بر گله ما ز خواری کشند — شبان وار ز زنهار داری کشند

بیکی و و می رآ ز جون دو ستبدار — از ان در ست یار بخانه جوید



ز روشن بد کار بازی گر است | که این دولت با دوستان خداست

بپایان سپردم بدان گرگ میش | کز خشم بدین آستان راه خویش

پیمبر چو یاران خود باز دید | تنی چند یاران ناساز دید

بدانیش مردان نهان بد بهم | به بیچاره او گشت دشمن دژم

که پیغمبر این رازش آمد چشم | چرا غیبت این کش خود افروخشم

که تا گوید این رازها را بشاه | سر ساده مردان بر بیچید راه

ی / بیار

درین کاندش وحی دانا خدا | شد آن تیره رایانش روشن

بیکباره خشنود و خسرو نغز | بدان تیره رایان آشفته مغز

شها وا گر این گفت نا راست شد | همین راست با گرد و با کاست شد

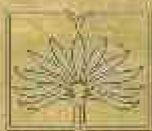
بدان راست شد نیز از کردگار | همین مجد ز آغاز انجام و بار

بپورش خداوند خرم بهشت | مرا او بت همراه فرخ سرشت

دران گرم آشکانه زنجیر | کسی میوه باغ مینوت نیز

بهر پشت پاک او و من دربدیم | ازان پشت زی پاک مادر شدیم

ز دانش من و او بیک جا مرائیم | بفرهنگ هر دو بر کام رائیم



برادر بهر پایه و هر هنر | نماند بجا خنده‌مان در کمر
علی اکبر نیزه‌ور پشت من است | بکام بد اندیش مشت منی است
بمویش تنی را که روی سپید و رای | ابر پاک مادر بخواند صدای
ببخشش کسی را که چشمی ازدم | نخور بی مادرش بکشای دم
بدل هر که را کین او در شده | ز بیگانه مامش توانگر شده
بود توشه بخردان مهر او | بهشت خدا را در چهر او
ز بازوی او دین نبی استوار | نخورد هنگ او جوشش بی انگار
سر او چه چشم و همه دست و همه گوش | بروشن تنم او است نه خنده هوش
بهر جنگ پشت سپاه من است | ز هر بد ز یزدان پناه من است
چو او یار کو یک جهان بدسگال | نگون آوردشان فراز دو چند بال
بمهر چو دیدش رخ نگفت بشاد | چو هورش فروزان رخ دلستان
ز بیمش زند خواه بریده رنگ | و لا دم فرو بسته زان هنگ جنگ
نبود دگر آسمان از زمین | نیاید از او در من کین
بجا چون مرا یار و غمخوار | ز تیغش شود دین نبی استوار



اگر در دل خود دلا کین تو / بود گر چه در جاودان دین تو

بجاوید در آتشش کرد کار / بسوزد بدوزخ تن نابکار

نعت محمدی صلوات الله علیه [illegible] حضرت میرزا ابو المعالی [illegible]

چو دیدند یاران سکلفتی چنین / برون شد کمای آفتاب زمین

بخوردیم اگر کشتن جانوران / چو مردم بریزند فرمان بران

ستاره چو پیدای پیغمبری / ز رخشش درو درام و دیو و پری

محمد جهان را نگاه بلند / برابر است دو دار جهان و چند

پیمبر نبود کمای یاوران / بجای محمد داور داوران

نه آن مایه پنج بکار آورید / که جوان بکار هر چند آورید

بروشنی عرشش پرستندگان / خداوند کاملش همه بندگان

بدست خود آن گوهر آراسته / چنانش او زنده که خود خواسته

بهستی نگاه بلند آسمان / به پیرایه آرای [illegible] جهان

که دیدم درین پرده ها نگار / ز یزدان نگار محمد آشکار

برین پرتو پاک و برین [illegible] / برین ملک و چنگ [illegible]



شبانشان برآمد چون نام اور | برآغاز بر خاک بسودند روی

پس آنگاه کرگان برش کامزن | دریدند پر کاران انجمن

بهر تن جدا کانه دیدند باز | دنا چون با جد رسیدند باز

به پیشش نهادند بر خاک روی | زبان برگشودند در گفتگوی

ستایش نمودند شاه بیدار مغز | بردند کرگان بگفتار نغز

که شاها گواهان درین انجمن | ترا ایم بر هر چه آری سخن

فرستاده کردگار مهین | تو آئی خداوند کات گزین

تو آی زرت گفتار و رخشنده کیش | گواهند بر گفت تو گرگ و میش

زد ای شهنشاه گیهان نهاد | ز یزدان پرستنده کام از نهاد

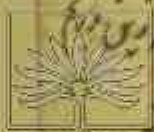
چو این تو خواننده بر جد را | فرستنده ای تو پرستنده را

چو دیدیم چگونه نشی ای شبان | شد ایمن بسوی تو رهبر اذان

بهمبر به نار استان با رکعف | که کعف شبان گشت با رانشت

کنون تا ... بدل راز این اندرا | که بینند مر بایه جد را

بردند یکسر که خواستگرم | تو دانا کم از دل ...



بفرمود بر کار بشیر خدای | بگیرید و بستید اورا بر و پای

بفرمان گرفتند پرکاردی | که تا ژرف بنشیند بر کار دی

بگرکان بفرمود آن رهنگوی | که گردید ازین انجمن بشیر جوی

که گرکان بدان پره اندر شوند | بر آن همه پاک حیدر شوند

بچیره همه دیده یکجا ششند | ز هر تن که شستند و گنداشتند

چو بیننده بشناخت دید بشیر خدای | بخواند از خدا بدان خاک پای

ز جان آفرین آفرینش بجان | که رودند و بر دم گواهی جهان

که اینک ز داوار جان آفرین | نبی را تو با راستین جانشین

تو آن ژرف دریای بخشایشی | ز بخشش شبه روز و برزانشی

بدانش جهانست فرمان تراست | که جانست یکجا ز دانا تراست

تن ار آب ار تن و در چهر سرشت | جز آتش بدان چهر و در چهره سرشت

خداوند آل محمد توئی | فرازنده آل احمد توئی

گروه زمین چون گروه سپهر | اگر داشتندی بجان از تو مهر

گزین خداوند کیهان بدند | همین ویژه ایاک یزدان بدند

که ایوان بد بیش نگردند باز : شگفتی فزون زین که آمد فراز

بیاموز ز من ای شبان گوش کن   جز این هرچه دانا و فرهش کن

هم امروز این دشت بر او حرام   بگفت او بوی عفو خرام

من از راز آن او شدم بی‌گمان   وز آن نغز گفتار آزر نگمان

بدو گفتم ای راز دان بره   ببر زین گله هرچه خواهی بره

بگفت ای نکو بندهٔ کردگار   بدل پاکی او را ستایش گزار

که نیکو دل او پذیرای گفت   ابا گوهر پاک نیک بخت جفت

ازین کو سپید آن دم بست او   بمهر تو ام هوش پیوست او

چو راز همه بشنیدی ز من   بجان مهر افزود گیتی ز من

نژاد آدم از مهر راز گران   که گردی چو خورشید روشن روان

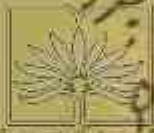
بدو آن گروهی که ورزند کین   بر او دو تا پشت دنیا و دین

چنان پارسند محمد بجان   که در پارسش بر آرد آسمان

ز خون بداندیش او در نبرد   کند لعلگون گنبد لاجورد

کسی کاین دو تن را بیک بشمرد   به یکسان ره مهربانی سپرد

زبرد



ور این اژدرش ز دین خدای — بتابند و پیچندش از راه رای

بر شما کشد ذوالفقار از نیام — تنی زو نماند که پوید بگام

روان بر نبی کردگار آورد — که دین خدای آشکار آورد

پس آنگه پیمبر که بینم بروی — بفرمود کای مردم دیو خوی

بخیزید تا با شبانان زی گله — گرازیم و بینیم گرگ یله

که تا روشن آید شبان را سخن — بکاهد غبار از روان انجمن

بفرمود و برخاست آن نامدار — سوی گله گشتند با سوگوار

چو با گله کوتاه کردند راه — برآهنگ آن انجمن آن دو شاه

به پیرامن آن گله چون شبان — دو گرگ دمان چون دو شیر ژیان

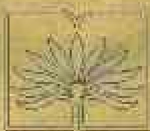
هژبر و هشیوار و چالاک و چست — بگرد او شبان و مردمان درست

پیمبر بیاراست بوذر نهی — شما را کنون آنکه آدم ازین

که هر چه گرگان بدین کار در — چرا گشته زی این شبان بار

پس آنگاه فرمود بان از شبان — یکی گور با آن دو گرگ دمان

کز احمد بدین انجمن اندرا — بگو چند زی پاک پیغمبرا



روشن روان زده پرده جای جای | بر آن شکرف آفرینش بجای

بهم داده بالا همه در نماز | همه بسته شان هر زمان نیاز

خداوند جان کرد سوگند باد | که جنبش همه زان خداوند داد

اگر بندهٔ زآفرینش بجید | کند پاک گلگونه اوار خود

سر موی افشار کی آورد | بجان و دل خود او پرورد

برای که سال هزارش رخش | نیارد که پوید بجا از رخش

هر آن مایه بر پایه افزایش | همیشه چنین کاخ آرایش

به یزدان که این بار نگیس جوید | نیارد کسی کش بر نکه شمرد

همه آسمان و همه آفتاب | همه باد و آتش همه خاک و آب

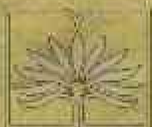
بدین آفرینش ز پرورد کار | همه روز بخشش است و روزی نگار

نگوید سیاه و برف سپید | که از او سیاه و سپید او پدید

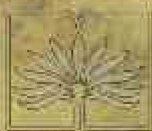
بر استان معجزات حضرت رسالت | که در حضانه عبد ... پدیدار گردید

صبا چون لطافت سخن دلکش است | به مرد فرهنگ گفتن خوش است

چنین گفت دلکش کهن گشته بود | فرامش ازین انجمن گشته بود



خورشها برآراست با بوی و رنگ — برآمیختش زهر رنگی و بو با نیرنگ
ز چوبینه تا پاک مردان بجو — به پرورد گوهر چو ناپاک دیو
ناپاک بنهفته شهد از کمین — کشیده پرند اندر زهر کین
کمین کرد در آن سر آگینه را — که تا کشش آن کین دیرینه را
که چون پاک پیغمبر جنگ جا — در افتد به چه بر بیاران وی
پرند اندر آن زهر کین در نهند — بپوشش را اندر بند و چیز نهند
بسنجید چون ساز نیرنگ را — شد آماده سرزشت آهنگ را
بر پاک پیغمبر آمد به جهد — سرودش در عهدی گشاده بجهد
بگو وخش من آن کش سرشته است — که این بندگان ترا بنده است
بمن خورد او کرم از مهر گشت — بر چشم او روشن از چهر گشت
کنون دارد آهنگ مشکوی شور — امیدش که مشکوی او مشکبور
شود از پی پاک پیغمبرا — درآن در فرازد با فخر سرا
همانگاه تا مهربانی باور است — بهر داوری بشنگد اوراست
ز سلمان و مقداد و بوذر گزیر — نباشد که هستند آزاده و هژیر



نو آیین شد از تو دین و رکاب   بدرگاه دارای آموزگار

نو آموزش هم بزود کز سخن   نو آیین کنم روز کار کهن

سخن آفتابست و من خاورم   بگفتار از آثیر و گنداورم

بدین پارسی پاره تازی کنم   بخورشید زاندیشه بازی کنم

به آرایش بزم دارای ترک   هم از رای آن کشورآرای ترک

ز پیغمبر تازی آرم سخن   وز آن رنج بخشم بهر انجمن

یکی مرد گوهر سرو پور آبجی   که عبد الله آمد ازو نام وی

به پیغمبر از گوهر بد نکمین   ولی آشکارا مرا اورا بدین

مرآن بد گهر را یکی زشت و جفت   که مر اهرمن را بُد او دست رنجش

در آن روز کاراف با جنگ و شور   یکی ساز آموده با رنگ و بور

چنینش باید بتر دنا پسند   در آمد که امروز توانش گزند

که هنگام سورین آمد به پیش   بسوگ وی از راه آهنگ خویش

برآغاز کنده آن یکی رفته جاه   که رکاوه ماهی ازان زد براه

به تیکه جایه را خنجر آخته   ابا دشنه و نیزه نشاخته

حر



چه سلمان و بوذر چه مقداد راد / بر آن شهنشاه پدرام و شاد

عمر بود و عثمان و بوبکر نیز / وزیر بود و زیرک جهان ناگزیر

هفتصد فزون آنچه گفتم هزار / نشسته بر آن خوان شهریار

پیمبر چنین با علی گفت باز / که امروز دارم دل ارای ساز

در آن ساز با مویه زیر و خروش / ز نوش و ز زیر و غنی وا نبده

علی گفت من نیز دارم درم / که زان چوب و شیرین نوا دادم

بوبکر و عثمان عمر نیز همی / شما را چه کام از خورش زان و

بردند کار شاه نغز و سره / یکی چوب بر پای زد او به ره

عمر نیز از آن سنگ بریان گرفت / ز بریان ره رامش صدا گرفت

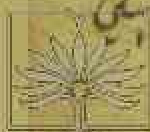
پیمبر نمود خندان و شاد / که ای هم نوایان روشن نهاد

که را ما به ساز ایشان خورش / که زان انجمن را دهد پرورش

درآمد بگفتا چو خویش بود ابجد / که هنگام کین است بردار باد

بگفتا خوش است کار خسرو سرفراز / من این میهمانی ندارم بساز

که چشم ترا بنده دوستی / رسا بادان فزون از فراغ آستی



همو

گزیده پرستندگان تواند — همانان که بر بندگان تو اند

همه پوزش آورده آهسته گفت — که از ننگ او خیر بلش نخفت

بفرمان دادار آگاه کرد — ز یزدانش پویان بدان راه

همش گفت هر جا که گسترد دست — بدان پای بگذارد و بگزین نشست

خورش هر چه آرد بخورد ز کوش — کت مردم شر نگ گراینده گوش

شگفتی از این ساز نیش آدم بساز — بگرد آر پاداش آدم فراز

همه خشم امید با انجمن — ببودی فراز اهل اهرمن

یکی چاره باشی بدان چاه سار — بگسترده آن چه روی نا بکار

چو روزی چه ره باشی همه رحیم — رضیع سر از دادار فرمان

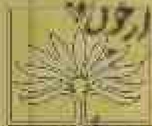
که چون ای کلام ورش بهم — فرو بند ای چاه تاریک دم

ببو بار پیغمبر پاک را — بپوشند از هم دم خاک را

بفرمان فرو بست دم چاه ژرف — گذشت از بر چاه شاه شگرف

بجستی خورشها کشیدند پیش — برآورد بالا کدیش از دوش خویش

بفرمان پیغمبر هوشمند — که آگاه بودش دل از چون چند



ازین در بن چند این بد خورند / که داناست آن مرد در چاه دوند

گرا غند پوشان آن نابکار / چو آسوده خوردند آن نیم خوار

یکباره از آن گرانمایه رخش / همه سرد مانند بر جای خویش

چو آن دخت بنهاد در چاه کام / چو زاده ها چاه بگشاد کام

نگونسار شد در تگ چاه ژرف / زهی جنبش آسمان شگرف

تن از خنجر و دشنه ها چاک شد / با تیش ورش جان ناپاک شد

گریبان بدرید پور ابی / ز نیرنگ آن روی بوک شد بوروی

با چاه کن چاه را درنگ است / بکتیش این کیفری اندک است

خروشی برآمد از آن خانه زار / گرفتند هر گرد آن چاه سار

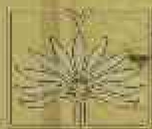
بپایان ز چاهش کشیدند تیز / تن اندرش استخوان ریز ریز

تن از نیزه و خنجر زهرناک / شده ریز ریز و شده چاک چاک

همه سینه غازه از خون تن / بشستن کنش آب چینی و کفن

بگورش نهفتند از کاخ سور / بگوزنده آتش بد از تیره گور

سر و سر بچنگال مرغان زرنگ / نهفتند در دخمه تیره و تنگ

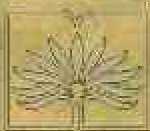


ابا ماهو

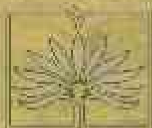
ابا ماند کان آن بداندیش مرد | مرا چند اندوز کز این نورد
نگو میدز زنهار با این و آن | که مرد ز ایمان چنین و چنان
که نازد محمد از این در بجوش | که از قوم من دوستان گشت پیش
بروزی پیمبر برو میدد اوی | ز نکهت شکان نقشش آن
که آن درخت برشد بجای بلند | نگون گشت وز مرگش آمد گزند
بفرمود آن انجمن چون شنوند | که بر پای مردی براهون شدند
که رشته زین دادگاه سنج | بکف از شکم خیره دیو و رنج
بفرمود آن مایه راستی | که بر دان خداوند دانا شتی

[illegible]

چو یک چند بران زمانه بگذشت | شدند آگه ازو از رها ورشت
هنگامش فزون شد بیور آنجا | بکین پیمبرش استوار پای
بکین اندرش هوش هنگام بر | که آورد زیان بر دوان با جگر
بروزی گروهی به پیکار شاه | چو بر هون ابر گرد این کجود
رکیمو بکا شیر دل پیاه بو | جبا زرا جدا دبای ز کیهان جدو



پیمبر بپرسید و او پوی پوی | بپا ساز زی کاخ خود کرد روی
به بریان و پالوده چون داد ساز | شرنگا بر اصحاب خوان را گداز
پس آنگه بنوی پیمبر شتافت | که بریان و پالوده انجام یافت
وزان خورش ای خداوند کن | فزون زان نشستند خوردن پنج تن
به ارزم من اندر کاخ خویش | که گنج از آن زان بخوردند پنج بیش
چو بر کاخ من زد فال آوری | بخرم گرامیده پال آوری
علی با پسر بود زهرای پاک زاد | دگر پاک سلمان و مقداد راد
پیمبر بفرمود کاین انجمن | همه مانده بر جای از گفت من
تو آن گوشت و آن کاخ پیش بیش | علی بیش و آسوده از خویش پاک
هراسان شد آن بدگمان شخص | که بودش بدل کین او پنج تن
نهان با عمر یار و همساز بود | به بوبکر و عثمان هم انباز بود
زجا خواست پیغمبر کهف امان | گرامیده کردید ای همرهان
که امروز از مهر پور ابیات | شما را فزاید به انگشت
که آن انجمن اصحاب کهف اهرانند | بخشیدند فزون تو بر پیمانه



بآهنگ آن کاخ رخ خواسته شد		روان از بر اسپش تبه کاسته شد

بپر در آمد بدان سنگ کاخ		بجز بود کار زر و گنج دشت فراخ

بسی جنگجو آن بد اندیش زشت		نهان کرده با خنجر و تیغ و خشت

که چون شد تبه زهر اسپری		چو جوشند با رامش و داوری

برآیند آن جنگجویان ز کمین		ابا خنجر و تیغ و خشت از کمین

به پیغمبر پاک آن بدکنش		چنین گفت کای شاه فرخ منش

شما اندرین کاخ با آن چهار		نشینید آسوده و شاد خوار

همین انجمن بخشش زد روان		بخوان اندر آریم از در دوان

چو خوردند خرم شده دیگر گروه		در آیند و تازند زین در ستوه

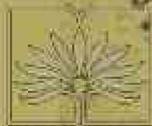
زد و دشت کشاینده هر گره		همان گاو ورد لوت اندک فره

توانا بود نیز کاین سنگ کاخ		هم اندر بهر بنگری زود آن فراخ

[illegible] آن کشن لشکر بخواند		سراسر بدان کاخ اندر نشاند

[illegible] کش اندر کر		بر چین تا چه سازد از دست اسکار

[illegible] وسته خدا		بفرمان یزدان که خورشش در جهان



روانی

روان در شگفتی که این راز چیست ... بجز جادوئی با وی انباز چیست

بدین کاخ در گنج جز رنج نه ... در آن رنج جز مایه رنج نه

همین تا ل با رنج تن در خور است ... اگر خشت خورش کم خورنده پر است

به پیغمبر ار دست بود از بلا ... که ای کار فرمای فرخنده پا

کسی را نباشد چنین دسترس ... بجز دست پنهان چشم و بس

نخورد و هم دست کوته دراز ... کند آنگه این کار با ما بساز

نوبهان نوش آفرین آن سرشگ ... بر آن نوش آمد چو باز پلنگ

همه دستها زان درازی گرفت ... که ماندند چندی کای زان شگفت

برابر نخوردند تا کار خویش ... گرانیده دست و بجای خویش

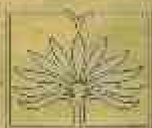
نخوردند جز این ... نام ... که دیگر نخوردی چه دارید کام

ز روده کای شهریار هژبر ... که هر تشنه را دل گراید بشیر

همه تشنگان را ز سیری بهر ... اگر بود سیری چو شیری ...

کشیدیم جامی دو زان نوش شیر ... که چون شیر ... سزاوار ...

همه چنین رسنت گوهر ز دو ... که ... [illegible]



بفرمان دادار چون او بگفت — توانم کنم منت با جهت
زربان همان استخوان خواند میش — که دان خبر ای گرگ نادیده میش
که ناگاه آن سوخته استخوان — بپا جست شد شیر پستان روان
بفرمود تا مشکها آورند — ز پستان آن میش شیر چون زنند
چو گشتند از شیر آن کامیاب — ودان مشکها نیز پر شیر ناب
همه در شگفت از دادار خویش — بستایش گرامی دادار خویش
پیمبر بفرمود کای انجمن — گر از این بپرسیدم درآمد بزی
کی آن دیو چندین فسونگری — کند میش کو سالها شد مرا
ببین میش را در پسینی جهان — ببالندم چنین زنده جاودان
که بوده جوزان وجوان درمن — ز شیرش خوران و جوان انجمن
[illegible] چون ازین در برآمد پیرام — دل منت شگفت این پیشه‌ام
[illegible] دادار جان — شد آن میش آن سوخته استخوان
[illegible] زنده سرای — به نوشه روان گشت تنگه گرای
از آن کار [illegible] — درآن روز بیداد یا بیم جان تن

بفرمود

همه بر بخور مرد کای دهستان — به بر زان که در جاودان بوستان

شمار از بس افزون ازین کرد کار — دهد گر کنون با نیاید استوار

بدین اندرش بیش سنجی برای — بود از جهان آفرین گشت جای

ز نیکی درین کشتمند فراخ — فشانید تخم و نشانید شاخ

مر آن تخم خشک و مر این شاخ تر — بفردوس و طوبا شود بارور

چو پیرا کنی تخم کین و گناه — برش خار جستی بپاداش گاه

ببار آتش آن خشک خار آورد — بپا خار آتش ببار آورد

ز نامه بجز یکدو دم پیش نیست — وزان یکدو دم بهره خویش نیست

چو گیتی نپاید چه نوش و چه نیش — چو هستی سر آید چه کم و چه بیش

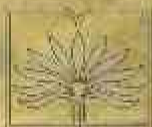
نمودن دهقان [illegible] از معجزات [illegible] در صورت [illegible]

سراید سخن دان دانا چنین — ازان جرم افکن آسمان و زمین

چو باشند ره دوا کرده [illegible] — شدند انجمن [illegible]

ز [illegible] چهار ده رود [illegible] — [illegible] یکی [illegible]

[illegible] — [illegible]



ولیکن بجوییم از آسمان   شگفتی که دروی اش ماند گمان

که جاور برین آسمان چیر بست   دگر چیز جز داد و داور نشست

بیابان لبی گشته چو از ترنج   گراه ان لبوی چمید [illegible]

بر او رسید شد پایان روز   چو آشفته ویران روان گشته توز

بهمبر برده [illegible] از آن انجمن   چنین خیر خیر از چه رو کامزن

سرودند کز این شگفت آوری   زد در زمین هست کند آوری

شگفتی و شگرف آوری کارها   خلا انجشم خرد [illegible] ها

ولیکن ندانیم جز جاودانه   ندانیم این ایمنش بد خوانه

شگفتی کنون آمد از آسمان   که در واخ کرد جایی گمان

بجز بود کاری مردم راز خدای   که بر راستی تا نی چاند هوای

شما را از این کارها بود خشت   که اسنجار تا آل بر بهبود [illegible]

بدی بود کر جا نمانی ز این [illegible]   گر این همی در جهان [illegible]

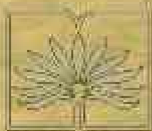
[illegible] رسید   [illegible] آورم [illegible] دید

سرودند [illegible]   [illegible] برسنده آسمانی کرده ها

بهم



دو بیجاده پاک شیر خدای | بهر خوردنی گشت جنبش گرای
دمی خواند و بر هر خورشی دمید | پس آنگاه خرم چو بید و چمید
خورشهای بی‌چوب و مرده رنگ | که نیمی خورش بود و نیمی شرنگ
که آن بد که رد دخت ناپاک دی | در افکنده این ریو و نیرنگ پی
نگاه پیمبر ابا همرهان | بخوردند و شد یکسره شادمان
ستایش بدادند و آراستند | چو لختی نشستند برخاستند
همه پویه‌ور با پیمبر شدند | به بنگاه خود شادمانی ورشدند
دم آن بد اندیش اندر گرفت | دل فیرگونش از آن در شگفت
همان دخت و یاران پوشیده خواند | ز چاره دو خورش سر بسر را در آم
به پرخاش با دخت ناپاک گفت | که با بیهشی اندت مغز جفت
خورش با شرنگ از چه با مغز بر | شرنگا بجان من ای بدگهر
چنین اندرین چیز چاره نبود | دل اندرت راهی چاره نبود
بگفت ای پدر من ز کین آن نیرنگ | فزودم دو چندان بر آن بار شرنگ
گر ایشان ز من زهر شد تا چه بد | که این چاره را غیر در هم گسیختند



بهم برشکاف از انگشت خویش | گره کن به مهای ماهش خویش

پیمبر بخواهنده در کعبه بود | وما دل با مهر اوش خوش بود

که جبریل از کردگارش رسید | که ای دست پرورد این باجدید شید

پدید آور مهر و مه بام و شام | چنین داد با او خبر با پیام

که این آسمان و زمین زان تست | بفرمان یزدان بفرمان تست

بهرچ از تو خواهند بجای باز | که از بهر تست این نشیب و فراز

که آن گوهر آرای این چرخشان | سرانگشت بر کام خواهشگران

بجنبش درآورد بشکافت ماه | برآمد یکی و او دوان جنبش ناف ماه

پیمبر ابا زاد مردان پاک | نهادند خورشید رخشان بخاک

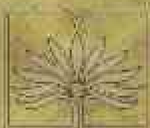
ستایش همی داد او را رشد | او خوشه دل از جانی رخ آراسته

چنین بود معبود کیهان کن | بپاک از ستیزه جان و تن

میان دو آن نیمه گرد ماه | بدیدم همی که چرا آسیا

چنین بود ز اعجاز [illegible] | دو نیمه بمانند [illegible]

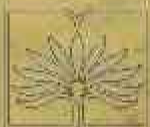
جهان زرفشان مردم [illegible] | بر دو نیمه که [illegible]



ابوجهل گفت این محمد کزین — شنیدستی ای اوییم درین انجمن
تواند بجادو درین آسمان — گذرد در دل جهد و خود دل نهان
فرستیم هر سوی کیهان نوند — پژوهیم از هر کس این چون و چند
بهر سو ببینیم این جادو در حجاز — ز راز آشکارا دانای نیرنگ ساز
دیا کیمیا نیش جادوگر بود — شگفت آور مرد از آن بر بود
بهر سو برفتند کاران تاز — نشستند و جستند و گشتند باز
سرودند هر یک به بوجهل بوم — که هر جا که دیدند هر مرز و بوم
بیاران خود گفت آن اهرمن — که از غازتان گفتم این راز من
که او هست در جادوی بی همال — توانا به چندین ماه و سال
از او خویشتن دور دارید سخت — گمان آرد از جادوی تیره بخت

معجزه برگردانیدن آفتاب که حضرت رسالت پناه صلعم بجهت حضرت امیرالمؤمنین علی [illegible]

ز با نور فرخنده همای راد — مه رشید فرخ پیام پاک داد
[illegible] کار گذشته دستان گزار — بهر نامور نامه [illegible]
که چون بر آن خواجه آفتاب — خداوند بخش خداوند [illegible]



در آور که تا جنگ شاهی شکرم بکابین تو بر حجره پا نشیرم

چو گفتار شاهی شه مه گروه جاک پذیرفت مه شد گرامی پاک

یکا نیمه بر بام آبادش د دگر بر کمه بود قطبیس او شاد

ز بیهوده گفتار رازان گفت دم ونای آن راز خدایا گرفت

سرود وند گشت بازری آسمان چنان کن تو ای برتر از هر مکان

بفرمان آن آفتاب حجاز سوی آسمان مه گرانید باز

هم از گفت آن شاه جبریل دم به پیوست باز آن دو نیمه بهم

بهم بستگی افزون دا نگاه چنان دید مه را دران شب نگاه

همه در شگفتی بهم مرزد بوم چه در هند و چین و چه در زنگ و روم

بجا بود ملغار غناک شد که در آسمان گرد مه چاک شد

جمبر مران انجمن گفت بان گرانید انعودن جستار دان

سرود نمر آن بد کردار انجمن که تا رهروان مانند شام دمن

بخوانید و با ما نز انفند راز که ما نیز دیده بهم این مغز

بر ما بلاس بخاریم کار رحسنی که بستگی قرمه بر دا سستنی

ابوجهل

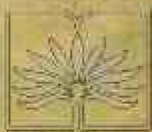
همانا بر بنده هور دستی فروز   سر خویش در چاره‌جوی پاس بود
بر امان پیغمبر خدا برنهاد   بدان پاک دامان جهان را نهاد
که ناگاه وحی خدا بر رسید   بدان نامه پادشا را رسید
تن پاک خود در گلیمی نهشت   بگفتار یزدان دل و هوش
روان با خداوند دانا براز   بر پاک یزدان آن سرفراز
بدامان پیغمبر خدا داشت سر   که تا بنده خود شد سوی باخبر
چو وحی خدا را بپایان رسید   بر او رخت سر آفتاب امید
چنین با علی گفت دانای راز   که در پاس جان دارم سپاسی دو عیار
همانا نیارد دستی باخبار   بگو گر اگر از راز دانا خدای
بگفت آن زمان ای خداوند کار   بدانش توی راه آموزگار
چو فرخ برت بود در دامنم   نگرد بند جنبش به پیرامنم
و دیگر ازین راز دانا بدم   بگفتم تو زین در توانا بدم
که تا شد شگفت جهان اندران   که ماند شگفت آسمان اندران
بجز نور نور کاری کردگار   علی مرتضی شد پی شیر کردگار



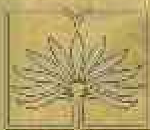
که گردون بو بینده بود از شتاب / بود با خبر زنده آفتاب
بدان بنده پاک فرخ سرشت / زمانه به زمانی پرستش نهشت
بهر پنج آن بنده آسمان از شتاب / بگردون ز ریش تتاب آفتاب
ببوکند ز سود بسمای پاک / که خورشید را او بیم از بهره خاک
بر آمد بگرد از رخشان درخش / بگیهان دگر ز پوشش گشت بخش
چو از بنگه باختر رو بسید / با غاز پاسی چهارم رسید
بگفتی اذان ید جهان او بشاد / که کاری جهان را زنهان او فتاد
چو بنگر خدا شد بسی کردار / دگر ره بفرمان آن شهریار
چو ابر نوان و درخش رمان / بر هچید یک برد گرد آسمان
فرو رفت در باختر آفتاب / نهان گرد پر تو خود از خاک و آب
با خواجه را آنست فرمان یزید / بفرمان یزدی جهنی تا گزید
مر آن خواجه را او پس جهنی / بفرمان در بند از جهان آوری

جست کردن حضرت [illegible]

همین بود از نامه [illegible]



گل نو بهاری و بار عوز | برآید از آن هیزم کهنی فروز
بدو گفت کوه گران سنگ باز | که هستم گواه تو ای سرفراز
گر گفت تو پیوسته باران است | گذشته ز گفتار تو کاستی است
توانا ز یزدان گرانی بود | به یک گفت آری چو هیمون و کوه
وگر خواهی این اهرمن گوهران | فرشته کنی چهره باشی بر آن
ز آتش توانا گر آب آوری | هم از آب آتش بتاب آوری
توانا که آری ز جان آوری | زمین آسمان آسمان را زمین
بدین نیز هستم گواهی شگرف | که کوه فرازان و دریای ژرف
دگر این زبونی بر زم و درشت | چو کوه گیت باشد سراسر بمشت
بروشان عرش خداوند پاک | همه گستر انند پرها بخاک
که تا با سپهری ابر پرشان | کز از باد آید بر پروشان
چنین او منش بفرمان درست | ز فرمان بری گشته فرمان زبست
یهودان برودند یکسر بکین | که ای ای محمد فنوده چنین
بیاوری تا دل ... بود آه | به هیچی بگفتار یکی ... شاه



نگارنده آن نامور شهریار — ازان خواجه آفرینش نگار

که روزی پیمبران پاک زاد — که چون دیو شان ز آتش آمد نهاد

بر خواجه آفرینش بکین — برو دیوان اندر شب تیره چنین

که هان ای محمد ز گفت خدای — بر آ شیطان را نکو جستی رای

بر آنکه که هستیم ما ارجمند — ز بخشنده داوری بی انباز بند

ز بیداد دلهامان پر کنون — بشنو هم از گفت ما را فزون

که هر گفت ما را پرستند که — فزون تر ز ما اندر از بند کا

تو ما را که خداوند پیغمبران — به بنگاه ما کوه های گران

گر آری بگفتار گفتار غیب — که جز راست ما گفت تو بار نیست

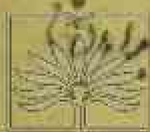
سراسر ز دل دور کین آوریم — بفرمانت رو سوی دین آوریم

پیمبر بر ویژه کاین گفت نغز — دلها که زاید زبانشان ز مغز

بر کوه کوتان سنگدل رهنمای — ابا انجمن تیز دارید پای

روان با پیمبر نبید کماه — بکوهی که زد کوه با آسمان

چو بنشست کیوان فیروزه فام — چو نوزاده کودک بیاراست بام



گروهی یهودان بنهفته | سرانجام زاری کنان گفته‌اند

به پیغمبری گر تو داری درست گوی | ز دامان این کوه در دشت پوی

چو پویا بدان دشت با این گروه | بگو تا شود کنده از بیخ کوه

چو شد کنده پویان شود سوی دشت | چو فرمان پذیرفت بدان دشت گشت

بگو کز کمرگاه گردد دو بخش | چو شاخی که بروی گراید درخش

همش نیمه زیر آید ز بر | ز نیمه کمر نگونه بارا بسر

بیا سنگ خواند آن خداوند هنگ | چو باد بزان شد بر پیش جنگ

پیمبر ابا آن یهودان کهف | که این سنگ با گوش ازید حقیف

چو آن سنگ با گوش کردند راست | بیا نغز آوا از آن سنگ خواست

سخنهای که سر بسر باز راند | بیا کهف از آن کوه بر جا نماند

پیمبر بدو گفت کای نغز کهف | کستر کرده‌ام کار دانی بکهف

سرودند لیکن این کاستی | که مرزای ما را نیاراستی

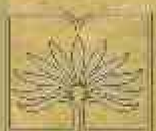
[illegible] بگو چون زمان راز نیز | کنم آن بجان بر بیار ستیز

کسی اکه [illegible] گرامان زکوه | جهودانش از پا کرد از کوه

جهودان نیک



زهر سو هزارش ده و رود و دره | بشیر فلک با پلنگ آهو بره
بهمبر چو گشت اندر آمد بکوه | به پیرامنش لشکری زان گروه
بفرمود کای کوه پاینده بی | بجاه ابوالقاسم و آل وی
کشادنامه بر عرش پیرایه است | بلند آسمانش یکی سایه است
هم از فر نام همایون شان | هم از آب رخسار رهنمون شان
گران سنگ عرش از خداوند کار | سبک شد بدوش سروش چهار
پس از آنکه چندان نوا با سروش | که دانا به جز گوهر آرای هوش
خبار رسته کار زند جنبش مران | همه مانده از جنبش ناتوان
پژوهنده ام از نوای فرخاک | بجان محمد ابا آل پاک
که گشت از فر نام شان ناگزیر | ز آدم خداوند پورش پذیر
هم ادریس از ایشان بکاخ بلند | بگلزار فردوس گشت ارجمند
که یزدانت بر هر چه دارا گری | بجای محمد گواهی دهی
چنانکه بجز زید کوه شگرف | چو از کوه هر آب دریای ژرف
بکردار رودی در آغاز کار | روان گشت آن آب شیرین گوار



چو لختی از آن کوه دوری گرفت — بر خویشتن خواند کوه از شگفت

که تا کرد جنبش بیالوده خاک — بگرداز دریا زبانش پاک

برآمد ز بنیاد کوه گران — سبک شد بسوی حضر جعفران

بجا ماند جای بسی در افتاد سخت — که از جنبش تن برون ریز درخت

همه رهنما کرد بر رود روی — از آن کوه خارا که شد درشت

ستاینش کان کوه چو پویان چو باد — بر آن خداوند گیهان نهاد

پیمبر بر او آفرین یاد کرد — بو آفرین کوه را شاد کرد

بو بود کار کوه گردون شکوه — زمن خواسته انجمن این گروه

بجا بستم گردش کرانی شهریار — تو نیز از بخشش زمن خواستار

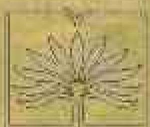
بگفت آری ای کوه با آب و رنگ — که بر دانش دارا دبیر دره

کز آن که عزیزی چو مهتر کشید — که نه پرده آسمان بردرید

هم اندرون ده بخش آمد آن از کمر — ز بر اندرش زیر و زیرش زبر

چو ابری ابر بارگران کرده — یکا کله بر بیست کرده [illegible]

روان شد همه در هر دستی برگ — [illegible]



بر او شد که بخت آمد چنان | که از رای آید زمین و زمان
بتو خنده و او را برآورد کوه | کنان تن ز تن زخم بر ای گروه
دگر از همه بر به نیروی بخت | چنین کوه‌ها را بپوشد لخت
بپوسی هم از بخت نیرو و بجز | بکف اندرش از اختر او بجز
نه بو نیکه پایان بهنجار دان | کنون باد نفرین زجان افگنان
همه چو دانا بانجام کار | که زایشان شود مرد دین آشکار
بس از تخمه شان نیز بس مردمان | برآرد و خداوند جان آفرین
نخوبزر آن مردم نا سزای | بد سنوری که جهان رات رای
چو بجنبد بر رازی آن گروه | نه فرمان و آزار دریا و کوه
دگر باره آن بر شده گروه جست | بجان آفرینش که بود بس تا بخت

[illegible]

ز گفتار دهقان از تاریخ دین | مرا کام جان گشت شیرین چنین
که زرتشت [illegible] | چنین کرد پیدا تا هست بود
که [illegible] بستان تا کند [illegible] | که فرخ [illegible] بود [illegible]

نهم



ز هر رنگ خرما ببار آورد — از آن رنگ و بوییش بار آورد

ز مرد یهودی زر بیش داد — که گشته جهان پر ز بادین و داد

بیامد چو از دست کردن ازرد — جهان باغ را گشت آن راد گرد

یهودی پشیمان شد از کار خویش — بگردی به پیچید کردار خویش

که امید زی مرد پرهیزکار — با هر غمش جان تاریک بار

که هان باز ده مر مرا سیم — و با باغ خرماستان بار ور

اگر راستی پیغمبر بود کیش — چنین گفت با او پیمبرش خویش

که آن باغ خرما ز راه نکار — بر آراستم تا که آید ببار

چنین باغ را روزکاری دراز — ببایدکه آید ببار و ببار

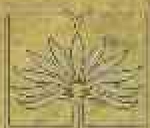
بکف این به کف بست زر باز ده — بکف اندر اطباق زر ساز ده

بیاپان بهم تیز کردند چشم — بسی بر شمردند هم را بخشم

یکی گفت شد لحظه و بیش نی — یکی گفت اه سلفه و ریش نی

بهر ویله آن جهودی اذین — بهم شان سخن از چنان گفتگو

سرانجام سوی پیمبر شدند — بیک [illegible] سوی داور



همی کوهه برخواستی کوه کوه | همه کوه آورند و گردون شکوه

به پیچید از باد کشتی ز راه | گهی سوی ماهی گهی سوی ماه

بجایی بکوهیش زد کوهه سخت | همه ریز ریز آمد و لخت لخت

همه همرهان خورد ماهی شدند | برابر براه تباهی شدند

ز کشتی به دریا چو من در شدم | در آن ژرف دریا شناور شدم

ز بس کوهش کوهه پا جوی تند | فگندند و کشیدم بر پشت و بند

از آن سوی ماهی و زین سوی آب | گهی ماه دیدم گهی آفتاب

دراهش رهان گردم از بیم جان | ستیزنده با کوهه چون کاستان

نه آگه ز راست و نه دانا به عیب | نه باید تباهی نه گفتار زشت

دلم نام یزدان و پیغمبرم | بجا خواست هر دم بدم اندرم

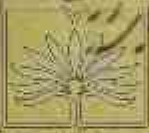
در آن شورش و جنبش چیره چنگ | که هستم با نیش گشت نهنگ

یکی تخته پیش آمدم ناگهان | چه تخته خداوند تخت کیان

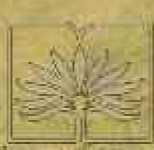
نشستم بر آن تخته شاد و درد | چپ و راست خواست از باد نورد

تنا که کوهی رسیدم شگرف | بدان کوه رفتم ز دریای ژرف

گرفتم



گرفتم برابر از آن گه شتاب ‌‌‌‌ ‌‌ که زد کوهه بر کوه از کوه آب
گشادم بدریا چو شد کوهه باز ‌‌ ‌‌ سنان و کمان در نشیب و فراز
چو دولاب از آن دریا بلا دو بست ‌‌ ‌‌ از آن تخته ام نیز بگسسته پست
بجز پاک دادار و پیغمبرا ‌‌ ‌‌ امیدی نماندم به دل اندرا
بماندیم ایام باد و ستان شد چو یار ‌‌ ‌‌ بناگه از آن ابر دیدم کنار
دگر باره انباز با جان پاک ‌‌ ‌‌ تن خویش از آب دیدم بخاک
بر آوردم از پای و با سر سپاس ‌‌ ‌‌ وزان برآراستم ره شناس
چو گرم از تن از تابش آفتاب ‌‌ ‌‌ برآسودم از کوشش خورد و آب
یکی سو بیابان و بستان آشکار ‌‌ ‌‌ بهر نای بر نیزه کیوان گزار
دران بیشه اندیشه را راه نه ‌‌ ‌‌ فرو رفته از بیم هش آگاه نه
بهم بافته تنگ در غرو و خو ‌‌ ‌‌ ز دوران کهن در کهن نو بنو
بناگه بجنبید آن بیشه سخت ‌‌ ‌‌ همه نای بهم خفت و شد لخت لخت
گمان بردم از غوغیدن بیشه من ‌‌ ‌‌ جز اندیشه جنبش نبودم بتن
چو دیدم از آن بیشه شیر دمان ‌‌ ‌‌ دم اندر کشیدم ز بیم جان رمان

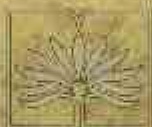


پیمبر چو آگه شد از راز شان — چنین گفت از داد و بسیار شان
تلی را بفرمود آن شهریار — که مشتی ز خستوی خرما بیار
چو بگرفت زان پس دهان کرد تر — بفرمود آن خسته در خاک بر
چو بسپرد خسته به خاک — هم اندر زمان شد از آن خاک رسته
از آن خاک خرمای سر بر کشید — چو تخمی دگر خاک در بر کشید
نخستین ز خرما گرانبار گشت — سیم تخم با خاک چون یار گشت
دویم سر بر آورد و شد بارور — بچارم سیم نیز بگرفت بر
چنین تا یکی باغ خرما ستان — بر آراست آن خواجه راستان
بهر رنگ خرما که او خواسته — چنان شد بهر خوان نهنده آراسته
سراسیمه آمد از آن باغ شاد — شد آزاد آن مرد نیکو نهاد
زهی مردم ناپسندیده خوی — کز ایشان نیاید ده نیز راه روی
چنین مردم اهرمن کار — ز خاره وز خاک و خارا بتر
خداوند زین زشت کردار شان — ز سوزنده آتش مبرا دشان

[illegible]



زد او ندیم از بزرگ عجب زه | نوازش بما بود چندانکه باز ه
که فرخ شگفته بما بنده بود | به پیغمبر از جان پرستنده بود
بهمبر ز آزاده بش شاد کرد | ز بند آن دل از آزاده آزاد کرد
چنین گوید آن بنده رشته کار | که روزی بفرمان آن شهریار
شدم با گروهی همه جنگجوی | بجنگ بداندیش و سنگ جوی
بیابان بکوه و بیابان بتاز | که بد راه بیگاه او دیر باز
همی شد از آن ره به هامون نورد | بدیدار لشکر نشاندیم مرد
ز بیشه‌ها نادر با خبر نگاه | بروز آن نشستیم از شنید راه
رسیدیم با یاران بدریای ژرف | چه دریا بدو کوه کوهی شگرف
از آب آن گسنبد چرخ راست | بما انگونه گنبد ز اله خاست
بهر جزو ماهی نهنگ دمان | ز گرداب آن پیچشی آسمان
بکشتی نشستیم و کشتی در آب | ز باد و ز باران تیزتر در شتاب
چه کشتی یکی تند تر از سپهر | به جمال آن پرتوی ماه و مهر
بناگاه در ناف دریا ز باد | همی داد هر گوهر از کوه باد



بتن زرفت تر از بکا زنده پیل — درخشنده بکردار دریای نیل
چو دندان او بد دندان زردی خشنده رنگ — دل اژدها کردی از بیم چاک
دو رخشنده آن دیدهٔ اگاه شیر — دو لاله که شد رنگ و دو کانون اثیر
همه موی بالش خم اندر خما — چو نر اژدهای گشاده دها
بر آورد بر آنها از دل چنان — که بدرید از آن سینهٔ آسمان
چو تندر به نخجیر من بر دمید — چو دیدم من اینها ز من بر دمید
همی خاک و خارا به نیروی چنگ — پراکنده برکشید سنگ رنگ
چو زان گونه آن شرزه شیر دژم — گرایان به من تیز غژمندی بهم
بمن داد چون اسمانش خرام — ز رخش ز جنبم فرو بست کام
چو بر من فراز آمد آن شرزه شیر — بدو گفتم ای پادشاه هژبر
منم بندهٔ پادشاهی بزرگ — که گوپا شدش بر بر شیر و گرگ
محمد خداوند هستی نگار — فرستادهٔ پاک پروردگار
تو آیا ندری چنین بندهٔ — خوری خون زبان پرستنده
چو بشنید نام پیمبر ز من — فرو بست زآواز دم خویشتن



بر من گرائید ایلاکین و خشم | همی بود بر پای من چون دو چشم

بچیدم گلی دید از روی مهر | ز خدمم گلی بود بر پای چهر

بپا پای بر من بخوابید نرم | ز جنبش بده بار و دیدار گرم

سر آن که چون پیکر گاو میش | بجنبش درآمد و زین سخت خویش

شدم آگه اندر آن شهر ره | نشستم ابر پشت آن ناگزیر

براهی که خود بود آگه از آن | روان شد بکردار باد بزان

چنین در همی بود ره بر شه پاس | مرا جان بجان اندر آن در سپاس

بگاه بیشه پیش آمدم بار مند | بدان بیشه ام برد آن یار مند

ز سختی خودم بود زین در نهاد | ز خدمم همی بر بپا سر نهاد

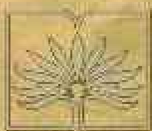
در آن بیشه بس چشمه و بیلاغ گوار | چو جان بخش آب زلال آشکار

درختانش را شاخهای سبز | گرائیده از بار بر خاک زار

گوارنده و بیشه بس بار تر | بخوردم بکام دل خویش بر

بخوردم هم از آب سبزی گوار | دگر ره روان پشت گشتم سوار

ز گرمی نشستم بیادی دهان | ز تندی مرا اهنگ چنگ کلان



همان شیر و روبه بهمن و اژدها   و یا آهن و سنگ آهن ربا

درازای هر ره شدی کوتهش   تو گفتی بخود در کشیدی رهش

بره خاک و خارا بگرد از غبار   همان شیر چون آتش خار خوار

بیابان بدریا کناری رسید   بسی کار هم چند کشتی بدید

بکشتی چو دیدم آن انجمن   نکردند لنگر باهنگ من

تنی چند زان انجمن در گروها   نشستند در زیر بنهاده روی

بشیرم چو دیدند زیشان سوار   هراسان بر دو خوش کنان زینهار

سرودند کاهرمنی یا پری   که از مغز باشد خرد اسپری

هم از بیم کشتی لعبه باز دور   بماندند زان شیر جان پر ز شور

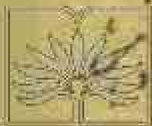
تا ازو ا سرودم کای انجمن   بکشتی شگفتست بی راز من

منم بندهٔ پاک پیغمبرا   محمد به پیغمبران مهترا

و خیره بر زد به ازاد هم   برخش نشسته بپا شاه دیو

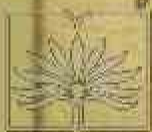
شنیدند زان خواجه نام شهر   بریز اندر این شیر از دو رام شد

سرودم بیاران همه راز خویش   سراسر شدند آگه از کم و



همین مایه در گوهر شاهگان   که با آن بود هر گهر رایگان
هزاران گروهند پست و بلند   بگوهر پسندیده و ناپسند
گروهی دو زینسان بگوهر سرند   ازین آفرینش همه برترند
سرآغاز پیغمبران خدای   که هستند زی راستی رهنمای
دویم پادشاهان گردن فراز   که کار جهانست زیشان بساز
ز پیغمبران گرچه از هر درا   محمد بود مهتر و بهترا
ولیکن هر که پیغمبر است از خدای   بنیکو خرد به نگر سرای
گروهی که شاهند زین در نشیند   بجز از در داد و دین بر نشیند
بگیتی اگر داد و دین شان رواست   بنیکو گهرشان چو پیغمبر است
به داد و به دین گر نپویند شان   بسوزد به آتش خداوند شان
کنون ای خداوندگان خرد   هشیوار و آزاده و دانا و رد
درین چار پا خانهٔ شش دری   ز کیهان خدایان بدین برتری
که باشد بجز پادشاه همین   شهنشاه زیبا نگهبان دین
به بیدار ازرم خورشید و ماه   کنارنگ جمشید پادشاه

تو کی



سوی کشتی خویش گشتند باز | یکی جامه نغز رومی طراز
درآورده زی من بیاری دو چیز | سوی من فگندند بگشاده چیز
چو پوشیدم آن جامه دلپذیر | گرفتم به جز رود آهنگ سیر
بسی خواندمش آفرین خدای | بسی او مرا بود تارک بپای
پس آنگه بجا باب دریای ژرف | کرانید از آن ده مردی شگرف
رسیدم ابر سقف خود بر نشان خوش | ز اندیشه شیر زنی آب تاخوش
بکشتی مرا برد و بنواخت خویش | دگر باره رام شد بخت یار پیش
چنین تا بسوی خداوند باز | رسیدم دلش دیدم آگه ز راز
همه راز کشتی و دریا و شیر | ز نرم و درشت و ز بالا و زیر
بمن باز دو بود با بیش و کم | ازین در گرفتار بشگفتیم دم
از آنگونه اعجاز آن شهریار | به هر نامه در هزاران هزار

در سپاس [illegible]

سپاس از آفریننده هر چه هست | ازین آفرینش به بالا و پست
بر است آدمی از همه پایه اش | که برتر روان چنین پایه اش

چو دارنده هیچی ازم مرز روم بناهی الوشه وران مرز و بوم

بزرگان شبانند و خود روان گله بد اندیش درنده گرگ گله

چو خسرو نه پیچد ز دهقان گزند شبان نابود گرگ و زد گوسپند

شهی کاو نتابد بد از زیردست بپای ار دش اختر چیره دست

ز اورنگ و دیهیم و خشان نگین ز شمشیر و کوپال و زرینه زین

سزد گر چنین شاه شرم آورد ز بنگاه مو آب گرم آورد

بروم اندران باج و دام بلاست سر تخت زنده کام زرارد هاست

سرای همایون آن مرز و بوم به بیچاره شاهان آن مرز شوم

گروهی ز مردان درگاه شاه بکام دل خویش بنهند کاه

هم از تخم قیصر تهی شود تخت نشانند از شور بختی به تخت

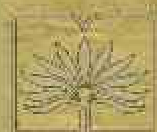
زبان تخت آن تاجور شهریار نابود آن شاهان چو بیجان نگار

نه آگه ز گفت و نه دانا براه بگیتی مبینده جز آغوش داه

نهندش تبارک کلاه مهی ولی نه براز جهانش آگهی

اگر پیشوا نابود پلچه گرزنند بچینند بپا یدوران تخت بند

علی شاه



تو گویی که فر خداوند پاک | ز چهر منوچهر شد تابناک

و یا جان پیغمبر پاک زاد | نهانی در تن آفریدون زاد

دل او یکی چشمهٔ زندگی | زهابش ز دریای پایندگی

بلند آستانش بلند آسمان | زهی منشی برتر مرغ گمان

ستاره بدان فر و فرهنگ | بفرهنگ ایزد بمن جنگ

خور از چشمه آرای او روشنی | جز این دانشم منت بخشایشی

چو خسرو بزرگ آفرینش چنین | مرا او را بسزد بس بزرگ آفرین

چنین نام شاهی بگفت اندرم | چنین کوه آهن بگفت اندرم

سپیری ده سخوان شم بیش | ازین جای گفت بدانش

شهنشه براز آسمان بلند | بگوهرش پاک بار چون دید

مرا پر جبرئیل بنگاه | به بنه آسمان اندرم راه

به نیروی خود داستان زنم | بجان بوسه بر آستانه زنم

[illegible]

کنون بازی آرم شگفت و شگرف | بجا اندرین راز جمشید ژرف

که چون شاه در دین پیغمبری　　بر آمیخته تازیک بر تری

جدا در آن نامور شهریار　　عدو عتیبه بد کو بدی نابکار

ز تازی گروه آمده سرگرای　　بهشتی را اهرمنش روی درای

بود نام آن اهرمن شمرود　　همیشش تند آتش روان تیره

نهاده یکی تازه آیین زشت　　سرایان که این راه خرم بهشت

نه از پاک پیغمبر ایزد نگین　　نه از کردگار جهان شرمگین

گرفته ره کاروان حجاز　　ازان رهروان در بگرم دراز

هم از خاک پاک پیمبر بکین　　گسسته نخ پاک مردان دین

ازان آستان چند ما تافته　　چه دلها کزین درد بشکافته

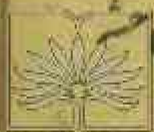
بگرد اندرش لشکری سازمند　　بخونریز مردان دین ارجمند

بکوه و بهامون فزون تر ز مور　　چو دیوان بکوه و بهر جا یلان

گوزن و همه خارکش بارخوار　　بیا در همه بارکش خارخوار

بهر سوی هامون گروها گروه　　بگردون روان گردشان کوه کوه

نه قیصر بجنگ اندرش تاخته　　نه از بیم آهنگ او [illegible]



ز خوبان گنج آوران نو بنو / بگردون ز درگاه کیخسرو

ز گفتار دهقان دانشورا / ز روز کیومرث تا یزدگرد

سخن دیدم از زردشت آن راد / که پیش چو شد شهره بگزاد

نخواندم بقو و لقمان سنکهر / ندیدم بچهر دبیر نژند و پدر

درین نیمه از خویش شد عهدت / ز گردون جهان آفرین گفت

[illegible]

[illegible]

یکی روز از مرزبان ... / که شاهنشه فرود آمد آنگه

سرشته بداد و بر آتش کشش / شتابان بهیچ زرینش دش

چو کرد آتش در کین چهره زرد / نشیران جنگی پذیره شدند

کنه بر شه برانشان خوابگاه / دم اژدها بر دهان بگاه

فرستاده اندر آمد ز راه / ابا قصه زود بر درگاه شاه

به درگاه زاکیان شد بخت / چو بهوشش نگار آگهی بود جست

همه راز با دیرگان گفت باز / بزرگان چو شنیدند آگه ز راز

بر رود و در پایه گاه شاه / چنین پاسخ آراسته داد که

دگر هوشیار است و آزرده گرد   دهندش شکر نی و بایدش خورد

وو دیگر چو همپایه مردان شاه   به بخشند و خواهند او را تباه

شوند انجمن شور با ما خورند   ازان شاهی آرند و شاهی برند

همی آید از شور با ما به تخت   دگر تن ازان شور با شور بخت

ازین پادشاهی که آمد به سر   ز سازی چنین بینوا گشت بر

زهی مرز ایران که شاهان به تیغ   بیارند خون همچو دریا ز میغ

بگرز گران آسمان بشکرند   به تیر سبک کوه آهن درند

چو باران اگر از بر آسمان   بیارد همی از دهای دمان

به بیننده شان ژاله آید همی   ازان ژاله شان لاله زاید همی

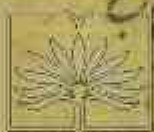
بویژه جهان گیر خدای بزرگ   گزو مویه از میش بر موی گرگ

ازین روز کاران که از تیغ تیز   ز شمشیر دارای با داد و دین

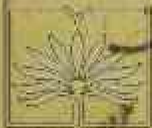
دل نوذر چون چهر ترکان کش   دلاور چون باغ بلبل نغش

گرایا بنش از خاور و باختر   همه پادشاهان گیهان بدر

ز تیغش بهفته زمین زیر تیغ   ز هفت آسمان چرخ گنج بیغ



گرفته دلش زین سخن پر آورید	سوی بارگه گاه بر آورید
چو اورا چو راز آشکارا شود	سزاوار دادن که پاسخ درود
سپهبد ز دیدن چنین رنگ و سپاه	فروزنده دارست پیروزه گاه
فرستاده مرزبان بی‌رنج	به درگاه شاهنشهان کارزن
یکی سبز میدان دراز نگار کار	به پیش اندرش چون بهشت بهار
سپهداری از نیمهٔ آسمان	به پیرایه بنموده بنهانش مهر
دران بیدبن میش افراخته	همه چتر زنگاری افراخته
نگارنده کار زر زیر رنگ بر	یکی بیدبرگ آر آغشته در
هم از رسته نقش برگ شاخ آن	شده چونش دارای از انجیک دآب
چپ و راست پرورده بر روی	ز پیکر زرین هزاران ودد
ز بهر او در آمده آماد	دم آنچ چون آتشین بر شمار
گران بر گلک انگندان پیلش	همه خار پرداز خار اشکن
یکی سو زمین دز کای پرشگرف	گرادش نهان گشته یکنه ورق
زنبوری رسته خار انگرف	زمین را دره بسکم اشکاف



پس آنگه باهنگ گفتار خویش / سرایینده شد چون خداوند خویش

بگفت ای محمد گواهم بدان / که هستی تو از کردگار جهان

فرستاده بر آسمان و زمین / ز فرمان یزدان هم الله دهم

و دیگر گواهم گواهی زرنگ / که هستند ایمان چو درنده

پس از سنگ دستان بود سخت‌تر / ز هر تیره مجمر نگون بخت‌تر

ز سنگ آب روشن روان گر کنند / به دستان اگر تیز کاوش کنند

ز سحر بروی ناورد هیچ چیز / ز زنگار زدودانی با خرد در ستیز

و دیگر دروغ است گفتار شان / به نیرنگ و نازشت کار شان

دگر گفت از تو پژوهم سخن / که بدهی گواهی درین انجمن

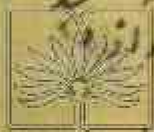
که من هستم از خداوند پاک / یکی پاک فرمان ده سنگ و خاک

بپوشش محمد ابا آل او / که کردند بر نوح را کارگر

به دامان آنان چو او بخت و دست / ز دریا بجودی کشتی نشست

همان تند آتش که نمرود کرد / از آنان براهیم را گشت سرد

دو زوان آتش تند گل زد دمید / نسیمی براهیم از آن لذت رسید



دی فرزادگان همایون گهر — سراسر [illegible] براهیم در

یکی تن ازان آفتاب حجاز — نیاورد بر لات و عزی نماز

همه تا بآدم نیاکانش پاک — سراسر خداوند این آب و خاک

بدوران او نیزه رایان زنگ — جهان کرده چون روی زنگی برنگ

چو ابر سیاه ابرهه با سپاه — گرایان بسوی حرم گشت خواه

از بهر ویران نمودن حصار — ولی زنگیان بیش صد هزار

کزان تا بسپرد هیچو دریای پیل — برای خداوند دریای پیل

مران خانه پاک ویران کنند — همه کاخ آن جای شیران کنند

در و دشت از لشکر زنگبار — بجنبش درآمد چو دریای قار

بسی پیل جنگی چو ابر دمان — بزیر اندر آورده زنگی گوان

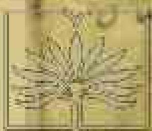
بخرطومشان لالگون تیغ تیز — چپ و راست بر بسته بهر ستیز

سپهبد بکار زنگی بر جنگ — سر آهنگ جنگ دلیران زنگ

بدان تیره دل زنگی اسود بنام — بهیبت دمانش نهم ضام دام

سپه راند آن زنگی ترک تاز — بآهنگ یغمای مرز حجاز

ازان خیره روبان تاریک جان — بزنگ اندر آتش [illegible]



سراسر جوانان [illegible] چون ابر خم | گرازنده انگشت داغان بر تن

بدیدار و گرد پیر چون تاریک میغ | بکفشان درخش درخشنده تیغ

ز آواز آن ابر گوهر گروه | بتوفید دریا و هامون و کوه

چه کرد و چه تازان چه سنگ و چه خاک | ز اسب پی‌شان همه خاک چاک

بهامون [illegible] شان خاک سنگ | دل سنگ بر سینه خشک تنگ

همه دشت پر کوه پویان ز تک | همه خاک بر موج دریای ریگ

رسید آگهی چون بتازی گروه | که شد تیره از رکیان دشت کوه

تاهنگ آباد خانه زر تک | سپرده پی پیلشان خاک پک

که آن خانه را واژگون آورند | پی و بام آن بام و در پی برند

ز سنگی که بنگاه بودش بهشت | بیآورند گرد آن حسابان سرشت

زن و مرد آن خانه پاک را | که گرد آسمان پایه‌ای خاک را

بشمشیر از پال خون آورند | سر آسمان شب نگون آورند

ازین آگهی دل بدیشان کفید | سپیده شد [illegible] روز سپید

ز اندیشه رنگیان بوی رنگ | [illegible] شیشه پاک روی

که از شیده فرش شیده پاک زاد | ... با پادشاه ده [illegible] زاد
چپاها ازین ژرف دریای قار | تن [illegible] نیم سوی کنار
که با لشکر زنگ [illegible] باز جست | بجویی بر کاشتن [illegible]
چنین شیده شان پنج آغاز کرد | چنین راز با [illegible] ز کرد
کار بدادان [illegible] و پای | چپاهمند [illegible]
خداوند این خانه یاری [illegible] | مرا اورا خدنگ [illegible]
رهی با [illegible] رای داشت | که با [illegible]
نه این [illegible] بر چیز دست | که [illegible] گرد پست
نه او آفریننده [illegible] | نه بر درگه او [illegible]
مرا با خداوند چنین داشتن | بس آزرم [illegible] بر کاشتن
نگاه تن ازان صد هزار اهرمن | نه [illegible]
نیا [illegible] سوی شمشیر دست | [illegible] خداوند با [illegible]
ازان [illegible] | [illegible]
ازان [illegible] | [illegible] ژرف [illegible]



و ما شبیه [illegible] پیو نداوی   در آن خانه پاک آرام جوی

[illegible]

گران سوی اسود در آمد ز دشت   غو و [illegible] گذشت

نخستین ماهی چو دریای قار   شده از گزند [illegible]

[illegible] سیاهان رنگ   همه تیز دندان همه تیز چنگ

ز دندان و چنگالشان [illegible]   اگر آهنین [illegible]

[illegible] ز هر سو [illegible] چنگال و گاز

به دشت و ماهی چو دریا بود   [illegible] کبود

[illegible] از شبیه [illegible]   همه [illegible] خوار

[illegible] گرد [illegible] رنگ   در آمد [illegible] گردان [illegible]

چو [illegible] گشت آن خداوندان   که آمد [illegible] چنین

[illegible] سپاس خداوند پاک   برآورد [illegible] آب [illegible]

که بود این همه [illegible]   [illegible] که او [illegible]

سپاس [illegible] از دشمنش [illegible]   شکیب [illegible] از دشمنش [illegible]



پس از رفتن آن شهریار حجاز　　بن از جامه‌های گرانمایه باز

ردای نبی فر فرخنده سفت　　کمر با میان براهیم جفت

به بازو کمان شیر ملک زاد　　بزیر اندرش باد آتش نهاد

بهنگ که زنگیان کرد ما　　شدند انجمن جوشن و خود داوری

گرفتند راهش که ای شهریار　　چه پرها بر ز ... بر

که در این جهان کین چه آوری　　نه فرهنگ و دانش نه راهی و رای

بدل در نش کاین خانه در پیش　　کنند پست و جاید چو دریای نیب

ز کین تا رگ ما نگون آورد　　به خنجر ز یال تو خون آورد

چنین آن جوانمرد گردی شکوه　　سخن راند در پاسخ آن گروه

که ای مردم اسکو اهل نژاد　　همه پاک گوهر همه پاک زاد

برادر که روشن مرا شد روان　　شمارد نه آگاهی آمد جوان

چو دارید دستم ز دوغن که باز　　او نشه کرایم به بربان فراز

بکف این دوان لشکر زنگ شد　　چو بادان سپاهش زمین تنگ شد

گروهی ازان تیره رویان ورای　　چو دیدند آن پاک فرخ خدای



ز دیدار آن آفتاب شگرف　　همه در شگفتی فرو ماند ژرف

سراپای که این آفرینش چنین　　نباشد مگر زو جهان آفرین

ز چرخش بدندان سرانگشتها　　چپ و راست جنبش بکم پشتها

گرفتند دامان او را همه　　که ای خواجه مهر رخشانت چه

ترا گرچه [illegible] گرامی آمدیم　　تو پیرانه این سرای آمدیم

ولی دیده بیننده چون چهر تو　　بگیتی نزد دل چو پیره شد مهر تو

همو دی بدانش بت لاژ رنگ　　که او اژدها بود تیز چنگ

جنادا که بر کین گراید دلش　　که برگشته از کینه اش چلش

ز حیرت بخندید بدل مهر او　　بگفت گره کین شود مهر او

بروشن روانت زبان آورد　　ز پیلان گزندت بجان آورد

بخندید آن آفتاب حجاز　　که در دستم زود آن بر آید باز

که بر داور نگهبان جهان بخت　　خداوند جان پاسبان بخت

بفر فرازنده آسمان　　سپارم دم اژدها دهان

چو با اهرمن راز را ماند باز　　ز آهنگ آن آفتاب حجاز



رفتن ... حضرت عبدالمطلب ... بر ... سرای ...

بخت او بد پیدا برآراست بر | برآمود از گوهرین تاج سر

گشت از بر گاه گوهر فروز | دیبا تیره شب گرد آهنگ روز

هر اورنگ جنگجو زنده پیل | بکوه و بهامون چو دریای نیل

ز آهن سر و نیزه آهنگران | شگفتنده گوهر گوهر گران

برآراسته بهنگام جنگ | بدو بیشه در آن آوری پلنگ

دگر بهر کین تیغهای دراز | بخرطوم آن دانسته چو بد نیاز

بفرمان آن زنگی بد گمان | کشیده بد زنجیر پیل

ز دیوان رها اندر آن دیولاخ | بخرطوم دسته ادبیش بیخ و کاخ

جوان پیل گشتی که کین دمان | دو پیچش درید دل آسمان

دران دم بجنگ آن بد اندیش زشت | بر خویش خواندن همان سرشت

ز درویش بد جهان همه باد سود | ز کین روانها همه جیحون درود

رفتن حضرت عبدالمطلب ... شگرد ... بر ...

چو آن کار فرمای این کارگاه | چو آن در آمد بدان جلوه گاه



همان چلیپ چنگا دو دیدش ز بر — بکام همیدوشش بنها و سر

نیایش کنان پیش او در نماز — همی بر زمینش بسودی بناز

چو دید ایزد فره و فرهنگ او — توانائی و شیر فشش چنگ او

کفیدش دل از بیم آن شیر دل — توانش بشد از چنگ آهنگ گیل

بدو آسمان پذیره شدش ناگزیر — چو گوری که گردد پذیرای شیره

ه آشتی دیدش گرانمایه بر گاه جوش — پژوهنده از نام آن پاک کیش ه

ه جوانه شد از نام آن نامدار — سر دوش کهان نامور شهریار ه

بدو گفت با چهر چون مهر تو — دلم گشت گنجینه مهر تو ه

به هر چیز بود کام دل بازگوی — که از بیم بفرمان و زاری تو روی

بدو گفت آن شهریار حجاز — که باشد نیازم بدان بی نیاز

که بر بهمه خواهد توانا ستی — بپرداز آگاه و دانا ستی

ازو زنگ و حبش آمد پدید — شب و روز از روی سیاه و سپید

گروه توان لشکر آرای زنگ — بتاراج ما برگشادند چنگ

بیوژن کفک اگر سبب تن — بیمار رخ بجهه آن اهرمن

بگو تا سپارند با کرم و بیش | همیدون بدست خداوند خویش
نگهبان سپرد آنچه زو بچه بود | بپوزش همی پاک گوهر ستود
بگفت ای گرانمایه پاک زاد | روان از تو دایم در شگفتی شاد
منم ایمن از کردار دریای ریگ | نخفته زمین در پی زنده ریگ
که ایدر ز راه بیابان مست | بکین آمدم خانه ویران و پشت
سرا خانه رزم از شیر و بر بام تیغ | بجای آمدم مرد و خون چند تیغ
برادر کمان ای گرانمایه مرد | که گفتار گرداند از آن نورد
همی راندی از کلاه خویش راز | ز بخشش خانه دل بی نیاز
بخندید از آن شهریار بزرگ | که من رانم از کلاه خویش گرگ
خداوند این خانه و دانشی | توانا تر از هر توانا کسی
اگر خانه خویش خواهم خراب | بداندیش را آورد کامیاب
و اگر نه توانست آن بیهمال | در جهان کند زان بدسگال
خداوند این خانه خوار آن کست | منم وآن سرا را خداوند هست
ترا کام کان خانه ویران کنی | شبستانش بنگاه شیران کنی



جگر کاوه برنا جهان بین پسیر | بدین بخشش بدروزی بتیر

سکالید با آن سکالنده مرد | نهیم آنکه از گنج بنهد گرد کرد

بجو گر توانا بکام خودی | بپو گر بپیر و دی کام خودی

همه روز با نو رزای دارای خویش | همان خانه و زنی و دلدادی خویش

بپرداخت آن زن که نابکار | چنین گفت با آن جهان شهریار

که ای دون گهر خاک لرزنده پیل | که لرزد زمین از تف اردبیل

همه سنگ آن خانه از مهر گرد | گنج کروش از گنجینه کرون تنه

ز گازران و چندان نشر را چه درغ | ز بابل آوردم چنین به بزنده شیخ

نشانم یکی کودک نو رسیده | چو دیدم بیازردم چوبی پیچید

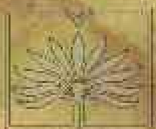
بپرسیدش آن پیشوای بزرگ | که دارای هر گله و یاد گرگ

پس آنگه ... آن بپوان بکام | به بنگ آن خانه برو ... کام

ز آن خانه پاک پیر و جوان | چو پرورده شدش انوشه روان

[illegible]

وز آن فرزی آن زن نابکار | چنین گفت با لشکر زنگبار



مباد اشتوا روز تاری کشند | چنین بخشش باد بهاری کشند
بطبع آنچه زنمود مارا زپای | گرافر باشد بگهسار و دی
ستاره بدین شهر کاری شگفت | پدید آرد از شهریاری شگفت
بویژه ز پیدر با در پدرش | که پر کلاهش شود فروهش
ز زدان دو بازو ستبر آورد | سر و تن بخود و بگبر آورد
چه پر دو چه پرها در آرد بپر | که پرها دلم یادش آورد پر
ببخشنده دانش و هوش و هنگ | که گردون در آورد آن روز تنگ
که آن پاک پیغمبر آید زنام | گزو بگسلد آنزو باز کام
محمد بود نام او از خدای | چه سرها که تیغش درآورد بپای
پس از او همان پور آید بجای | کش آید دل دریم بر کفند
گسترد تیغ داد را شود یارمند | زنغ آتش کین باستا فرزند
بجا کیش شاهی نشست آورد | تن ماه و ماهی به شست آورد
شود جفت وحشت جهانش دی | نه جز مهر او در رگ و خون دی
خنک آنکه مهرش بجان پرورد | بدین آید و هم بدین بگذرد

علی نام آن شیردل آه آه — که با چنگ او کوه بینم چو کاه

پس اکنون بتازی زبان شعر چند — سرایند از او ده با بانگ بلند

زهی بوک وانده که با او بکاخ — نشینیم و بینیم آن یال و شاخ

همی گفت سودی ندارد دریغ — چو از تارک آید بزین زخم تیغ

دبان از خبنده همورو ماه — چه دید آورد هر سپید و سیاه

که بر دست آراست گفتار خویش — سطیح آن شناسای هر کم و بیش

پراگنده گشتند چون آن گروه — شب تیره زرقای جلو در گروه

بسوی سطیح آمد و باز گفت — که راز ای سطیح از تو نتوان نهفت

بکامی که من ره سپردم بکام — یکی رهنمون شو بجویای کام

درین کام جستن ترا حیف رای — که باشد ترا رای نیکی گرای

سطیحش بآواز بگشاد دم — که بیهوده خود را چه داری دژم

تو دانائی ای بانوی هوشیار — که ناید ز گل بوی رخشنده بار

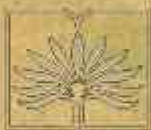
بیارم ما نور یزدان نشد — غمشی است کار زد بدان خامه راز

به پیرامن آشفته برگرد — که گر گردی آگه سر خود بخور

یکی پاسخ داردش خداوند پاک | بر او چه خیزد از این مشت خاک
نه اگر بپذیرای اندرز من | زمین در گذرای گرانمایه زن
که من می بپویم بهشتی ز تو | در این رای گر هستم یار تو
و دیگر مرا با توانا خدای | نباشد توانائی و پر و پای
تو ای ای زن نکو مرد این داوری | که هستی نجوید فر کند داوری

آمدن [illegible]

دگر بهتر زرداب را که بود | سوی دودهٔ هاشم آمد چو دود
به نیرنگ آن اژدها خوانده ام | سخنها را از آن شاهان [illegible]
چنین گفت شان کای جوانان راد | که با دیدار روز خویش شاد
شما را نهانی شود آشکار | که بینید نور جهان کردگار
تنی از جهان شاه سر کشد | که بر عرش پرچم بر کشد
به انجیل و توراة نامش براست | خداوند او را ستایش سزاست
به هر چار نامه از او نام در | بر او هفت گنبدان از او کام
جدا آنکه او را گرامی [illegible] | خوشا آنکه او را ستاید [illegible]



زهی آنکه جدش بجانش پرورد	بدین آید و هم بدین بگذرد

اندیشه شد خدش ز گفتار نغز	ابوطالبش گفت کای پاک مغز

بکامی که کردی ازان رنجه کام	بگو تا سپاریم کامت تمام

ز رودش که چشمم ز بر گنج مانی	که چون هم ز دست گهر سنج مانی

بدل در نه اندیشه پاینده ام	که من نیز شاخی گشن سایه ام

و لا با شدم در دل این آرزی	که بینم ازان نور پیغمبری

ز زاری که نادیده رانم سخن	به بینم به بخشنده خویشش

چو زین آرزو دید گویا لبش	سوی آمنه برد ابوطالبش

چو بخشنده اش دید آن قره ناب	کمان کرد گاهد بزیر آفتاب

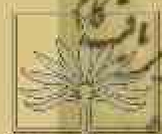
ز رنگش به یاسمنی آمد پدید	زبانش به تیزی گرانا گزید

و لا چون تنش را که دار بود	ز شادی زبانش نگهدار بود

چو لختی ز فرزند [illegible] راز	[illegible] دم رو به منزلگاه خود گشت باز

بیرون آمدن [illegible] به [illegible] جهت [illegible] آمنه

ز فرخ جگر [illegible] بود و شکفته جام	که از [illegible] گاری همی یافت کام



مشکوی آن بانوی شید فر — به هر هفت سالا شدی نوبه ور

بر آمنه زان گرانمایه بود — که او را یکی مهربان دایه بود

ز نیرنگ زرقا با او یار شد — بر زرقا هم او دایه و غمخوار شد

شب و روز بودند با هم بمهر — هم از غازه مهرشان تازه چهر

ز شبها شبی مرغ دلها بخواب — فرو بسته گردون ره آفتاب

چو از خواب تنها برآورد سر — ببالین زرقا نمی دید در

چنین بود با خویش دستان گرای — که دیو بیامد گر از آب رای

ز کردار خویش او پشیمان شود — پراندوه آتش از کار خود جان شود

چو زرقا شنید این سخن را ز یار — هم اندوه زد جا خوابت نغمه وار

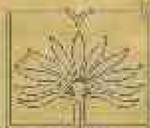
بدو گفت کای یار ستوار بخت — گسستی چرا از سر یار بخت

بپاسخ بر دوش گه ای تیره روز — ز چشم تو شد تیره گیتی فروز

نهاده بجا سخت کاری درشت — کز آن سخت بر زور بنمود پشت

ز گردون همان راز ما کرد گوش — ز ما بشنید [illegible] و کار است گوش

ز گیهان ازان اگر [illegible] — [illegible]



کنون آمد از آتش افشان سحاب
پیاده گشتند زنیلی سراب

ره با فرو بسته بودش بروش
گسسته شد آن راز چون در آغوش

کنون آمدم تا ببندم و بند
به پیچم روان ترا از گزند

بدو گفت زره که آسوده باش
که غم از تن در دلی پر خروش

همان نور راهی نشانم ز تاب
روان آتش آیم چو دریای آب

بدو گفت کس راه بردی وی
بخیره بدین راه بسیار پوی

ازو غنیان لب اندر ربودی تشنید
پس آنگه به پرید و شد ناپدید

شد آگاه تگین گفتار او
جدا گشت اندیشه بازار او

امر کردن زر فارباد تگین [illegible] نعمت [illegible] آمده و [illegible]

چو شبگیر راز دل آسمان
جهان کرد روشن به مهر جوان

ز زرقا پژوهنده تگین زراز
که ای مهربان خواهر دلنواز

مرا آگهی بخشی از راز دوش
که آشفته دارم از آن راز هوش

که بود آن سخنگوی با هی تو
که دانا بد از جهد او آگهی تو

ترا با که آهنگ خشم است و کین
بگوئی که تا بغود [illegible]

بگونه ز جورت شوم پایمرد — نوردم براهی که داری نورد

بیارم که چشم سعادت دژم — چنینت ز اندوه بربسته دم

بیابید زرقا که ای یار من — بجای بیاز آور کار من

بگشاد

پس آنگه زرقا همیون زر — برآورد و بنهاد اندام بر

تیغ — بتیغ

بکفش این زمین مر ترا درست — وزین پس سپارم چیت بر تیغ

نکام — کینی

مرا از تو آنسکه یاری کنی — چو بر آمنه غازه کاری کنی

ازین زهر کین خنجر آبگون — بزخمی بریزیش بر خاک خون

یمن

ازین در برادر اگر کام من — سپارم ترا مرز و بوم یمن

ز نیرنگ آن دیو جادو گرای — دل تیره او برآمد ز جای

ازو خنجر زهر کین برگرفت — ره کینه ناپاک چون برگرفت

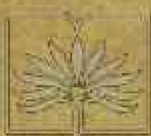
پس آنگه برزقا چنین کرد یاد — که کار بزرگی مرا او فتاد

به نیرنگ و اندیشه استوار — بزرگی یکی دیگر باید بکار

رسالت

که هر مرد شایان از ده هلات — دگر پور سید حسان کاه کین بلا داد

دو چندان ز اندیشه ها کار من — بمهمان بیازار یکی انجمن



بخوان خود آن راد مردان بخوان خورانش و چیزش بر خوان نشان

پس انگه من آن کار آرم بساز به نام روانت ز گرم و گداز

برو آفرین خواند بر بور کام برارمت شایسته خوان خرام

مر او را شمعه چون شادمان براند بر آن راد مردان بخوان

سوی آمنه راند تکنا زکین نهان خنجر زهر کین باستین

چو بنهاد بر کاخ آنماه گام شد آن بانوی از جهان شاد کام

یکی گفتش ای دایه مهربان بخندید چرا بودی از ما نهان

ستایش مر او خواند آن دیو و گفت که ای خوب با روان تو جفت

مرا میهمانی گرامی رسید که ماندم جدا زین سرای اسپید

کنون پورش آورده ام زین جهت ابا غازه تا تازه سازم

بلعف این دو بر خواست از جای خویش بجنبش دل تیره از رای خویش

نشستش بر بالین پاک زاد ابا آن موی مشگین گره بر کشاد

که از کار جوزان کش نه گره که با دیش بوزین بر دان زره

چو بر تو بشانه بر موی مشکین اوی جهان شد چو مشگ از او مشک بوی



بهر جا آورده زین بیش بنده ام | بجود و مراتش پرستنده ام

پس آن روی خورشید نورش بداد | دل و جان خویش کرد تسکین بباد

برون آمد از خانه آن رادمرد | تو گفتی که خورشید دلبر نمود

پس آنکه ز دوران نیلی سرآب | همی چون که شستش بر آفتاب

چو یکماه کودک فرزندان گشتش | چو ماه دو هفته رخ روشنش

ز گهواره همواره آن شهریار | ستایش کنان بر جهان کردگار

دو ماهش ستاره چو بر سر گذشت | و هیبت بی سبقی جهان در گذشت

عروسان آن خانه دلنواز | برابر بدیده شدندش نماز

که بادی بجاوید پیوند ماست | که فرخ نیاز خداوند ماست

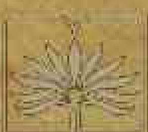
حکایت حلیمه و لطف ... [illegible] ... معجزات که از

... [illegible] ... حلیمه ... [illegible]

چنین گفت راوی فرخنده ... | زنقل حلیمه در این داستان

... [illegible] ... | ... [illegible] ... برد از پایه بر رخش

... [illegible] ... | ... [illegible] ... چرخ برین



ز فرّ پرستش این خاک پست | یکی کلّه از پایه بر عرش [illegible]
جهان خواند خویشش بلند [illegible] | زمین زد کران یکی [illegible]
ستاره و پس از سالیان دراز | براه خداوند خود دیده باز
در آن روز کارش شد از فر [illegible] | ز دیدار او دیده انبار نور
همه آفرینش ز خویش نگاه | هم [illegible] خویشش را براه
در آن روز کاهنگ کیهان گرفت | تن آفرینش فروزد جان گرفت
ز گفتار هستی سپاس سروش | بدین آرزو با خداوند [illegible]
که ما را دل از هستی آوای ما | آفرینش کن ای پاک دادار ما
بیا یاران خداوند آموزگار | جهان جان [illegible]
که بر خاک جبریل گسترده پر | که بر پرتش احمد گرارد [illegible]
آفرینش گلشن از آن نور پاک | هم آب و هم آتش هم باد و خاک
فروزنده خیزد و هم مرغ و کوه | ز آب و ز سنگ و ز [illegible]
از آن سال ابر ار گیتی ببار | یکی با [illegible] خنده [illegible]
چو هست این بفرمان جهان آفرین | که چون او [illegible]



ازین دو هزار گروه مضر ‌ ‌ چمن رانده او از چمن ابر فر

وبا در دل خاک از شرم حور ‌ ‌ نه شگفته گلها ز انجم چهر

وبا بود این مشکی از آسمان ‌ ‌ که ما را فراخی فزاید ازان

ابا شوی از رنج پیما یکی ‌ ‌ شدم زنی چاره از دو دو یکی

به پستانم اندر نه شیری فره ‌ ‌ کم از کار ماند زبان گشاید گره

وزان انجمن بس زنان شیر مند ‌ ‌ ازین رای یکباره از ناقه بند

برانا قه با یکی لاشه خر ‌ ‌ کشان پای در ره به اجبار سر

بدستی اگر پیشان در نورد ‌ ‌ دوان پای را سر چنین پا برد

چنین لنگ لنگان بجستیم راه ‌ ‌ به دنبال گرد هما لان نگاه

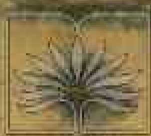
بیابان چنین با هزاران جانه ‌ ‌ سه شب غمیم خود را هزار حجاز

همه کودکان در ازان مرغزر ‌ ‌ گرفته پی دایگی از پدر

نه از کودکان مانده یک تن بکار ‌ ‌ بجز احمد آن پاک فرخ خدای

چو او را همه دید بی شیر جدا ‌ ‌ گرامیده زین کشور جاودان

ازان شهر با خدا امید بود ‌ ‌ ازان ما هر دو کودک پدر



بجا مانده زان روی آن شهریار — که بخت جهانبان مرا گشت یار

شدم بر در شیبه با صد نیاز — گرفتم تن نازنینش بناز

چو فرزندم از او بدامان خویش — نه دامان گهواره جای تو بیش

چو روشن جهان بین گشادم بچهر — یکی نور دیدم خداوند مهر

به پهنا و بالا زبر آسمان — به زیر آسمان تافت پرتو از آن

روانم از آن در شگفتی بماند — همی نامم یزدان بر آن کرد یاد

چو پستان نمودم بدو برفت باشت — کم از سینه بر گاهی پر شیر جان

ز خورشید پستان بجوشید شیر — ز سرچشمهٔ زندگی مایه گیر

نه پذرفت پستان چپ از زمین — گزان پروردم کودک خویشتن

ولی هر دو پستانم از ماه گه شیر — تو گفتی که شد گوهری دلپذیر

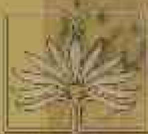
گرفتم در آغوش خویشش چو جان — کنارم از آن چون ز مهر [illegible]

چو رفتیم بوی [illegible] چو خویشش نیاز — روانم ز رنج [illegible] بجا [illegible]

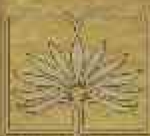
دو پستان خورشیده ناداده کام — که خورشیده از مهر [illegible]

روان شیر روشن بجوی گلاب — بگوهر [illegible] ز سرچشمه بیرون شراب

سخن ورم [illegible] کودکان با هم [illegible] — فلک [illegible] از آن [illegible]



از آن شه بمی بوشی فرخنده گفت | که تا او ازین فرخی گشت جفت
همایون یکی کودکی نو شکفت | ز دو چاره تو شد ز آسمان
ز فرش بنا کرد کار جهان | ازین پیش کند از پیش کهان
دگر روز آن عیسی پاک را | که بر آسمان آخت سر خاک را
نشاندم ابر پشت آن اژدها | که گیرم ازو آهنگ هر ز مهر
که گشت آن زبان بسته گویا و گفت | که باشی توانا کنم گشت جفت
چو جان از تن داد زین کام | ز باد زبان تیز تر کام
شدم خسته از تیغ کوفته | لب از اندم روز آشوفته
بمن مهتر پاک پیغمبران | بر آن تیمار من مهتر مهتران
خور بهر مریم بد بال من | در آسایش از سایه بال من
دم و بال من از پر چو مشک رنگ | بفر خداوند باشد به جنگ
همایون چنان بود ایام کرد | که باد بی بانش به هم دید کرد
همه همرهان را دستگیری زبان | همه ره به دنبال آن کاروان
هر بعد بیا زاغی فرخنده | ز فرش زبان نهان یافت بود



همه گوسپندان دیگر گروه چو باز آمدندی ز هامون و کوه

غنوده از آن پس در آن کاشته جز از ما که بودند برداشته

بیرون آمدن ملک از غار براه و دیگر [illegible]

دران ره بغاری گذشتیم ژرف برآمد ز غار اژدهایی شگرف

بسوی ابوالقاسم آورد چهر بران جنده فش آفرین خواند مهر

سراسر جهان روشن از روی اوی فروغش ز خورشید پوشیده روی

بگفت ای برادر ز خویشش بگو ستایم ز یزدان درین کوه و [illegible]

همین کامد از دشت گردی پدید نه آهو یکی گله زین ما چمید

سرین و بر و پشت چون عاج و شبه بچهر و بفر برشم خورشید و مه

کجا گاه آن آهوان تن بتن کشودند دهان شیرین سخن

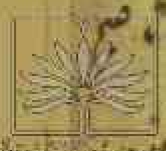
سرایان که هان ای حلیمه بناز که کرد او خجسته ابت باز

نه آنگاه چرای زن که بار گران شب و روز پروردگار [illegible]

بشاهی که آمد ز خداوند پاک خداوندگار آن آب و خاک

بدین کوه و دشتی که بودیم راه ستایش همی کرد سنگ و گیاه

فرزند نه یا مال و بی مهر یافتیم بکوشش بهر جستن [illegible]



ز زر و ز گوهر تو انگیختم | ز چهر تو پروردم این برز نیم
(فریدون)

نهفتیم تا بودن بیژن همیون | و با گوسپندان و دو چندان

چنین پنج سال و در روزگار (ز شهناز) | به پروردم آن پیکر دلنواز

رفتن [illegible] حکایت [illegible] برای جمشید [illegible]

بروزی بمن گفت کای نیک نام | که ای دختر شهریار مرا نیک کام

کجا بر وی این جوان شهر بمن | هم آهنگ [illegible] قرین یمن

جانم بر و دوش با آفتاب | ندارد جز این گوسپندان اسباب

(نژند)

بجز تو ندارم فراوان گله | چو زادن وچرا کند هر سو یله

ز بهر شبان جمشید ای بزرگ | بجا بودن که را کند از گله گرگ

به دشت کتاب و گیاهش فزون | ازو افزون جوان و دشتبان رهنمون

بجز تو و گاو و رمه با هر چهار | فرزندم بیاری نیک از هر دو سال

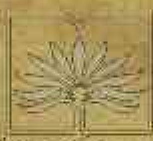
چو دیدم بابن چهره آهنگ (اوی) | زجمشیدم از راه دور فرهنگ روی

به یزدان سپردم تن و جان (اوی) | با آهنگ خود شاد بسپرد جای

گروهی بروستان ز خویش جدا | با آهنگ او گشته کهتر گرای

ز بوند از چین دشت آن گروه | مر او را ببردند زی شیر کوه

تن روشن آن جوان را برشت | نشستند با گبر و راه بهشت



زدو مرغ بر آن چالاک از پی — کز ایشان نور من چو باد بزان

درید او گریبان و موی برآر — که ای جفت ای ماه در غمگسار

بیو کاینک احمد بچک پیس — شود بن شیفتی جهان آسپر

جهان بود در بیضهٔ جابلقا — که تا که پری ... رسید از هوا

گرفتند آن ماه را آن گروه — بکوهش ببردند گردون شکوه

شنیدم چو این راز هوشم برید — زاندیشه دل در برم بر کفید

کفن موی گن شد دلم مویه گر — که گردون برا کند خاکم به سر

ندانم چه پیش آمدش از قضا — که خاکم به باد و جانم بجا

گهی با خداوند گفتم بزار — که ای ای خداوند هستی نگار

تو از هستیش دور کن غیب را — تو پرورده باشش زریب را

نه در پای موزه نه در سر کله — بجا مرغ بودم باد روان

نباکه در آن دشت دیدمش ... — لعب دره خوزران بر آز ماه دو

[illegible]

بشدم و دیده روشن چو بیخ دیدمش — کز غم دردها غمنیش ...



بگفتم ترا خود چه آمد به پیش … که زان برزگ جان من خورد نیش

بخندید کای نام آسوده باش … به بیهوده ما را ز روی آز خراش

که پاس خداوند هر جان و تن … حصاری بود بر تن و جان من

بود جا خداوند من پاسبانم است … نگهبان جان پاس دار تن است

وزان گشت منی بخشش بود بلند … که خون در دل سنگ خنجر فکند

بروزی یکی مرد اختر شمر … نه در چنگل اختران چون کمر

جهاروشن آهنگ این رزمشناسان … رزه در بدین سیمگون جوشنان

جوان آفتاب سپهر امید … براهی چو تابنده ماهی پدید

یکی نعره برزد ز دل از هراس … شد افروختان چشم اخترشناس

بگفت ای بزرگان همی خورد بور … بتابان کند تیره تابنده هور

کند آسمانش چنان خیره دست … که هر ماه دار آورد ریز دست

عرب را پراکنده سازد به تیغ … عجم را نگون آورد بی دریغ

نه بنیند راه رها ی زور … بجنبد اگر چو بجنبد وی ز اربپا

بس انگونه طی بیوه اسکنبار … بدان بی بجنبانه ازان شهریار

یکی از بزرگان دهناوران | ز فرخ جلیمه سراید چنین

که چون آن شهنشاه را آسمان | سه مه بود ز آغاز بر سر کلاه

بکردار یک ساله کودک نشست | به سه ماهه زه بر کمان بست دست

خدنگ افکنی با جوانان بجهید | کمان نهاد گردان کمیش از بجید

چو سی ماه بگذشت از آن آفتاب | حق او جهان گشت در روی تاب

که با شیر مردان چو شیر ژیان | همیشه کمرش کمر بر میان

نبی میلش زرا کرمی کمر | فکندی نکاکش کمر شد بهر

چو دیدم خطش هم بجود جای | ز هر ز مغفر بر دوشش بر جای

حدیث ... بهرام دیگر در ... شاه زادگان ...

شنیدم که شاه زادگان فرخ سرشت | هر چگونه این این دهستان ...

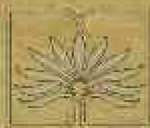
که چون خواهد ... بر ... | جدا گشته ... گفتی ...

بر ... چو ... گذشت | از ... ماه ... درکش ...

همانی چو ... ماه خورشید ... | ... از ... ماه ...



شبی بود بیروزی ما بود کام ستاره فشان بر مه از بوک بام
ابو ای رخ از درد خسرخ بیم دمیدش ز گلبرگ شاخ زریر
زاندوه آن کودک ارجمند دلش ناشکیبا روانش نژند
ابا دهقان شوی آن مهربان جوان چنین داد فرمان که خیزید هان
یکی چاره نغز و زیبا کنید دل ناشکیبش شکیبا کنید
بدو دایگی بس گرامایه زن نگهبان آن دهقان انجمن
بخوشید پستان آن دایگان به پیچید زان گرامایگان
چو شد سینه زان دایگان نا امید بسوی سرای خداش چمید
درم در پناه سرای خدای نشست آن خداوند با فرو رای
نیاکرد یک چیز ما هش عقیق درم آورد ابتخش چون جبریل
چو دید آن خداوند خوشبو درم پژوهید زان شاه جبریل درم
که روشن ازو گشت زنده ازهم درم چهر ساری بجز زنده روت
نیامد کار چیز فرخنده اور بسیم اندرم از در فرخنده بود
نه روز شب آتش کش بام چو بعد گرد جهان تیغ از رود چون گرد گرد



زپستان هر دایهٔ دلپذیر — دو شیرین لبش را نه آهنگ شیر

عقیبش چنین گشت آموزگار — که ای دایه پرور خواهم از روزگار

یکی زن بود در قریش از زنان — نبوده بفضل آفتاب زنان

بجو از دریا به روز بلند — بگفتا که دانا دل هوشمند

بپاکی یکی راستی مریم است — بجز آفتاب سپیده دم است

حلیمه بود نام آن شید چهر — رخی پر ز شرم و دلی پر ز مهر

بود جای او بعد منگاه وی — بحق شهر فرسنگ شش راه وی

در بیان حضور حلیمه [illegible] بردن حلیمه محمد را [illegible]

چو شد شیبه آگاه از آن شغل و فر — نو فرمود و شاد و خرامش بدر

بیا انجمن از قریش و حجاز — به بر آمد شیبه گان سرفراز

در آمد چو آزاد سرو روان — بنزدیک شدش شیبه دوان

گرفتش نوازش کنان در کنار — شگفتش دو رخ چون بهشت بهار

چو طفلی ازان نیکوتر نواختش — چو دل در بر خویش بنواختش

پسش گفت زین نام من خوانده ام — گفت [illegible]

محمد که فرخ پیمبر من است | ز یزدان یکی پرتو روشن است
چو شد چار ساله فر کیهانش کام | بتخم بهشتش چرا میدهام
بیا لالیه آن کودک شیرگیر | ز پستان کسی لعل نوشین
ازین در مرا سینه است ریش | که بینم چنین پاک فرزند خویش
شنیدم که در شهر امنیه است | یکی آفتابست در سایه است
بگو تا مرا این را در آید بر | که گر شیر آن نو شد این شیدفر
ترا با گروهست توانگر کنیم | کلاه گوشه ات ز آسمان برکنیم
ازین مژده خرم شد آن راد مرد | که کام جهان دید گنبد لاجورد
بدین مژده شد نزد حلیمه چنان | بزیر بهش تا رک آسمان

رسانیدن مژده بر حلیمه [illegible]

حلیمه ازین مژده خندان و شاد | بیا کعبه درها سینو گشاد
تن پاک را با گلاب | فرو شست آن نخجز آفتاب
برآراست خود سو چو باغ بهشت | چو پر سینه گنبد عنبر سرشت
ابا نور خود چون [illegible] شد | بر آفتاب چون ماه شد



سوی شیبه چون رفت آن پاک زن
تو گفتی که جانش درآمد به تن

بس آورد اکرام و خندید و داشت
بدامانش بود گرامی گذاشت

حلیمه به پستان چپ داشت شیر
چو بنمود نامد دهانش شیرگیر

دو لعلش بآهنگ پستان راست
ز هم چون دو گلبرگ جانبخش خاست

چو آغاز پستانش خوشنود بود
همی زانش چو خشنود پستان نمود

نه بود رغبتش در راست آهنگ داشت
خود از شیر بدم چون شفا آهنگ داشت

بیا بان حلیمه برو دوش بخی
که ای ناز پرورد فرزند من

یکی بر مکان چپ پستان بدم
که تا بنگری کاندران نیست نم

ز لعل شکرخند او آن شگفت
همانگه مکیدن تلطف گرفت

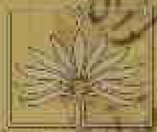
رگ اندر رگ از چشمه زمزم
ز خوشبوی پستانش چون شهد گر

روان حلیمه شگفتی گرفت
کزین آرزوش بدم در شگفت

بپا کی که آرد ز خوان پلید
به پستان پدیدار شیر سپید

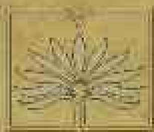
که دادم دو دو دو مه شیرخوار
ز پستان چپ جز شیر

ازین جایگاه آن پستان راست
[illegible] چو شهد شیرین و خوشتر از آن



کنون از دم این همایون گهر / بجوشید بیرون چو بیژن شکر
ابر ماه رشنواز این سخن شاد گشت / روانش ز اندوه آزاد گشت

ده و گنج و کاخ و زر سپید چهر / بر ما در گنج کرد از روی چهر
نشستن بکاخی چو خرم بهشت / گر از نعم ابا این بهشتی سرشت
هزارت درم آری ای مه دلنواز / ابا دستی از جامه رومی طراز
ابا گوشت انبار و نان سپید / بپرداز ای آفتاب امید
بخشیدت این مایه زر و خورش / دهم پیکرت را چنین پرورش
بیابان چو شد شنبه اگر روز باز / که بر باز گشتنش باشد نیاز
ده و گنج و کاخ و زر پاک کیش / سپاردم ترا پاک فرزند خویش
و ما باید آغاز پیمان کنی / چه پیمان که پیوند با جان کنی
گرامیش داری ز جان بیشتر / بجوئی ز رنجش نثاری گهر
نگهداریش چون یکی شاخ در کنار / کنارش چو ... شود نوبهار
نخوانش ز زیر گردش باز و چو خویش / نه ... از روی آفرین روی خویش
چو بیدار ... / شوی چشم بیدار از اوای ...



بپاسش کنی هوش چالاک و چست   بکارش بیاری با سعی چست

حلیمه مر او را ببوسید و گفت   که ای شه مرا با تو راز نهفت

که تا دیدم این مه چون آفتاب   بجان دارم از مهر او مهر و تاب

دل روشنم در سینه پر جوشش   تن مرده ام زنده از پرورش

و دیگر مر دو شیشه گفت این سخن   که باید مرا آدینه همیشش بجز

که با دوری او مرا تاب نیست   جدا زو به یک لحظه کام و خواب نیست

حلیمه چو گفت این از و هر چه گفت   بیاوردی او گرد اندیشه جفت

پس آنگه برون شد مر وی از برش   نهفتند در زیر بال پیکر کسش

گرفتش در آغوش فرخ نهال   روان شد بسوی سرای هلال

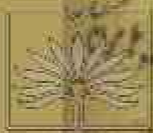
به پیرامن خانه آن حلقه بار   بگردش در آورد آن شهریار

بدان خانه بسپرد پس تا که دید   بفرخ حلیمه بهاران بدید

فش [illegible] دم جا رکت بیدار   همش جامه داد او زرینه تار

برو دی [illegible] همش یار [illegible]   بشاد بستش شرب زرتار داد

حلیمه در آغوش آن شهریار   از آن شد بجوان گشت [illegible]



روان شیبه خود با گروهی ز بند | بر جمال آن ماه مشکین کمند

چو طفلی بر بوند ره با نیاز | زنان بچها بر بود کردند باز

شد او سوی بنگاه و اخبار شهر | یکی با بکام و یکی شاد بهر

روان حلیمه ... [illegible]

حلیمه چو او شد به بنگاه باز | در آغوش پیغمبر سرفراز

گشود از رخش روی بند پرند | شد از پرتوش کوه و در نور بند

گروهی بخواندند زنان و پیر | گرامی بر بانوی دلپذیر

سرودند کای مریم دلنواز | بدین آفتاب فروزان بناز

جوانی فرخنده تیره پدر | که جدش بود خواجه ماه و هور

خدیجه چون دیده بر چهر او | گزیدم ز دل بکرد مهر او

[illegible]

... که جز جز تا مند بود | که مرو بره آن جد او شه بود

سخن بر در او که شوخیش تند | چشم ... شان زند

بر آن شهنشاه کوی بیابانی | که جدش ... فرازی



یکی پرده دیدم بهشتی طراز / فرو هشته در پیش خرگاه باز

هراسی بدل چیره دیدم که پای / نیارست بودن بخرگاه در

چو اندر روز شد پرده کاسته / برآمد ز خرگاه آراسته

تن روشنش شسته چون جان پاک / دو رخ چون یکی اختر تابناک

زده شانه بر پرچیم مشکبار / بهم دشت پر بوی مشک تتار

بتن جامه از بهشتی پرند / بپا نغزی موزه از چرمند

شگفتی چنان چیره شد بر دلم / که پر تو زد چنگ از آب و گلم

بدو گفتم ای آسمانی نگار / بگو که چیت روز و شب در کنار

که آورد این جامه دلفروز / که ارزانت ارزی تو روشن چو روز

که زد شانه بر موی پرپیچ و تاب / که شستت تن پاک چون آفتاب

بجستت که این سرمه اندر کشید / بچیدت که این نیل دلبر کشید

که بر موی پیشت شد مشک سای / که این موزه بر پوش دادت بپای

بفرمود کاری ما در خوب چهر / که جرت بود دایه خورد مهر

[illegible] بینگا بن بهشتی [illegible] / بود چشم بتی گشت پرایه جهد

بنوشان دادار جان آفرین ... تنم گشت وا داشت چشم جبین

چنینش بر شیمه بردم فراز ... سرودم بر آن خداوند راز

بفرمود با من که ای پاک زن ... میارا به پیکار کفران این سخن

پس آن شاه بخشنده از گنج خویش ... برافشاند بر پای هر ارزش ارث

بدو خسروی جامه با رخش نو اخت ... بهفت اخترش باز تارک فراخت

بدو کنیزی دگر چون پری ... فزودش ز هم پایگان برتری

دگر ره حلیمه ابا برگ و ساز ... از آنجا به بنگاه خود گشت باز

بودن [illegible] حلیمه و بسی [illegible] سال [illegible]

[illegible]

چو شد یازده ماهه از شاخ و بال ... پدیدار چون کودکی پنج سال

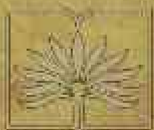
بپرورش حلیمه در آن روزگار ... که اش از دل یکی بود آموزگار

یکی نو نهال گشت با بوی و رنگ ... وز او فای کینه اش از قطره تنگ

نگاهش هم دو سال فرخ چو پیل ... شد آرام خورشید و دلدار

شبی با حلیمه یکی پور یار ... [illegible] ز پاک نژاد

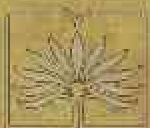
[illegible] ... که گرد [illegible]



محمد چو بشنید گفتار وی	بفرمود کار یار فرخنده پی
ازین در میازار خود را اگر منی	بفرزند گرامم نبوی جمن
به نیرو برو رو کار بزرگ	ستانم دو زاینده میش سترگ
خداوند میشان با جد سرود	که ای بر تو از پاک یزدان درود
ز کعب تو دارم شگفتی بسی	که فرمان ده گرگ باشد کسی
بو بیزه که روزی دو بگذشت از آن	که خامید شان کار گرگ استخوان
تو فرمود کار فرخ آیین همال	تو اسانت یزدان بحجره منال
سپیده دم آن پور با گیره کیش	که رویش سیه بود از اندوه میش
به پیغمبر پاک گفت ای بزرگ	بیا تا که میشان ستانم ز گرگ
پیمبر بدو گفت با میش باش	عبا و تحو نیکی اندیش باش
بدان دشت را هم غلامان جوان	که زر بود گرگ آن دو میش نوان
بیابان چو شد راه آن مرغزار	رو دو میش نماینده جویان برابار
درین دشت میشان هزار از بزرگ	نشاندند در چنگ درنده گرگ
که پیغمبر پاک ... خاک	نهاد آن دو تا میده ...



بنالید گاوی که در کار زرنگ | نگارنده گوهر بیش و گرگ
همیشه که بس رنج من بنده برد | دو میشش بیک گرگ درنده برد
ز گرگ بد آن پاک میراد رفت | ز گرگ آفرین بایدش داد رفت
ببرد باز گردان تو چیان گری | به نخجیر بگاه پریشانی وری
هم اندم یکی گرگ با آن دو میش | دوان و نوان زی شه پاک کیش
پس آن گرگ نالید و خواهم بسم | بپای خداوند خورشید فر
بگویا زبان زبانش گشود | چنین گفت کز شاه پاکان شنود
بگفت ای ببین حقد چندران | پذیرنده پرسش گهران
ندانستم این گوسپندان کراست | بگو دانا اکنون شه گفتار راست
ربودیم چو دیدی این دو میش از رمه | یکی گفت کار چیره گرگ سلیم
خداوند این گله گوسپند | بود پاک پیغمبر ارجمند
بگو پاک دار این دو تن میش را | فرو خند زاخبار دم خویش را
چو این اجل گفتار زاندم سروش | دلم گفت و مغزم درآمد بجوش
که ... هم ای خداوند دین | که هستی تو پیغمبر ...



بدو گفت پور حکیمه بزار | که ای برتر از هر کس از کردگار
شگفت است بس کار و کردار تو | خداوند داناست بر کار تو

[illegible]

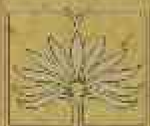
چو سال دو او را بکام شد | شگفته بر مهربان مام شد
بدو گفت کای مادر مهربان | من امروز کردم بهامون روان
کنم در شبانان فرخ بحال | ببایدم ری کرامنده ایال
بیا بنگرم سوی هامون و کوه | ببینم ز هر او خویش شکوه
نگه چون برین او خویش کنم | سپاسی به یزدان ز بیش کنم
برم پا بسا زنده او ساخته | به چشم فرازنده زافراخته
در آیینه آب روشن کند | شود روشنم مایه خشک و تر
ز هر آهنگ جوبان هر لاله زار | سه ایم ز نیکیت از غازه کار
ز چه رنگ آیا که بینم بجوی | شناسم نگارنده رنگ و بوی
ز نا بهار سوسن بهر بوستان | سراید ز گوینده چه زبان
بهر بر شده گوید او گوش هوش | بیو شنم ستایش ز سنگان خوش

[illegible]

بروز دگر یکی مشکرم در چمن | سمن آفرین چنم از هر سمن
نماید روشن دلم هوش راه | یکی بوی بود و زبان گیاه
حلیمه برودش که ای پاک زاد | کز آهنگ این بر تو فرخنده باد
برآراستش تن بروی پرند | بسی نشره بستش ز بیم گزند
حجازی بپایش یکی موزه بست | نهادش کله گوشه اش بر شکست
خورش نیز از بهر او ساز داد | بفرزندگان دگر باز داد
همی گفت مر زادگان را که هی | همه شیرواره باشید در پاس وی

رفتن حضرت رسالت [ص] با سران حلیمه بتفرج چمن و کوه و دشت با همراهان الهی

چنین شد جمال نبی کوه و چمن | بدنبال او کودکان گامزن
در و دشت پر پرتو روی او | هوا عنبر آگنده از موی او
بهر سنگ و خاکی که بنهاد پای | با نوا شد خوش سعادت سرای
همو سان چو پایش در رهبری | گواهان گویا به پیغمبری
بهر کوه کو آشکار آمدی | ستایش گرش سنگ خارا شدی
ز آهنگ او هر گل از شاخسار | زبان آفرین خوان شدا مشکبار



مرو در پی او و را بگفتار نغز که این تو بتو پوست را مغز مغز

نباشد بجز گوهر پاک تو نیابد بجز هوش چالاک تو

چنین گفت اگر او ببر و آید ترا بفرهنگ و بینش ستاید ترا

اگر زشت و فرخ سرشت آوریش خداوند خرم بهشت آوریش

جدا گر بپیچد ز چهر تو چهر نگاکش نشانا کر او هست مهر

اگر آب حیوان با آتش در است اگر جبرئیل اهرمن گوهر است

همه هنرهای در سکندر روی که این خود چه گوهر بدین پاک بی

ندانیم کاید بجواب اندرم و یا بیمهان پری در خواب اندرم

بگیتی ندیدیم کرمند سنگ نه سود آن سنگ کوبنده بجنگ

گله چو خود شان دو خاک موان دو رخشنده بر اطلال و کوه روان

درین اندرش به نشنیده گوش جز امدوش گران در سکندر است جوش

دران ره چنین شان هم بار بود رو ویشان بدانش ز آغاز بود

گرم شد آن [illegible]

چنین تا بلندی گرفت آفتاب زمین گشت تفسیده از تف و تاب



برآمد از آن مغز خار با جوش ٭ شد از نای چون اخگر آمد خروش
در آن دشت شاه بهشتی سرشت ٭ بسوزنده آتش چو خرم بهشت
خوی از پاک چهرش براندش گرفت ٭ روانها از آن رنج کاهش گرفت
که ویران شد از آفتاب آورت ٭ بفرخ سروش که بشتاب آبی
که خورشید عرشش خداوند کار ٭ خداوند او را چنین سرسید کرد
چنینش بگرم و گداز اندرست ٭ به فرمانش عابد دل براز اندرست
یکا لخته برخیزد از ابر سپید ٭ برافراز آن آفتاب امید
باران دیره پاک پرجید و کار ٭ از آن عنبر و مشک و کافور بار
همه زاله بفشان بگرد اندرش ٭ زباران همان جابجا آید برش
بکاهش برافشان کران تا کران ٭ در آن کوه و در عنبر و زعفران
بگاه زری آورد بهر خاک خشک ٭ از آن ابر روشن ز کافور و مشک
همه خاک بو یا کن از پاک بوی ٭ ز عنبر بجای زری مغز دری
بو ما ن ریزان ز ابر سپید ٭ سروشش ابر لخته بر کشید
دران کوه و هامون گران کوه کوه ٭ همه مشک و عنبر ببارید از آن

بهر سو که او در شتاب و درنگ   شد و سایه از ابر کافور رنگ

بهر جا نمش ژاله مشکبوی   جدا برید و پا بره تری ازوی

دران کوه و در آب ها شد پدید   چو شوید کوارا چو شیر سپید

بهر سو درآمد جنبش چو نیل   بکوهر چو آب یخ جبرئیل

سبز شدن نخل خرما از روز خشک گشته و از معجزه حضرت رسول صلی الله علیه و آله

دران دشت خرما بنی خشک بود   زکار اوفتاده زان دود گون چرخ دود

شده خشک از تابش آفتاب   از آن سالیان بود نکشیده آب

تن او نه جز در خور سوختن   چو کرکرد در آتش افروختن

درون از نورد ستاره سیاه   برون از نشست زمانه تباه

فرامش کرده کهن بذر کار   از آن روز کان خواجه برگ و بار

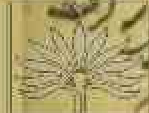
چو آن نوبهار بهشت امید   بآهنگ آن نخل پا بر کشید

چو دست همایون رساندش بن   هم اندرون شد آن خشک چوب کهن

هم از شیر برگ و هم از نو بار   ز خرما بر آن خوشه ها آشکار

تو گفتی شد از چرخ پرورده کون   هزاران ستاره چو پروین نگون

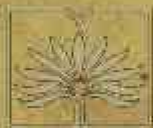
بجز تخم بهار خود آن آن شکفت   همی برفشاند و همی برگرفت



چو آن مهر رخشان فلک در سایه شد — لطیفی که واشد ز نور از مایه شد
وز آن سایه آن نور پروردگار — جهان از زهر راز و دستان کراد

اشارت [illegible] حضرت [illegible] [illegible] در [illegible] [illegible]

خاکی که فگندند از بهشتی سرشت — باغی که خرم چو خرم بهشت
سمن در سمن دیده هر سو چمن — چمن در چمن رسته روشن سمن
ز ابر و خنده لاله از سبزه چهر — چو روشن ستاره ز نیلی سپهر
شکفته در آن بیشه گلهای تر — گل افگنده اناران دامن کوه و در
ز هر روزن نیز آب سپید — چو سیماب در دیده خیال پدید
چکاوک و شباهنگ نالان درند — ز هر سوی افگنده آوا بلند
ز جا خواسته آن زاد سرو ستاخ — بجنبش آرد جمالان با یال و شاخ
مرا سوی این باغ روشن سرای — که را نیست بی دلکشی و جای نواز
جمالان پایه بخش با خاز — دو سر جان کو میده کرده باز
مرا آن که جوید کام توام — همه سایه آن نکام توام
بزنم و خوشتر ستاره را دو کمند — به شهباز رازارای آن تو فرزند



گزین رنگ و بو بود و رنگ آدم		بهر رنگ لطفی و در رنگ آدم

نگارنده ام تا بصد رنگ و بوی		نماید زهر پرده با پرده روی

سرودند کاری برتر از چون و چند		که هرگز مبادت زگیتی گزند

بهر چت بود کام دل کام شد		بهر بوی کام لذ در کام شد

که ما را دل و دیده و هوش و رای		نگهبان هستی ای گیتی خدای

ازان پیر فرخنده اورا ز پیش		که بود و نبود و فزون بیش ازان ور

پس آنکه خواهید آن تازه باغ		چو باغی شکفته بدان تازه راغ

خرامان خرامان بهر بوی آن		ازو شد چمیدن چو سرو چمان

به پیننده هستی بهر رنگ و بو		نگارنده رنگ و بو دید در

ستایش کنان و خرامان به راه		که تا که بگوهر فتادش نگاه

چه گوید از کهر آسمان بانه		طلعید آسمان درخشش بیانه

به پشت اندرش دین نه والای نغز		چو در گنبد آسمانی چه نغز

به پهنا و بالا فزون از سپهر		یکی فال روشن چو ماهش چهر

فرازش نه پوشیده پاری کمان		زده چنگ بر دامنش آسمان

به دل کرد آهنگ افروز وی		که تا بسپرد نار گیتی [illegible]



روشنی

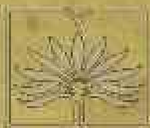
سروشی که ازبش ببر گسترید — چو آهنگ آن کوه رخشنده دید
یکی بانگ برزد بدان کوه سخت — که ای برشده کوه فرخنده بخت
زهی مهتر مهتران بزرگ — خداوند پیغمبران سترگ
چنین در دل پاک آهنگ دیر — که بسپارد ت سر یکی زیر پی
شود بر سرت پای او چون چنان — زنی گوهر به گوهر آسمان
ز بر زنگ‌ها ان فرو شو کنک — که بر سر برانهند آن پای پاک
ز بانگ سروش آن فرازنده کوه — بترسید سخت و بماندش شکوه
چنان شد فرو تنش در خاک پست — که گفتی که بر خیت اندر آمدست
چو آن شاه بنهاد پا پیش بر — دگر ره برافراخت تارک بفر
نگه کرد پیغمبر با شکوه — بدشت و لاوه زار آن سوی کوه
بهر سوی آن لاله و شنبلید — ز رنگ و گوازه زنان ماه و شید
ز شاخ گوزنان آن مرغزار — گل و لاله و شنبلید آشکار
هزاران درختی که دم داشتی — بجنبش در آن بیشه‌ها بیشمار
همه آبشخ هر درختی و دمان — که دردم میوه بار دادی آسمان



ازان در نه کس را بدان بیم دشت | نه آن بود و امید گذشت
چو بیغر آهنگ آن دشت کرد | بدان دشت اندیشه گشت گرد
۲ دگر ره بدان کژدم و اژدها | که بودند در بیشهٔ آن رها
بیا بانگ بزد هامون بروش | که پرّید ازان کژدم و مار هوش
چو خود کاینک همه دشت | بروشن روان داد و آهنگ گشت
سراسر چو شد سوی کنام | که با او چه دید در چمن شاد کام
که ناگاه از جنبش اژدها | تو گفتی در آنجا زمین شد رها
دو دارد بچنگار های دمان | سو آتش با آتش فشانی بر عیان
تو گفتی از موی شان سنگ و خاک | در دشت از بوی شان خاک
هراسان ز هر سو بهم تاختند | غریوان به بنگاه بشتافتند
تو گفتی که کوران ز شیر ژیان | هراسان به تنگ در ز بیم زیان
سراسر چو موران آشفته جفت | بخفتند در خاک شبهای ژرف
پس آنگاه آن شاه ز آواز کوه | جهان شد بر آن زاغ نیو شکوه
با حیدر کاهش هم زبان بجا | ستاره و مهدی بجای بخوه

بهم

به جایی که پویان از آن خاک پاک | هوا عود سوز و زمین مشک سای
گیاهان آن راغ آراسته | که یک برگ خفته و خاسته
ز هر یک که بگذشت پویان شدند | ز دنبال آن شاه پویان شدند
همه چون خداوند و همسنگ مغز | ستایش کنانش باهنگ نغز
همان ابر روشن روانش ببر | براهش همی ریختی مشک تر
نمی عنبر آگین ببوی گلاب | همی ریختی گرد آن آفتاب
بهر سو بسی رود روشن روان | دلی زر نشد کام آمد از آن
در آن کوه یکی چشمه خوشگوار | روان دید در پره مرغزار
به آهستگی آن چشمه بر داشت کام | چو آب روان سوی آن شد خرام
بآن چشمه زندگانی و ژرف | در آن چشمه آبی چو کوثر شگرف
چو حیوان از آن آب روشن بجوش | که دارنده چون شیر و شیرین چو نوش
بنوشید از آن آب شیرین گوار | بیاسود آن چشمه را در کنار
ببر بود دانش بیدار دل داشت راز | دلی پاک بنشسته در خواب ناز
که جبریل از آسمان با شتاب بار | به آهستگی آن دیده گردکار



نبوده اند و پرستنده غش / نشسته بر آهنش کش بکش

[illegible]

سرافیل جبرئیل دم باز کرد / ستایش سزاوارش آغاز کرد

بدو نام او را سپاسی سزای / برآراسته فرخنده ملک خدای

سرافیل و میکال پیرش چنین / سرودند بر جان و تن آفرین

سراپای یاد کار جهان پادشاه / تو ای آفتاب برانگیز گاه

سیه نامه کان بنده زور را / نبوده ماند کان بد آموز را

دران کرم سکاکه سهمناک / تو ای پرورش آرا به یزدان پاک

خوشا آنکه پوید به پا راه تو / بدا آنکه بپیچد ز درگاه تو

بدانش [illegible] ساله مه شید فش / به کف کشتی پا بیخ از ابر کش

ازان پس بر او خنده شد نازنین / بر او بند را آغاز داد کای [illegible]

سرودند کاری برانگور کار / کز ساکت دو بکنر [illegible]

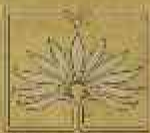
خدایا که ما ناتوان بنده ایم / خداوند را هم پرستنده ایم

همه همه خواهان [illegible] / [illegible]





پس آنگاه فرخنده جبریل راد | دو سجاده بر لعل او برنهاد
بکاوید از روز بگذشت و وی | دمش بر دم احمد پاک پی
بدانش برافکند روشن دلش | که بر دل ازان حشمت ضرورت گل کش
دلش گشت گنجینهٔ راز او | شد آنگاه از کار رو این راز او
بفرمود تا از روان پاک کیش | ز بعضا و واقعهٔ آتش پاک بیش
فروغ رخ آمد بدان پایه اش | که خورشید شد فرکون سایه اش
جهانی چنین کس نه دیدار انکه | که بینند رخ کمتی از رای آن
نگه کرد جبریل میکائیل را | پس آن آفتابه در دل ربا
بیاورد آن طشت پر زر به | دل در سینه خال کردش سپید
که آفتابه طشتی ز یاقوت ناب | از این طشت زرین فروغ تر ز آب
بر وی شست روان بخشش جبریل پاک | همان طشت بنهاد تا خاک
بر احمد پاک دل برنهاد | که تا دل بشوید از آن پاک راز
هم آورد جبریل را دستیار | بکه آبه ستان گوهر نگار
ز آب بهشتش فرو شست دل | گرا لا ابشی درو شست پاک دل



برآورد میکال مهر از چهر — بزد بر دل پاک آن شیرچهر

از آن مهر شد پاک مهر سای — دلش گشت دریای نور خدای

نهادش به بنگاه جبریل باز — کشیدش یکی پرده آمد فراز

[illegible] و خواب دیدن حضرت [illegible]

یکی زان دو شادان و خندنده شاد — سر او بدامان خود بر نهاد

بدیدش دو دیده در خواب و در — کشش از سر درختی همه بر کشید

و دیدش هزاران گشن سایه شاخ — ز شمس نور شد در جهان فراخ

چو شد دور زان بس گیاه — گزاناگون هر گیاه آن بود رو

درین گاه دیدش از خداوند هوش — نوا از رو انجمن دلکش بگوش

که هان ای ابوالقاسم نیکبخت — گیاهان تو تو دان بهانوی درخت

همان شاخ ها مر ترا آل پاک — همه سایه گستر برین آب و خاک

گیاهان همه پیروان مر ترا — ستایند پاک گوهر ترا

پس آورد فرخ سر شش بهر — ترا زو نماید نور آنکه گهر

بهر چه افزون از این بشنید — دو چه پسندید چو سنگ آن [illegible]



میکائیل [illegible]

یک پله آن سپاهی خویش نشاند ⁂ دگر پله این از خویش نشاند

گرفت از گران سنگیش پله راه ⁂ بماهی رو آن پله برشد بماه

بلی زر فزونش فزون او بسنگ ⁂ ورین سنگ خارا ندارد درنگ

پس آنگاه آن چار روشن بروش ⁂ روانند پس از خویش [illegible]

همه روبرو بر خاک سودند چهر ⁂ که خوبان سپردند راه سپهر

[illegible]

دران سوی چشم نهادند براه ⁂ که تا باز آمدن آمدش دیرگاه

بجستند تا تیز کردند گام ⁂ که جویند آن سرو زیبا خرام

برابر سپردند آن انجمن ⁂ در خوشه و آب و تراب و چمن

همه خویشتن را نکوهش کنان ⁂ خروشان بهر سو پژوهش کنان

شد از جستن آن اوان بی مجال ⁂ فروغی ندیدند از آن [illegible]

چو از پویه شان گشت تن [illegible] ⁂ همه دستها شد گریبان [illegible]

دو تا شان بره با گنده [illegible] ⁂ گریبان ز چنگال شان [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

کنون که حلیمه غریوی شنید — کشی از غم خونین جگر بر کشید

همه زادگان دید با باد سرد — غریوان و جوشان بره در نورد

رسیدند مویان و گفتند زار — که ای مادر آشفته شد روزگار

زمانه نمایان چهره آورد مرگ — ستاره شد از کینه‌مان جنگ [illegible]

محمد رضا گم شد ای پاک مام — بسی در پی او سپردیم گام

نشانی ندیدیم از آن ارجمند — چه در پهن دشت و چه در کوه بلند

ندانیم کاو را چه آمد به سر — که از مرگ‌مان خاک تاری به بر

نشانی از آن آفتاب جهان — ندیدیم در سایه آسمان [illegible]

مگر آسمان این زمین تار گشت — و یا این [illegible] زمین آسمان [illegible]

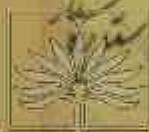
آگاهی حلیمه از گم شدن حضرت [illegible]

حلیمه چو بشنید برکند موی — خروشید زار و خراشید روی

برآورد شیون به [illegible] — دل [illegible] از هستی خود ستوه

شد از هوش [illegible] — [illegible] آواز [illegible]

چو گشته آگه که گشته زار — غریوان و [illegible]



حلیمه دوان گشت با انجمن | تهی پا برهنه سر و موی کن
ز خار و ز خارا همیش پاک چاک | ز خون لاله گون گشته رخسار و خاک
پریشان همی موی و خود شانه شان | ز هر سوی با مویه دوان و نوان
پی جستن آن در پاک او زار زار | پریشان دل و دیدهایی پر ز در وار
حلیمه همی گفت و فریاد خوان | که ای پاک فرزند روشن روان
کجا ای پرستار کی خفته | که زین حال ما را برآشفته
همی گفت کای از خجسته ام | نه جنبنده برای دو بشسته ام
نه جنبد چو آن پاک فرزند من | ز جنبنده برآید نوید سخن
شباهنگ من از چه گم گشته | ز آهنگ سر از چه در پی گشته
ز باد که شد نو گلم ریخته | ز خشم که شد نوشم آمیخته
که بنشاند آن آتش تابناک | که بنهفت در پرده آن نور پاک
که روزم سیه کرد در بامداد | که شد بر چراغ دلم تند باد
که آن آفتاب سپیده دمان | نگونسار کردند چند آسمان
ز دوری جگرپاره لخت جگر | ببارید همی لخت از چشم تر

پری زاد کان را ببرد از تو لاخ | که از غار ره جستجو شاخ شاخ
گروه بنی سعد زنها و بس | قطار نشسته با تیغ و تبر
زنانشان به لب گفته کردند یاد | که کرما محمد بپا پیم شاد
ز سعد و ز عطف ای شیر و نر | نمانیم کمتر چه بر پا چه بر
از آن پس ز شنیش تو بشناختند | بکوه و بیابان خداوند جور

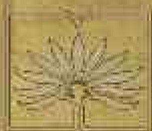
[illegible]

چو یابان حلیمه در آن کوه و دشت | از آن گشت در دو دشت نومید گشت
به پای کوه راه برای امید | بر شیبه آن رهنمای امید
ز آسیب خار او از زخم خار | ز خون سر و پای ره لاله زار
روان پر ز درد و مژه پر ز رشک | خروشان و جوشان براه پر ز رشک
چو ابر از اندوه آن آفتاب | جگر پر ز آتش مژه پر ز آب
بیابان و دو بسنده دریافتشان | گر آید ازان اتش آتش نشان
بیا بر سر سنگ که باشد فروز | بهر آتشی آید آتش فروز
ابوطالب آن شاه اشکم نژاد | تو پیش برای خداوند شاد

نشسته



نشسته بگرد اندرش انجمن | ز هر در بخویشان خود در سخن
که ناگه غریوی جگر در بخاست | که دلها و جانها بکفت و بکاست
نه در سر سرانج نه در پای چرم | روانش ز پای و ز سر خون گرم
حلیمه بدین روز مویان و زار | درآمد ز درگاه آن شوربار
ابو حارثش چون بدین روز دید | بجنبیدش سینه گشت روز سپید
بمن از زبان مالید و کوفت | که هان ای حلیمه چه داری نهفت
ز درد که مویان پریشان بموی | ز سوگ که زارا شخوده بروی
خروشی برآورد پر درد و سوز | که گشت از محمد مرا تیره روز
کنون شد سه روز ای مهین پهلوان | جدا ماندم از جان جهان من
چو این سینه بشنید از زره بخت | ز روشن تنش هوش پر زد ز تخت
جدا از تو آنا عشش هوی ماند | نه جند از نیو مایش کوی ماند
بیابان چو هوشش درآمد ببر | بنالم برای قضا رفته بر
برآورد فریاد و خواند انجمن | سپه از زرشته و با خویش
روان برگرفتند و بردند گره | بخون نبرد و کار زند تیغ و زره



ابر باره بنهند زین خدنگ ابر زین بکین ملک بند تنگ

ز هر سو بسی شیر شمشیر زن ز هر جا بسی پهلو تیر زن

رها کرده تازی نژادان ز بند فکنده به بازو کمان و کمند

ستاره سنان کش گرامان بزرز زمانه بجنبش ز هرای شیر

ز شیران جنگی هوا پر خروش ز زارش ده خاک را دل بجوش

تو گفتی که بارد چو باران ز ابر همی خشت و خنجر همی خورد گبر

بارغون خرقه و دیم از کوان چو خورشید رخشنده بر گستوان

ابو الحرث از اسمان خشمگین زآمد برین از ره خشم و کین

بسو کرد سرواد آوا کشید چنان کان ژد ها را جگر بر درید

بگفت ای دلیران و گردنکشان بنامم اگر از محمد نشان

مر این پهلوان را بشمشیر تیز کنم پاک تا پاک تن ریز ریز

بهر کس که با او دلم بدگمان کنون از منش کرد پرده با جان

بهم تیغ چون برق بر مرد و زن بجانم تن زنده زان انجمن

دگر بر دلیش اوادم تیره روز بکوشم شتابان بر جو فروز آتش فروز

بگفت این

بگفت این و راند اسب با موکبی سوار / گرانمایه پوشان زیاده هزار

سواران چپ و راست پولاد و زره / پر از ترکش و کمانهای حلب نفیر

رسیدن ابومسعود ثقفی و ... در یمن ... و ... در راه ... حسین ... و دیدن ... به نزد حبیب ... گردانیدن

از آنسو یکی کاروان انجمن / گرانمایگان سوی حجاز از یمن

بیامد بر آن دشت گردنده روی / که در آن محمد شد آرام جوی

همه پرمایه مردان جهان حجاز / بدان چشمه همیشه گردند باز

چو دیدند هر سو درختان کش / ز ده چتر بر کله چتر فش

سراسر گشن سایه و بار ور / نمایان ز هر برگشان بار تر

یکی زان میان گفت کاین بوستان / نبد در شگفتم ازین بوستان

بسی گشتم از زین دشت تنگ / گذشتم ابا کاروان یمن

ندیدم درین دشت یک بیم و بیخ / بجز گرد و اژدهای ستیغ

کنون این درختان آمد چنین / که تا رگ زماهی به آبشخور

که بنشاختشان و کشت و رز کیست / کشان سر بچرخ اختر رسید

بتا گفت دانش عیان رهبر است / شگفتی درین آسمان راز راست

بیابان بهاری بیک جای نکام — که فرخنده سوی بدخشان خرام

یکی باغ دیدند آراسته — گل و لاله اندر آن خواسته

یکی چشمه با گوارنده آب — لب کوه کی غیرت آفتاب

بچهره فروزان بر از ماه و مهر — دل اسکاف ؟ ازان پر ز نور

برفتند بر تکیه گاهی پری — کش از چهر هوش و خرد اسیر

یکی گفته ای پری را بچهر — یکی قرص ماه و یکی نور مهر

بکر هور رازا آسمان شد بزیر — و با خود سروش بود دلپذیر

برفتند با او گرامی راد وزیر — کنیزان کجا این چه تابست و نور

بزد گفت پیوند زا حیب نام — مرا اینه دشت را جان سپردن بکام

تو نخود نام محمد بود — نیایم ابو بکر رشید بود

پدر هست عبدالله پاک زاد — که باشد بهشتش ز دیدار شاد

مرا نام آدم نیاکان بجنین — چنین پرورم از جهان آفرین

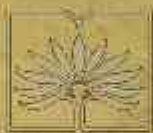
ستیندند چون عبدالله فر — چمیدند اوزا شگفته به بر

مرا آن گر ز جان پر شنیده ام — ذ و دنیا بر ترا دیده ام

یکی ماه



بیا تا بکوبی غبارت بناز | بریم ای خداوند گردن فراز
بدو رفت یک تن از آن مهتران | گرفتش در آغوش چون گوهران
نشست از بر باره تیز پوی | به پیش آن شهنشاه فرخنده خوی
ببغداد شد روزی از بهر خدای | ازان در سراز پایه خورشید سای
چو لختی شدند آن گروه از آن مرد | نبودی خبر بعد ما هون نورد
نمودند آن پاک فرخنده رای | که اکنون بود بنده آید بجای
بردند کار شتی تا بره | نبینیم کفش آن گرانمایه شه
گره در بر ارزنده فرخنده پای | به پیشش کم از آفرینندهٔ ماه
دو فرسنگ دیگر چو راندند دور | پیاکرده دیدند باده و امور
دران قبر کوش کرد شمشیر و تیر | چو جوجه ز زرد آب و در پای قبر
چو تازی نژاد ان شان از نبرد | زمین تنگ کردند با تیره گرد
نیاکرد او جی رفت از چه نور | جهان در جهان باغ دیدند نور
در افکند برف یک خود در آن زمان | ستایش کنان بر جهان آفرین
گرفتش در آغوش و شیرین گرفت | که ای مرد ما پیش تو شاد زیست



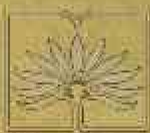
به یزدان که از مهر گردان سپهر | هم امیدمان را همی دیدیم بچهر
بیا تن زمانه زبون رنج از مای | زبد گوهران می نمانیم بکار
چو بود آن خدا را چنین رازدار | شدش احمد از راز دستان گزار
همه راز گفت شنه تا آن سرود | سرود او به یزدان و احمد درود
حلیمه ز بار چه روزگار | خدا آن خانه پاک مهربان بر لبد
رزده چنگ بر پرده خانه راز | همی با خداوند خود موبه کرد
شدی گاه از هوش و گشتی خموش | هر آسانی گهی باز آمد بهوش
گهی راز گفتی به یزدان پاک | که از درد بر سر پراگند خاک
گهی بست با راز خودش نظر | همی دید بر آسمان خیر خیر
گهی گفت کای دیو بنیاده چند | نماند ازین بوی با سپند
چرا از چراغ ما تاری بگرد | چرا روز و شب خیر خیرت نورد
گناه کس گرد اوا بلند | که هان مرده ای با نوی سیند
که آنکه محمد در آمد ز راه | ابا شیمه با روی از رخ ماه
حلیمه ازین مژده [illegible] | که این مرده شد زنده و [illegible]



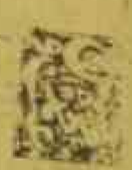
دگر باره بسپنده پر نور باش ... در آغوش جان فرازانی چو ریب
دو ارزنده را شیبه پاک زاد ... صد و ده جبوق داد و دل کرد شاد
بفرخ حلیمه درم ده هزار ... ابر سوی آن زرفشان یادگار
همان با نوی پاک با بر پدر ... دو با لفده به بخشید مثقال زر
بدو فرزند و آسوده جان ... روان شد به بنگاه روشن روان

و هم شدن ایام رضاع حضرت رسالت [illegible] و گردش بکره حضرت رسالت در پنج سال [illegible]
[illegible]

گزارش چنین راند دانا براز ... که در پنج سال آن شه سرفراز
همی با حلیمه شبان گرد روز ... ششم سال آن مهر گیتی فروز
ز بام مروت گرایید سوی نیای ... دو سال دگر در سرای خدای
هزاران نگفتم ازان شد پدید ... که دل در بر بد سگالان کفید
چو سالش به هشت اندر آورد پی ... ز گیتی نیای همایون وی
سوی باغ فردوس بر داشت کام ... جهان ماند از کام او ناکام
بامر و دانا ازین دامگاه ... انوشه چو سوی آرامگاه
که گیتی سپنجی است و جای شکنج ... نماند ز رنج اندر او ماند سپنج









چو شد شیبه را کعبه و منبر و بال — به مردی و پاکی فرازنده یال

بیابان که تنگ اندیشش بر آسمان — دل پاک از انگار جهان

ابو طالب پاک را خواند پیش — بدو گفت کای پور فرخنده کیش

کنون جان بابم ز بیگانگان — گراید با آهنگ خرگاه پاک

کنون گاه آن شد کم این چاره گو — گزارند پیمان سپارند پا

بجز تو از این یار نسپارم کار — بجویند جویند و دشمن بیار

بیا تا جهان بر دوم از بد و دور — درین بیشه نام آجم آهنگ اگر

ورا دل بخستم بکفاح تیغ — که آن تا نشستی بدیدم ابا ریغ

جز ایشم تو بهر از خداوند جهان — که پیغمبرم خواست از دودمان

خداوندم زمان درین جای زاو — که گشتم سپهر چنین آفتاب

هم ایدون که هرگز کم آزار در نهای — ز دو دم حیدری در نگه سرای

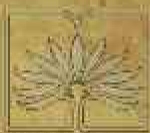
همین پاک فرزند دلبند خویش — همین نژاد پاک فرزند خویش

ترا بسپارم که یاری کنی — بجا آری دوستی با جهان گیتی

بچشم خود انوز نهی باز او — بجان خود انوز گنج جان او

نهانی که از بدسگالش گزند — رسد ای جهان زاده هوشمند
که این آفرینش بپایست ازین — بلند آسمان برگرایست ازین
بگوهر زمین را درنگ از وی است — بباغ جهان بوی و رنگ از وی است
همه هستی ما ز یکتا خدای — بپا هستی او است ای پاک رای
باندوه زاندوه او یار باش — ز تیمار او جفت تیمار باش
ابو طالب پاک زان شوربار — پذیرفت اندوه و بگریست زار
مر او را شبیه کرد فرشتنده یار — که حکمت از او رخ نمیده بار
بانند روشن تر از آفتاب — چو این گشت بیدار آن شیر خواب
نهم سال شد با برادر پدر — سوی شهر شام آن گه شد ...
از او کارها شد بشام آشکار — که کار او ماند هر دو هوشیار
بحیرا ز راهب بپیش چشید — سرودش بسی راز و پاسخ شنید
بپایان همان پیر کافور روی — ز غیبش بدو در آورد روی
چو از سیزده افزون بدش پنج سال — دو گیتی برافکند از فر و فال
همه بزم جهان بانور افشت باغ — همه سگوی او گشت روشن چراغ

تتمه



اخبار کردن یاران ... حضرت خدیجه با ... حضرت ... رضی الله عنها

در اخبار آن نامه نامدار — عروسان این راز آغاز کار

بدو هفت زنگونه از آستان چهر — که روزی خدیجه خداوند مهر

زده خیمه بر کاخ او اختر — که بر آسمان کنگرش اختر

بگردش در آن کاخ مینو طراز — بر او جمله بر از بانوان حجاز

رخ نو می کیزان در آن بارگاه — کش اندر کش از بزم خورشید و ماه

بر آن جمع بانو شده فر ... — [illegible]

زنان ... روان ... — همی ... [illegible]

زنا دیده و رفته روز کار — در آن ماه ... آموزگار

بناگاه دارای دنیا و دین — نگارنده آسمان و زمین

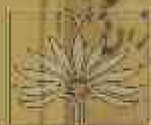
ابو القاسم آن کار ... — خداوند خویش از خداوندگان

گذر کرد از پیش آن نغز کاخ — جمالی خداوند سرو ستاخ

ستاره ... — که ای از تو بر خویش نازان

چو زد از پس ... آیدون گذشت — که خورشید از چهر او خیره گشت

همه زن کاخ خوانده ... — که ... [illegible]



خدیجه پرستنده خواند پیش — که ای زن زمین آور همان پاک کیش
وا بزم بزم از شب دلفروز — بگو پیش کای یار تو مارا بساز
خداوند من گفت پرسنده راست — کمین چند کانی ترا چند خواست
برآید کنون آفتاب سرای — بیا زن برای گیران گرای
که گسترده با تیغ را چشم وی — تبسم پژوهید با سپاه بی تو
فرستاده زان سان که گفتش سرود — بپذرفت و شد با چراغ اوان
خدیجه چو بر پرده شد او بهر — ز شادی شگفتش چو گلبرگ چهر
بدو گفت آن پیر خورشید ریخ — بگا شگفت بگشا گرت هست ریخ
چو از پاک تن پیرهن دور کرد — همان خود بدان آشنا سنده مرد سخن
برآورد آوا [illegible] انجمن — که ای جان ای جوان بشنوید این
بدان پاک پرکیش زان چشم بر [illegible] — که در گفتنش ایزد [illegible] زنده
چو احمد برانجیب سرو بلند — به از گفتش چنان یاران

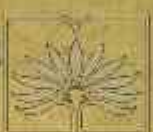
[illegible]

بدو گفت با بور خورشید فر — که گر بود با تو برادر پدر
که توان بود کابین پاک تن — به پیشی و زین چو رادار سخن

که فرخنده خویشان این هوشمند / بر اسفند بودی نه بیم گزند
چنین آتش روشن از تیره دود / بپوشند از کیمیای یهود
بپرسید دانای اختر شمار / که آگه بود از سرانجام کار
بدو گفت دانا که ای ماه روی / گرفتم که گردون چه دارد بجوی
بگاپس بدانش همان چیره دست / کزیش آورد شاهان جهان زیر دست
توانا و بینا چو چیزی چنین / بهم بر زند آسمان و زمین
بداندیش اورا فروزد بجان / نه آن آتشی کش نشاندن توان
تواند کسی آن بگرد آورد / که با پاک یزدان نبرد آورد
بموسی و هارون که این بختیار / چه دست آورد زردهشتین انگار
بسی دست بازیگران کمند / بسی پیر افگند دانا کمند
ازین کار فرمای این آب و گل / بجنبید چیزی چه چیز بدل
بدو گفت کای مهتر پیر دان / بدین راز چون آمدی کاردان
بروشن گردد نامه های خدای / چنین گشت روشن که این پاک رای
سپهر و جهان را گران تا گران / نوردد بهم دین پیغمبران



بگاوید باید به پیغمبری | بگردون برد پایهٔ برتری
بخوردی پدرش از جهان بگذرد | نگارش برادر پدر پرورد
شود از فریبش زن خانه در | بجان یار و درمانش فزاید بغم
همان پاک زن را دو دوشیزه بپرورد | پذیرای فرمان او آن کرده
برادر ز فرزانگی پادشاه | نهدش از سر افسرش ستاره کلاه
لبوی فدا بچه نکته گر درسید | نکته کردند و کلکش و دلپذیر
که هان ای فدا بچه زان پاک خون | که در نامهٔ باستان دیده من
ببین راز از این گنجینه بدار | همان گنج در سینه کون سینه بدار
بجز آن مریم روزگار | دو چندان شد از پیر آموزگار
دانا ودشت پنهان زیاران خوش | خنعشه ز تیمار خوردان خوش
چو آن پیر هدو دو اد گرد ساز | سرودش که هان ای پدید نواز
ده تا توانی زودت این گهر | نگار از گهر چیره مرجان تر
برادر پدرش آن گهر بنوشته | مر اورا از این در نبی راز گفت
فدا بچه یکا نور زادن | همانش نه جز مریم پاک زاد



بگنج اندرش دست گوهر سنج او | زمینش بر غنا مید با گنج او

فزونترش ز هشتاد و کرت هزار | همیونان کهکش اکش خارخوار

فراخای هر دشت در کشورش | به تنگ اندر همیونان که پیکرش

بهر مرز و کشور از او کاروان | بهر سو هزارانش بازار کالان

ز خرمند کالاش نوای درای | ز هر بوم و هر بر نستاره گرای

برنگ اندرش بانگ نغمه یون | سپرده ره چرخ زنگارگون

[illegible]

کهن شد چو بو طالب سیر گیر | زمانه بقیر اندرش داده سیر

ز نگار او چو درش بر پرید زاغ | پکا بار پرزد بدان تازه باغ

چه باز از جگر چنگ او لعل رنگ | با آهنگ سیمرغ جان تیز چنگ

بپا پاس جعفر هم سکوی | ز بازار کالا بر پیچید روی

از آن در کف برگ و سازش نماند | وری رنج بود بر چهر نازش نماند

بروزی خداوند این همه سپهر | بر او در پدر را و درشم دید چهر

بیاد آمده شد کار علقه به خواب | روان تو زاینده مینو ماه چهر

چو دل پاک و دانش پژوهنده است / چراغ روان روشن ستوده است

به پاسخ ابوطالب پاک زاد / بگفت ای سرا پاک فرزند راد

زمین دشت گیتی به تجدید بست / ستاره به عقد و آسمان گرد بست

به زیر نگین این گنبد روز به / نه در بال زور و نه در گنج زر

مرا کار باید بسازد او هم / نگه جشن مهی دلنواز اندرم

به ملک اندر آورد هر کس زمین / زمانه نماندم فراخ آستین

بجز این آرزو نیست در جان من / که آید بانجام پیمان من

گر آرم بسازت چنان روزگار / که فرخ پدرم آمد آموزگار

از الله بیش گفت کار هوشمند / درین کار رایت چه دارد پسند

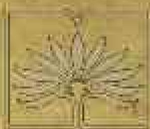
برو دش گرای مایه ناز جان / بهر دو سرا بهرت انباز جان

خدیجک شد بنده پر کره / خداوند مال است و گنج فره

بدین مرز تا سده چون مهتاب / بهر دم فزون سود شد از خاک و آب

گرت رای رای مایه در شهریار / یکی مایه گیرم ازان بخت یار

بیاورد کاغذ نگار گرای / بدین تا چه پیش آید از خدای



چو آن مایه زر ز گنجت دهم — هم از گنج خود دست رنجت دهم

چنانم کنون کاید ازین نورد — بهر کارت ای پاک زن یاورم

یکی پیده بیت چو خیزد بگاه — ز گنجت بساز آورد و در کار

ز آجر و خشت و کار نگار آورد — جهان کام من در کنار آورد

برو دوش گرانمایه گوهر چو — نیوشد بهم ز فرمان و رای تو سر

بود چیر و رای تو رای من — که رایت بود نیکی افزای من

پس آنگه ابو طالب از بخت فال — بگردش بمانان فرخنده فال

بنو در سرای خدیجه رسید — به بخشنده پیغام رسش امید

مر او را یکی خرد ازارای — سر هر ستونی ستاره گرای

بیاموخت یکی بارگاه ارجمند — چو بر نگار گون آسمان بلند

بهر پرده آن هزاران نگار — ز جا دو لگف ران شده آشکار

ز زر و ز سیمش ستونها ستیغ — رسن از بریشم ز فولاد تیغ

ز ایوان تا سر بام پرده گون — گرانمایه سرهای زرین ستون

[illegible]



چو او را خداوند زنار بست — به پیوند او روی زنار بست

ز موبد و بنگ چیده و چهر — نهادند دلش با همه بهر

وا شد ز خوا اسکران چول (ستوده) — که بر در شدندش گروها گروه

بیامد او را برادر پدر ز — خداوند فرهنگ و داراد فر

بهم بر زده نامه باستان — شناسای انجامه را داستان

هم از روشنان روشنی راز بود — خدا آنان خدای پر بیدار بود

برادر را بر خویش خواند و گفت — که روشن دلم دارد اندر نهفت

مرا ای برادر پدر راز گفت — که این راه چون از خوان ای است

بیا بیخ بردوش که بار باه زور — جهانی بیشوای و فرشته بجور

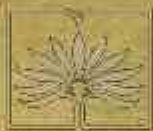
نگه دارم بیا خدیسی بکلت — که روشن کند رازها را درست

بیا بنی نهان کن بهنگام خواب — کند روشنت ای جهنی آفتاب

هر آن کس که آید بخواب اندرست — شود فر آغوش و زیب است

بنزد ف زنان و در خواب دید — در آغوش آن آفتاب امید

چو زنان چو کردند ادا عقید — برآمد ز خواب آن شب نشکند



از آن خواب جان پرور دلستان ... جهانی در جهانی آفرینش نهان

بکاخ زر اندر مه زرفشان ... مه و کهکشان کاخ بخرد پاک راز

چو آن هیکل سد سکندر نشان ... ز راز آشنه بر نگاره نهان

نهفتم ببالین و خفتم فراز ... که در خواب بنمایدم چهر راز

چو در مغز من سرّ آمد پدید ... روانم بکاخ سروشان رسید

یکی مرد دیدم چو سرو سهی شاخ ... کش اندر چهر فر و چشم کلاه و کاخ

ز بسیار بالای او ... [illegible]

کشاده چشم و پیشانی و بر ... برو چهر و چشمش ز هر آن هرچه بر

سیه چشم و باریک ابرو و گشن ... لب لعل گون و بیاض خوش

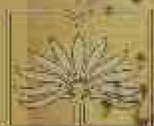
رخانش چو گلبرگ نوروز رنگ ... چه زیبا که آن موی پرتاب و چنگ

خداوند ایزدا که دلها ازو شاد ... بیاتش چو سروهای دهقان زبان

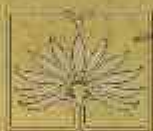
بر ایه گسترده‌اش ابری سپید ... دراکش بر آن آفتاب امید

ز بخشش یکی مهر پیدا چو مهر ... ز فرهنگ خسروان چو چهر

یا بشی ز نور فروزان بود ... چو خورشید آسمان آفتاب آشکار



رخ او چو مردم شم او چو کاو   لب بر لبکاریش از زر نهاد
زبین اندرش صد هزاران گهر   چو گردون ز روشن ستاره بفر
میان دو کامش بگاه نورد   با بوازه غبش چشم برد
ز بنگاه بو طالب آمد روان   بمن جنبش دل شدش رهنمون
گرفتم در آغوش و خفتم اش   ابر دامن خویش بنشاختمش
چو بیدار گشتم از آن خواب نغز   ز خوابم جدا مانده تا روز مغز
چو با در گفتم این راز یکسر سرود   شنید او برادر پدر بس درود
که ای دخت فرخ برادر بناز   کزین او نخیش شهر پیک نیاز
گرت راست این خواب بیدار بخت   ازین پس تو در خواب زرین تخت
ترا آرد این ماه نازار تیز   کزو بخش هنگامه رستخیز
محمد ترا در کنار آورد   سرت را بچرخ برین بار آورد
ز فرزانه عثمان زینهار   میارا درین کار زار این گهار
خدیجه چنین گشت از آن رشاد   که گفتی ز شوخش در باکشاد
از آن شد نکاح خود آورد رنگ   همه ره تو دانی در بخود راد کو



ازان حالی کش اندیشه در بر گرفت | بجان آتش مهرش اندر گرفت

آغاز رود [illegible] نی از [illegible] که [illegible] و اعلام [illegible]

به پرده [illegible] نگارت [illegible] ۳

خبر یکره چو او راست نیکو بناز | ازان خواب در لعل نوشینش راز

دو بیننده زان خواب چون وا داشت | باندیشه او روان باز داشت

عبیکوی خود ماه مشکین کمند | غزلهای خوش در لب نوشخند

کهی زد بروبان گسستنی عاده | کهی ساده و بر رخش غازه

کهی باد بر دوش بیجاده بر | کهی لعل نوشینش بیجاده گر

پرستنده کان را تماشی بهر | سرودی ز خوابی که بینو چهر

ازان حالی زکف داده دلنواز | بده کرده افزون شنیدند راز

باکام زبور چوآن راز شان | دگر ره سرودی ز آغاز شان

نهانی در سر خنده کش دل نماند | ز دل تا که را بای در گل نماند

بلی مرغکان چون کشیدند پر | باندازه خویش جوینده فر

نشیند بکار سر خارتی | گزیند بکار شاخ گلزاری

ولی با نور با چنانی | که بر پر جبرئیل است شایانی



درین حلقه کش حلقه بر در زنند — بدر جور را حلقه بر در زنند

ز نکیدن پتک و سندان در — در آورد و در جنبش دل ز بر

با دل شناسای آواز ها — ز آوازها آگه از راز ها

کنون گم بپرسی چگوری باشتاب — در آمد بسگوری آن آفتاب

کز این با فر من جهان نگار — خداوند کاران گردون قرار

ز پشت و پا شبه بال اخگر — همه بال با فر و فال اخگر

برابر همین کدخدای جهان — ز رنگ آمیزش جهان و کهان

دلم در برابر ماه جنبشی گرفت — ز زان اخگر بال های شگفت

تو گویی ستوه از سپیمند و علاج — برابر ببر بر دل افروز تاج

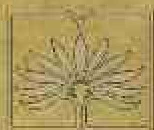
خدیجه ز گفتار فرخ پری — شکیبا هشی شد ز دل اسیری

بنمود ای جست و در بار کن — پرستندگان آگه از راز کن

بگو تا بخرگاه جشنی برند — بهر جای یکی چهار بالش نهند

ور آن گستراننده از تیره دشت — که به جهود آرد ستوهش گشت

بنوبان او دستهای سیره — بگسترد در بارگه عبیره



یکی سوی خرگاه آن پاک کیش   ز بهر نشست خداوند خویش
یکی پرده پرنیان برکشید   بر آن گوشه از پرده زر کشید
نشستند بانوان گردن گراز   وزان پرده پرنیان سرار
بسی خوان شیرین پر خوشگوار   نهادند در پیش هر شهریار
خورشها و چون آن بزرگان راد   وزان بارگه با دل و جان شاد
ز خوردن چو گشتند خوشحال و کام   نهادند در جام ده کام کام
نخستش به رامش ستودند نغز   لب بسته گفتار با مشک و مغز
که در پرده آن بانوی دلنواز   به رامش و کشتی نهمی کرد ساز
بگفت ای خداوند کاران نیو   همه ویژه پاک کیهان خدیو
برای خدا را خداوند یار   به پروردگاران راد پروردگار
ز هاشم همه پور پاک تان   تن پاک بچه بهره زین خاکدان
بکام همه دختر گردید کام   چنین آسمانم را داد کام
درین کلبه تنگ تیره بی درنگ   بجنبید زینو فکندید سنگ
برانید کام دل خویشتن   که کام شما خواهم کام من



بحجره بنام سرافراز میانی | که جوید سرم پایه از پایمانی

ندانم سخن راند در مهر نورد | و یا ماه پروین پراکنده کرد

چو طبعی چنین راند گفتار خویش | تو گفتی ز باران سپر پرد پوش

ازان نغز گفتار چون شد خموش | ز دو بیت مرجان شکر فروش

ابوطالب آغاز گفتار کرد | چنین لعل گویا گهر بار کرد

که ای پاک خوئی پاکیزه جیب | که دلهای ما بسته دار امید

ببوی تو کامی برآورده ایم | که بود تو نیز اندرون خوابستیم

محمد که پور برادر مراست | بدیدار نغز است و گفتار راست

هر آنجا جوان نام دلکش شنید | ز دل نام پیغام آوا کشید

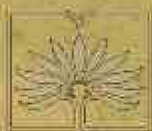
که بی آن گره نماید اینک کجاست | نهان تا چرا جان پیش ماست

بدان بهر کردن کامه ورای او | به چشم زلعل گهر زای او

بهر کام کاوراست پویم بسر | دهم کامش از کام والا شکر

هر آنجم بجای هر چه او راست در | بچشم چه اندر گذارمش باز

[illegible]



بدو گفت عباس از آن مهربان   که ای یافته با نوازی جهان

من آن بودم آن بچشی کرام برش   وهم کاست از چهر جان لرزشش

پس آنگه به ابطح کرا دید جنب   کمش یافت چند آنکه بیگار جست

بدو چه که بودش کمانه گذشت   چو بر کوه حوا بر آمد درشت

بوی خوابگاه براهیم شد   که تا کرد دلش گفت و بیم شد

ابو القاسم پاک را دید باز   دو چشمش زه پاک در خواب باز

یکی اژدهای دم آهنج دید   همان اژدها بر سر گنج دید

گرفته دو برگ گل اندر دهان   نکس زان ازان نوش بخشان جهان

بترسید بر احمد پاک زاد   بر آهیخت شمشیر هندی نژاد

چو بگرفت آهنگ آن اژدها   تو گفتی زبند اژدها شد رها

چو غاری دم آهنج دم باز کرد   بعباس آهنگ کین ساز کرد

تن خود به بندش به دم در کشید   که عباس او را ز دل بر کشید

که هان ای محمد ازین اژدها   تن و جان بها تو بشم آور رها

فغان
چو احمد بر افراخت سر زان   ز عباس آن اژدها شد نهان



بخندید و گفت ای برادر پدر　　چرا اخشی تیغ پرخاشخر

چو آن راز با جد او گشت باز　　بفرمود کای پهلو سرفراز

نمود اژدها بود فرخ سروش　　ز پیدان مرا نیست جا بهوش

به جد اوی بار بسیار خوار　　بجاب آنچه مار دشمن شکار

بدو گفت بحثی کای سرفراز　　بسی دیده‌ام از تو ناگفته راز

کنون کام دیدار ای کامجوی　　با آهستگان بازی با جوی

خدیجه که با عصمت آراسته　　بجان و دل مر ترا خواسته

کنون تو باید چنان ارجمند　　که بر ساز درویش نیازمند

کنون خواستارت که بی رنج　　سپارد به تو ای شاه سگنج

تعریف آمدن حضرت جبرئیل [illegible] از کوه حرا [illegible] معجزات عظیمه

بفرمانش آن آفتاب امید　　سوی سرای خدیجه رسید

چو شد آن بهین دین یک کارگاه　　روان سوی آن بیبان بارگاه

بناگه یکی پرتو آفتاب　　عیان برشده بارگه داد تاب

بر او وحش بانوی ناز آفرین　　بفرمود کای خیره [illegible]

یکی رخنه یابد که باز جهند — به جان از این نوریان گرهند

جهانی پر از مهر بر سایه‌سان — که از مهر پرتو به سایه رسان

بسی بر شمرده‌ام از آغاز کار — نخستین چو از رخنه را استوار

چو ذره که [illegible] سیمتن — نه بینم درین بارگه رخنه جز

دلا چو که ابر بسته ز آفتاب — دل اندر شکفتن است این فروتاب

روان شد چو از بارگه ذره — چنان دید پرتو نکوده ورده

ز هر سو اهل گردیده تاب — گهی زین نشیب و گهی زین فراز

که ناگاه دید از خیمه‌ای جای — چو آمد به ره مهر بی‌خبری

یکی پرتو از مهر او تافته — در و دشت از او روشنی یافته

چو آن ذره دید آن تاف [illegible] — به ناگه خوشی شد [illegible]

[illegible] روزگار — یکی آمد از تو آموز کار

[illegible] — [illegible]

هم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]



گرفتند گردش سراسر بتان / چو پروین که بر آفتاب اختران

در آن بزم خوبان فرخنده کیش / نشستند آن شاه بر تخت خویش

ز چهره چو چهره پریزاد رنگ / بتی پاسبان [illegible]

دل روشن از چهر آن شهره زن / بسیما بگون بر چو سیماب [illegible]

ز رو گلش خور شهد شیرین گوار / بر آراسته خوان و آن بهشتی

جهان از جهان چهره در جان سرشت / بد تازه برشته ز آن برگشت

جهان خسروی خوان مه مهربان / ز بستان وری آن خداوند جان

چو دست از خورش برد در آستین / برون برد خوبش خوان آفرین

آمدن جمشید [illegible] بخورشید [illegible] و پاسخ دادن [illegible]

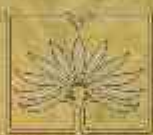
پس از آن بزم آن شاه خورشید چهر / بر آن ماه خواند آفرین مهر

ز نوشین لب آن بانوی بردگی / بگا پاسخ اندرست از بندگی

گوارنده مهر از فرخش نگاه / [illegible] خنده [illegible] نگار

ز دلکش آن رنگ ز دلخوش گوهر [illegible] / [illegible] گرد [illegible] دان

[illegible] بجز بلی فر / ز تو باف [illegible] جفت



شتاب از تو در کوهر آورد باد — درنگ از تو شد فلک را در نهاد

تو دادی بگوارنده آب را — تو در آتش افروختی تاب را

هر آنکو دل مردم ناسپاس — نه ارزد بر گوهرت کر شناس

بر آورد شان آغاز و انجام گشت — بجان کام دل پیر و کام گشت

پذیری که گنجت فرازم بجای — ازین پایه آری مرا سرگرای

ازان دیبه ای مایه در باشگی — یکی سوی بازار کانه بجی

بهر شهر و کشور فرازان فری — بیازار کان دهی رنگ و بوی

بجز مرد کاری بانو نی بکوز — نه هیچم زری نکوی تو روی

به پیروزیت گنج اندر آستنه — همانا که یزدان چنین خواسته

از امید دل دلاوم آهنگ سام — بنام براز نده سام و بام

خدیو پرودیش که راه نگرفت — بیا پاک رای [illegible] انباز روت

[illegible] — [illegible] خورد خسار رفت

[illegible] — فرا اید چنین [illegible]

ازین پس تو دادی [illegible] رنج — [illegible] گنج



بدو چشم بودی زمردان شتاب — در آورد باکشتی خرو بر آب

سوال کردن ... [illegible]

چو بر دوک پنبه نهادی سپیش — گران بود کش بگسلد زود نخش

ازان بار کاو داشت بر کف خویش — در آوری همی داد بر کف خویش

بدو گفت کای خواجه هشیار — شنفته زین هفت کشور چهار

ابر کوه پیشانی از تو بار گران — به بیشم وزان کوه بر اختران

ز بازار کاشانه چون او نخست — چو بازار کان با بدست آوریش

تو اهست ایا حنای بنگل جنگ — که بندی بریشه همیون بار جنگ

بتو بود آن بیم روز و فر — به برز از خداوند پیروزگر

خدیجه چو مهر بکاخ بره — بفر بود کار رازدان چیره

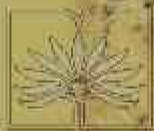
همو نام زر آمد با مک بار — که تا بنگرم جنگ این شهریار

بفرمانش شد چیره کاخ زن — در آورد کفک افکنی ملکش

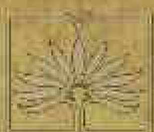
چو بوریش ور پا زده جیل — بر لب بریش کف چو دریای نیل

بهرام یا چه م جوان جنگ خوان — ز غرده ... شی شد بوان

بزانو زده دسته تیغ دراز | خروشید کارش چو بود بی نگار
بهر سو همی خیره کردی نگاه | تبه کرد گردنده پیشش براه
بنالیش نغیری چو بهرام شیر | از آن دیگ درنای شیران نخجیر
زمستی دو پیچنده چون طشت خون | دو تا خون چشم چه پیچه فزون
بدل اندر از خیره خشمگین | که تا باشش بجان من دل کین
گر بود عباسش اگه زورد | که با خیره کف کای برادو مرد
همو زانه زین آگوه شد | که مر آن ز موی مرا ورادی زرد
بو انداختش کعشکای نامدار | بجا باشش تا آرد این خارخوار
چو آن پیل از بند گشته رها | دو لند خروشان چو نر اژدها
نگاهش بفرخ پیمبر فتاد | تو گفتی که شد هستیش از نهاد
بر آن شهنشاه دنیا و دین | دو زانو زد آن پیلتن بر زمین
چو بهر شش دست بر پشت جم | ز فرمان یزدان نباشش گشود
جز خویشش بود بر پای او | ناجستکار پرشش اردای او
بر افسرد او واعدان دمن | کف از همی گفت اخک حرم



که دست خداوند پیغمبران | بکار آید پشت من ای مهتران
ز پیشی بسی ناپسندیده زنان | بکاخ خدا چه نبند انجمن
چو دیدند کان کوه پیکر ستون | زبان کرد گویا بران چند دون
بروزند کاری یکی راد شگرف | که این کار چه جادویی شگفت
ندانیم کاین کودک با پدر | چنین چون شد از جادوئی با پدر
خدا چه بکا یک بر زد گروهان | از این راز تا اند چند جنبید
همی خیره گفتار گشت آورید | همی رای تا چند رنت آورید
نه از مغز تا ان دانش و هوش و رای | چنین درره و زیرکان خدای
بیا روز گمبیز رسد تنگ تنگ | که سرتان چو ماران بکوبد بسنگ
چنین ... سنگ ... | شگفتی شد از پاک پیغمبران
ز هر چه پیا گفت ان بگنج آورید | نه با دریز و شان بتن جان قرار
نه زریان بماتش گل رنگ رنگ | نه زریان بدید آب روشن ز سنگ
نه کوبنده شد سنگ و ... | نشد سنگ کوه ... ایدر ...
جهانی شان زریان در سخن جهره | که جان ... تا رنگ شان جهره



آوردن حوران بهشتی جامه‌ها از بهر خدیجه [illegible]

پس انگاه آن مهربان ماه‌وش | خدیجه نگارین خورشیدفش
گرانمایه پس جامه نابوده | که شایان آن پیکر پاک بود
درآورد و گفت ای خداوند من | مر این جامه‌ها را که پوشی بتن
بباید چنین جامه رهروان | بویژه ببالای سرو روان
ولی ای خداوند ایمان و راز | سخن از پی بالایت آرم فراز
ازین راز آهنگ آن کن نخست | که سازند آن جامه را نو بجست
بجان بپرورد یاد جانان خویش | ببوزش گشاده رشته جان خویش
جهان پاک گوهر خداوند راد | بدان نازنین تا بپوشد پاک زاد
چنین گفت و پنهان دل او شگفت | که گر جامه ده بار اگر یک برست
بمن راست آید چنان او فتن | چنین خواستم از خنیش چنین
تن از راست زان جامه‌ها بریزند | ببالای او راست پست و بلند
چو تابنده خورشید زان بارگاه | خرامید والای آن کارگاه
خدیجه بیاکنده مشکین بیوی | بدان تن که کرد او چنین خردوی

که خوانندت آن ناقه عضبانیام | زبان زبانی تیزتر در خرام

در فرستادن خسرو [illegible] [illegible]

مر آن ماه را بود از بندگان | دو دوشیزه از فرخ پرستندگان

کشان نام صبح و بلیره نام بیچ | بکام خداوندشان کام بیچ

بر خویشتن خواند و فرمود هان | شما را پرستنده خواهم جهان

به یزدان که من زنده ام تا هستنی | مرا او را پرستنده را بستنی

بگیتی بجز او همه رنج من | به یزدان که او خواهد گنج من

بمشکوی من او را فرستی گزیر | [illegible]

کنون دارد آن شاه فرخنده کام | بکام دل خویش آهنگ شام

بهر جا که کام خداوند من | شما سایه فرش در پیش کام زن

نرانید با او سخن جز به بیم | چو آغاز داد او گفته از [illegible]

به آهستگی آن در سخن تا نگاه | چو پرستنده هوده بر پادشاه

نگوئید با شیخ بجز رای او | مرانید او را ناروای او

اگر گنج داده هم روزش خوار | [illegible]

بهر چه آن کند آن پسندد او بد ... نه چرا نه اندرزد و چند آورید

برارزانست پنج چنین بتبره ... که این مه تر از آفتاب بره

محمد بلند آفتاب منست ... بگرم آتش او سرد آب منست

همین باشد ای یاد بانو حرم ... ز فاک پیش آب جو روی نم

ز آن خرد و ما پرسیده ایم ... که او آخر شنیده ما بنده ایم

تو دین نا خوشی آهنگ آمده ... تا خون رگ چنگ دیگر خواش

که ما خو نقد فوق راست ایم ... بس ازاری گر گر راست ایم

خدیجه بدو آفرین خواند شاد ... که یا بهره یادت ز کری شاد

همه تا آن کشیده در زیر بار ۲ ... بمور شاع شتفته ها سوی سپار

دگر روز پیغمبر پاک دل ۲ ... به مدر بود زان ماه شد جان گسل

[illegible] و ظهور معجزات دیگر

بدانگه زان زاد مرد و ۹ ... خو ونه ان ره چنین [illegible]

که برنا و پیر از جهان تحاز ... به پدر رود ان شاه گردن فراز

ز هر سو به ا[illegible] شد [illegible] ... چو [illegible] دخت [illegible]



برون راند آن آفتاب چهر / چو تابنده محور از دو فر چهر

ز نور رخ آن خداوند کار / بسی دیده روشن بسی چشم تار

با لطف چو چون دو باران برود / بدو نیک خواند بروی درود

بر و خواند عباس روشن روان / بسی شعر دلکش بتازی زبان

سپاهی همه دلکش و جانفزای / مدانی برو یال و بدان پنجه پار

که دید آن شهنشه گران ناگران / بجا مانده ز آن بارهای گران

بفرمود کای بهره یابان چرا / بجا مانده این بارها اندرا

بگفتا کی کشتی بماند هم گره / رهی اندک و بارها بی فره

چو بشنید آن خواجه مهربان / فرو شد به پایی که عهد آن

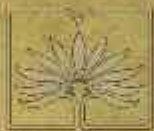
چو دامن فرازد فرو برده چنگ / بستوار مشک ز نی های تنگ

ابو بیان بهم جسته بخشی ببار / همه رو بپا بر پی شهریار

همه زخم و دسته و بار جوی / برابر به پای خداوند روی

چو بود آفتاب فروزنده تیز / از آن لاله گون چهر آن تاله خیز

چو آن مشک عباس فرخنده چهر / که چشمش ز بیم و رانده چهر



که ناگاه در کاخ خاور زروش | برآمد ز جان نیوشان خروش
بدریای بخشایش کردگار | یکی جنبش آمد از آن آشکار
بجبریل آواز آمد ز حق | که هین بوی از مشک و خنده شتاب
ز گنجور فردوس ابر سپید | که در گنج دارد چو تابنده شید
ستان و ببان ذره پاک جنگ | فکن سایه از مشک چالاک چنگ
ببار آن ابر بگهر بار بی‌کران | بپیچان ز زاق آفتاب گران
از آن پیش کآدم کنم آشکار | دو گرت شد از سال بیش از هزار
که آن ابر را گوهر از گشتم | بر آنجا هش این بار بر جوادشتم
که بخشم بگوهر چنین پایه ایش | که بر آفتاب افکنم سایه ایش
بیا از خداوند جان آفرین | چنان شاه را چتر باید چنین
چو جبریل فرمان یزدان شنید | بسی هوشمندی نگلغر چمید
بفرمود عباسش کار را بجی | ازین در چه رانید دیگر سخی
زبانها بگشاده دولان آشفته گفت | صداها بر رفته آهسته گفت

نشستن محمود [illegible] و آمدن [illegible] محمود

جوا



چو آن کاروان از نشیب و فراز درآمد به سر بردگاه حجاز

عدی را یکی پور مطعم بنام سخن بخشه آراست گو خوش کلام

بگفت ای گروه حجاز و قریش شد این کاروان چون بیامد بکش

تنی از سران را بخود هر گروه که او را بشد سید دانش گروه

درین ره بخود پیشوای آورید بفرمان پذیرش روان آورید

که خامان بهم در نهفته سخت از آن بچه کان را شود تیره بخت

نرانش روانه بسی آفرین که نیکو سر دودمان باید حسین

شد از آل مخزوم آوا بلند بدین کار بوجهل ما را پسند

بآل عدی گشت مطعم بزرگ کشانی کله بر نماند از جنگ گرگ

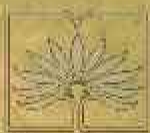
بنو نوفل آغاز کردند رای که نضر بن حارث بما پیشوای

بنو زهره یکسر چنین باز گوی که زی پور حجاج ما راست روی

بنی اسد سخن چیره ساز کرد چنین نغز گفتار آغاز کرد

که ما را محمد صلعم بود پیشوای که او پیشوا به بهر دو سرای

بنی هاشم آن مایه ور داستان آبا هر گروه گشته همداستان



چو بشنید بوجهل ناپاک رای — بگفتش ار محمد شود پیشوای

نهم ناف بر تیغ الماس گون — چنان سخت کز پشتم آید برون

که شد حمزه شیر دل خشمگین — چو شیری بر آهیخت شمشیر کین

به بوجهل گفت ای بداندیش زشت — چه ناپاک اهریمنیات سرشت

بخوردی و بودی و بدبین ناپسند — چنان دان ازو رنج خود را گزند

چو عمار خواران هر سبزی بخورد — ازین روز فرخ پشیمان بخورد

زبانا تا نبوت گره تنگ گران — بگویند بید آتش آهنگران

بخنجر دو چندانت اب بر گسسته — بدل زهر کین و تشنه آب بر زند

ما بودی گوینده ما جادوان — مرا ایم بسی از شهوار زجان

محمد چو آن شیر با خشم و کین — چنین دید آن بدکنش خشمگین

بکف آخته تیغ و برکارزار — به پرخاش روشن دلش در نماز

بدو گفت کای برادر پدر — در آغاز ره جنت پر هنر

سر افشان ای اگر از غایب کام — همین آخته تیغ به در نیام

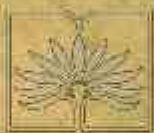
بمانید کاین آن گره باهم بود — تورد و ند و بادای ما شکوه



۹۶

خبر دادن [illegible] که از دریا عظیم چنانکه [illegible] برآمد [illegible]
[illegible] و [illegible] عجایب [illegible]

چنین ره بجستند تا روز چند | به دشتی رسیدند و کوهی بلند
همه پر نبود کار مردمان | بدامان که جای گزیده هان
که هر روز ابری ز دریا سیاه | بیا گسته مانند چون خورشید و ماه
برآواز این دشت ماهی بجست | نهان ابر تاریک دریا فشان
ز سیلاب این پهن دشت شگرف | بجنبش در آید چو دریای ژرف
نبودی آن شهریار آن گروه | گریزند یکسر بدامان کوه
یکی نیکرد مرد مصعب بنام | به پیچید در دشت بنهاد گام
از آن روز چون نیمه در گذشت | چو دریا شد از رویش ابر دشت
جهان بر کرد مصعب شگفت | از آن آب شد سوی آتش چنان
چنین روز چند اندران دشت و کوه | همی جنبش بود دریا شکوه
چنان دید چون کوه و دشت [illegible] | بر آن گه خداوند شد خیره
که ای برتر چه دانا نهان سپهر | ز تو روشن این دو مشعل سپهر
از این ژرف دریا در این پهن دشت | [illegible] گذشت



همانا یکی کوه بینیم دور حجاز		چو بشکست این نیل خیزیم باز
پیمبر ز پاسخ فرو بست دم		ز اندوه دل پاک جانش دژم
چو بشنید پاک اورند جواب		فرو شد بروشنی ز نیلی پر آب
بدو گفت کای شهریار جهان		بروش چنینست پیدا کرانهای
ازین درد دلت را نژندی مباد		جز از یاری تو بسر بلندی مباد
چو گردد سپیده ز کوه آشکار		چو از شیر جوشد همه دریا فراز
کرانه بدین کوهسار شگرف		[illegible] این نیل ژرف
بگیرد ورا این ژرف دریا چمید		بناگاه بشنید مرغ سپید
روان آب جوشنده از زیر میغ		نگار سپید آورد از پاک تیغ
روان آب آورد نگار دشمن نشان		برانید بر شده نیل جوی کهکشان
تو ای شاه سر آهنگ پاک آن گروه		بنام خداوند دریا و کوه
بدین نام آن کاو براند بنی		بجو بار دا آن آب جو بار کسی
همانا نامبه بهید ایستان دوان		بشد زان ژرف دریا تیز بادبان
که بدانکه بشد زدوان دیلمی کاخ		کشیده آورد دوین دلیو کاخ



ز ناپاک دیوان تاریک دل ‌‌‌‌‌ هلا ویژه آهنگ فی صدق کل

جواب دادن خضر [illegible]

که از خوابگه خضر فرخنده یار ‌‌‌‌‌ برانگیخت شمشاد خورشید بار

بفرمود کای میر پیروز فر ‌‌‌‌‌ ابر بختیان بار بربند و بر

که فرمان یزدان بخواب اندرم ‌‌‌‌‌ نگارا رهنمون شد تا آب اندرم

برو رو به با میرهٔ آن گروه ‌‌‌‌‌ که بگذر چو باد به دریا ز کوه

ازین ژرف دریا که گرداب آن ‌‌‌‌‌ بپیچد بر او زان نهنگ دمان

کجا کاروان را توان گذر ‌‌‌‌‌ زهی ما وران سوی کوه سر بسر

بفرمودشان میره کار کرده ‌‌‌‌‌ ابا نوح دریا بسی بهر کوه

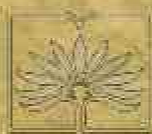
نه بینم من ای شاه دارای خویش ‌‌‌‌‌ شتابم براه مدارای خویش

ازو هرچه آید بکام خوش است ‌‌‌‌‌ بپوییم اگر آب اگر آتش است

چو این گفت پیران بپایان کلاه ‌‌‌‌‌ بناچار ازان کوه بستند بار

چو زان کوه ره تند بد ژرف ‌‌‌‌‌ بجا مرغ [illegible] شگرف

ز گردون چو سیمرغ زرینه پر ‌‌‌‌‌ ز ترسش [illegible]



برافراز آن پیل جبریل وار | بهم بر بند لشکر و پایان کار

گذارید رأب آن پیل زرشف | به پهنا نشانه زیر شگرف

همی بر سر انجید نام خدای | بیاراند هم آن نام رهنمای

بجنبید یک دو تن را گزین نغز نام | ز بالا بر جنبد اندر آمد بکام

بر آن یک دو تن زد بر نابکار | شد آن آب آتش کش آتش فروز

همی نیز مان دادار خویش | بر آن راه پوینده یار خویش

ز نو بنال آن رهبر دانشمند جست | که برشستند آن لشکر بد [illegible]

ابو جهل ناپاک چون این بدید | بگاه [illegible] باز از جگر بر کشید

گر این جادو از من کاری برد | ز نیرنگ او دشمن انباز گرگ

بر دوند پاره آتش کاری زشت دیو | نه این جادو [illegible] و نیرنگ دیو

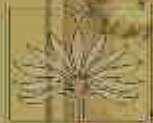
محمد که جادو بود زی خدای | خدا دادند و ادیش خیش پرده [illegible]

تو از کوه هر برده ای پا فرد | نه دادند آن کار دانا برد

بدان آفتاب فروزان که | شد آن پرده دل کین گراه [illegible]

[illegible]

برادری ابو جهل با یاران او | بجا چون دران راه [illegible]



جو

چو دیدند آب گوارای آن		چنین گفت بوجهل با یک جهان

که با آن که دیدند شتاب آوریم		همه مشکها پر ز آب آوریم

چو بشنید زان پس سران جهان		که بردند بجا وید ازان پس گمان

که زان آب چشمه بیابند آب		شوند ایمنی از تف آفتاب

چو این مژده از آسمان آمدم		ز نور محمد دل آسا شدم

ازان در کز این ره چو هیچم باز		که هم دل خویشتن سی تاز

بیا بر سری چو بید از هر دری		چو خاری نماید که هم باد دری

ازین در هر انبیت تاب دیوان		فرو سوز دم ز آتش رنگ جان

پسی آنگاه زان چشمه دانی نگو زار		سراسر بگفتار آن نابکار

که ناموز مشک آب بر او شسته		ز گنجینه پاکش در آنجا نشسته

بیاموزش بوجهل ناپاک زاد		دگر دار شنوده خویش شاد

مرا او را یکی بنده زشت روی		وفا خود زرشتی خداوند اوی

بروز نیش خواندش دل زش آب		که زاینده سوی لوح گنبد سحاب

محمد چو آگاه باشم عدد		ز نرمی که بشنید با دل ...

